

## کمه در باره رمان فوریو بدانید :

رمان فوریو با هدف تولید و عرضه محصولات تلفن همراه بنیان نهاده شده است. رمان فوریو تلاش دارد گامی هر چند ناچیز در مسیر اعتلای فرهنگ کتابخوانی غنی کشورمان بردارد.

شایان ذکر است وبسایت رمان فوریو بدون هیچ کمک مالی یا حمایت و پشتیبانی از سوی ادارات ، سازمان ها و موسسات دیگر در زمینه تولید محتوای محصولات فرهنگی و اجتماعی بر روی تلفن همراه مشغول به فعالیت می باشد.

آدرس وبسایت رمان فوریو : [wWw.Roman4u.ir](http://wWw.Roman4u.ir)

کانال تلگرام سایت : @Roman4u

---

شاه من

---

پرنیا دانش

---

طراحی و صفحه آرایی: رمان فوریو

---

آدرس سایت : [wWw.Roman4u.iR](http://wWw.Roman4u.iR)

---

کانال تلگرام : @Roman4u

---

تمامی حقوق این کتاب نزد رمان فوریو محفوظ است

# شاه من

پرینا دانش

تهیه شده در:

وب سایت رمان فوریو



## شاه من

باسمه تعالی

لورا دخترم فرار کن خداوند مراقب توست فراموش نکن... فراموش نکن...

فریاد های مادرم توی گوشم با صدای ارومی بیان میشدن

تق تق تق

صدای ویکتور بلند شدح

هی لوکرتسیا بلند شوو ما گشمنمونه تازه از تمرین برگشتیم

لوکرتسیا|||

بلند شدم

لباس خواب بلند سفیدمو کمی بالا زدم

درو باز کردم

هیکل ورزیده ویکتور که از سر و روش عرق میچکید و بعد کریس و مارتین

پشت سرش نمایان شد

مثل اینکه جس خیلی بهتون سخت گرفته امروز؟

قیافه هاشون داغون بود..

برین چشمه آب گرم وقتی تمیز شدید برگردید غذا آمادست

با سرخوشی به حرفم گوش دادنورفتن

اینجهااا یه مکان نظامی بود و تنها دختر این جمع من بودم و برای این پسرا

مادری میکردم

بلافاصله صدای پسرای دیگه هم بلند شد

لباسمو پوشیدم

موهامو گوجه کردم

لباسایی که روز زمین انداخته بودن و جمع کردم و بطرف رودخونه راه افتادم

یه روز دیگه شروع شد....

با پشت دستم عرق رو پیشونیم رو پاک کردم بعضی از لباسها بوی خیلی بدی

میدادن با لک گرفته بودن برای همین باید با دقت می‌شستم و این کار خیلی منو

خسته کرده بود

با چوب رو لباسها می‌زدم تا خوب تمیز بشن

آب لباسارو تک تک چلوندم لباسایی که حالا تمیز تمیز شده بودن تو سینی

چوبی گذاشتم و بطرف اوپتان که همون مکان تمرین و زندگی منو پسرا بود راه

افتادم

توی راه بودم که صدای اسبارو شنیدم

سرمو برگردوندم

جس با اسبش داشت بطرفم میومد

جس مردی میانسال با بدنی ورزیده بود و خلق و خوی خشنی داشت که کمتر

میشد خند شو دید اما قلب مهربونی داشت و از همه بخصوص من مواظبت

میکرد

جس: هی لوکرتسیا کمک نمیخوای؟

ممنون جس دو قدم دیگه برم میرسم

جس: امیدوارم، اما اینو بدون که پسرا از دستت شکارن  
صدای چی گم شد تو صدای پای اسبش  
به سرعت به خودم او مدم و دوییدم  
موهای بلندم باز شده بود و دور و برم پخش شده بود  
به محوطه پسرا رسیدم  
لباسارو گذاشتم کنار نیزه ها و با دو بطرف سالن غذاخوری راه افتادم  
مارتین و ویکتور کریس و بقیه پسرها دست به سینه نشسته بودن منتظر غذا بودن  
تا منو دیدن صداشون در اومد تا الان چیکار میکردی لوکرتسیا؟  
لباساتونو میشستم...  
ویکتور: پس غذااااااا چی میشه  
الان میرم درست میکنم...  
بطرف آشپزخونه راه افتادم  
صدای داد کریس و شنیدم که میگفت: من اووون سوپای بدمزتو نمیخورما  
از کجا میدونست میخوام سوپ درست کنم؟  
ظرف سوپ و جلوشون گذاشتم  
صدای غرغراشون بلند شد  
آه لوکرتسیا باز سوپ؟  
لبخندی زدم و رو به همشون گفتم خیلی مقویه براتون خوبه قول میدم برای  
شام یه چیز خوب درست کنم  
این لحن مظلوم من روشون اثر نکرد و باز غر زدن بعضی پسرا هم قاشق و  
پرت کرده بودن یه ور دیگه و با اخم نشسته بودن

ل\*ب\*مو کج کرده بودمو بهشون نگاه میکردم

با اومدن جس همه صاف شدن

جس: چخبرتونه همینم زیادیتونه در ضمن اگر بخواین یک شوالیه بشین باید بیشتر از اینها سختی بکشین اگر میخواین بخورین اگر هم نمیخواین از اینجا

برید بیرون

پسرها همه فاشقارو دستشون گرفتن و تند تند مشغول به خوردن سوپ شدن

ابرومو با پیروزی بالا انداختم و رومو برگردوندم که برم

جس: کجا

با انگشت اشارم به آشپزخونه اشاره کردم و گفتم میخوام آشپزخونرو تمیز کنم

جس اومد طرفم و پاکتی بهم داد

جس: بعد از تمیز کردن برو و برای شام امشب چیزایی که نیاز داری بگیر

با خوشحالی لبخندی زدم و چشمی گفتم

بعد از تمیز کردن آشپزخونه و شستن ظرفای کثیف لبه چشمه برگشتم به اتاقم

خیلی وقت بود که به بازار نرفته بودم دسه ای از موهامو و بافتم و بقیرپ آزادانه

انداختم روی شونه ام گیرای خوشکلی که ساوین برام گرفته بود و زدم به موهام

و یادم افتاد که چند روز دیگه میرسه و من باز هم میتونم بینمش

شنلمو تمم کردم و کلاشو رو سرم انداختم پاکت رو تو آستین لباسم مخفی

کردم و سبدمو برداشتم

پیاده تا خونه الن مسافتیو طی کردم

تق تق تق



صدای الن اومد

الن: بله؟

منم الن

الن: وای لوکرتسیااا خوشحالم میبینمت

همدیگرو ب\*غ\*ل کردیم و جیغ کشیدیم

ازش جدا شدم و رک ازش پرسیدم

الن میخوام برم بازار میای؟

الن: چراکه نه حتما الان آماده میشم

باشه منتظرم

پشت در منتظر الن ایستاده بودم نفسمو حبس کردم طوری که لپام باد کرد و

همونجور به دور و اطراف نگاهی انداختم

بعد از مکان نظامی اوپتان یه دهکده کوچیک قرار داشت که خونه الن توش

قرار داشت من عاشق فضای سبز این دهکده بودم

گلای خشبو و دام های پر سر و صدا و رودخونه ای که از اون بالا تا دهکده

الن جریان داشت

روزیی که پسرا کاری نداشتن باهام میومدم پیش الن، باهم به چشمه آب گرم

میرفتیم و حمام میکردیم بعد حمام سـ بدمونو باز میکردیمو همونجا

ناهارمونو میخوردیم میتونستم بگم الن صمیمی ترین و تنها ترین دوستی بود

که داشتم

با حس درد روی دستم به خودم اومدم

-اللللللن

الن: فقط با زدن میشه از هیروت درت آورد

چشم غره ای بهش رفتم بعد از اون دستمو دور دستش حلقه کردم

باهم بطرف شهر راه افتادیم

اوپتان روی تپه بود که پابینش دهکده قرار داشت، قبل از اوپتان هم شهر بود ما

باید مسافت طولانی و طی میکردیم تا به شهر برسیم

با بوی نون داغی که میومد با لذت چشممو بستم دست الن و گرفتم و همونجور

که بورو دنبال میکردم گفتم: الن توهم از این بو خوشت میاد؟

الن: آره عاشقشم

لبخند عمیقی زدم بالاخره پیداش کردم بدو بدو رفتم اونجا و توصف ایستادم

الن: لوکرتسیا من میرم اون سمت چند تا کار دارم

به سمتی که گفته بود نگاه کردم و باشه ای گفتم

بعد از چند دقیقه تو صف موندن چند تا نون گرفتم و با تشکر و لبخند سکه

ای به نونوا دادم

تا اوادم کیسه سکه هامو ببندم با داد ینفر ریختن روزمین و اااااای این چرا مثل

روانیا داد میزنه خم شدم روزمین و همونجور که سکه هارو جم میکردم غر

غر میکردم و به زمین و زمان فوش میدادم

با صدای شیشه اسب نزدیکم جیغ بلندی کشیدم و سرمو اوردم بالا

کالسهکه ای سلطنتی جلوی روم توقف کرده بود

به دور و اطرافم نگاه کردم همه کناری ایستاده بودن فقط من وسط خیابون بودم

که اونم بخاطر سکه ها بود

آب دهنمو پر سر و صدا قوت دادم

مردی که کالسکرو میروند با شلاق توی دستش از اسب او مد پایین

ل\*ب\*مو گاز گرفتم دستی که شلاق توش بود و برد بالا

چشامو بستم...

با صدای داد ینفر مرد متوقف شد

هییییی من به تو همچین اجازه ای دادم؟

مرد شلاقشو پایین انداختو سریع رفت سوار اسب شد

دستای لرزونمو به زمین گرفتم و بلند شدم

وقتی کالسکه رد میشد نگاهمو به نیم رخ مردی دوختم که منو نجات داده

بود... با اینکه زیاد از پشت تور مشخص نبود اما من بخوبی دیدمش

لبخندی زدم

کیسه سکه هارو تو مشتم سفت کردم قول میدم قول میدم که اگه روزی دوباره

بینمش جبران میکنم

دست کسی به شونم خورد و بعد صدای نگران الن

الن: اوکرتسیا خووووییی؟

الن: اره خوبم چی ششده؟

الن: اوه خداروشکر

محکم ب\*غ\*لم کرد و موهامو ب\*و\*سید ازم جدا شد و گفت

الن: لوکرتسیا خوشحالم که سالمی

الن: مگه چه اتفاقی افتاده؟ نزدیک بود منو بزنند که اونم رفع شد این چیزا

عادیه اونا اشراف زادن اتفاق مهمی نبود تاز...

الن با کلافگی سرشو چرخوند و پرید وسط حرفم  
 الن: نه لوکرتسیا نه اون کالسکه شاه بود میدونی باعث توقف کالسکه شاه شدن  
 یعنی چی؟ یعنی مرگ دختررررر..وای بیا بریم  
 تو شک رفته بودم و الن همینجور منو با خودش میکشید تا از اون محل دور  
 بشیم

به او پتان رسیدیم

دست الن و ول کردم و رو بهش گفتم حالم خوبه بابد برم شام دریت کنم  
 الن با شک و تردید نگاه کرد و باشه ای زیر لب گفت دستسو تکون داد و  
 بطرف دهکدشون حرکت کرد

هوا تاریک شده بود و من باید برای پسرها غذا آماده میکردم به سمت آشپزخونه  
 رفتم سبد رو گذاشتم روی میز شلنمو در اوردم آستینامو بالا زدم و مشغول در  
 آوردن مواد غذایی از توی سبد شدم....

آخرین بشقاب و روی میز گذاشتم

بطرف راه رویی که اتاق پسرها قرار داشت رفتم اوه اوه اینجاها رو چقدر کثیف  
 کردن با کفشهای گلپوشون صدبار بهشون گفتم که با کفشهای گلی داخل نشن  
 به حرف من که گوش نمیدن

روی همه درها ضربه میزدم و برای شام صداشون میکردم به اتاق آخر رسیدم  
 کسی توش نبود اما..اما اونجا اتاق ساوین بود ساوینی که به تازگی شوالیه شده  
 بود و برای محافظت از مرزهای ایتالیا اعزام شده بود اتاق ساده ای بود همیشه

گفت خیلی ساده! تخت چوبی که وسط اتاق قرار داشت و کمد چوبی که مجاور تخت بود همین..

روی تختش نشستم دستی روی تختش کشیدم خاطراتش برام زنده شدن و لبخند عمیقی به لب\*ب\*م نشست... خیلی دوشش داشتم قرار وقتی که برگردم باهم ازدواج کنیم این و خودش قبل رفتنش گفته بود نفس عمیقی کشیدم  
مارتین: هییی لوکرتسیا! کجایی یک ساعته سر میز نشستیم بیا دیگه

تند تند اشکایی که نمیدونم کی ریخته شده بودن پاک کردم و از اتاق ساوین زدم بیرون و همونجور که چشممو تو حدقه میچرخوندم به طرف آشپزخونه رفتم...هیچوقت غرغرای این پسرها تمومی نداره

بعد کشیدن غذا برای پسرها پشت میز نشستیم بعد خوردن دعا گذارو شروع کردیم

پسرها همه ساکت بودن و غذا شونو میخوردن خب قانون جس بود که کسی نباید سر غذا حرفی بزنه

همونجور که غذامو میخوردم به پسران نگاه میکردم هووم لبها شون تمیز بود خوبه!

همشون رکابی خاکستری همراه شلوار پاشون بود هیکلان شون توی اون رکابی های جذب بیشتر به چشم میومد

آخرین لغمه هم خوردم و همراه با بلند کردن ظرفم از میز بلند شدم ظرف رو به آشپزخونه بردم... شبها موقع شام پسرها باید خودشون ظرفارو جمع میکردن و من چقدر از این قانون لذت میبردیم  
به سالن غذاخوری برگشتم و شب بخیر گفتم...

از زمین تمام چمن مبارزه پسرها گذشتم و به کلبه خودم پناه اوردم  
لباس خواب بلند سفیدمو پوشیدم شمع و فوت کردم و رو تخت چوبیم دراز  
کشیدم طاق باز خوابیدم اینجا کشور ایتالیا بود اما ما تو شهر کوچیک اما  
زیبایی که گوانا نام داشت زندگی میکردیم قصر بزرگی رو تپه بالای شهر  
وجود داشت که شاه برای تعطیلات تابستونش میومد  
من تا حالا شاه جدید رو ندیده بودم یعنی هیچکس ندیده بود... چون دیدن  
اشراف زاده ها برای ما کار خیلی سختیه اما از نیم رخش میشد فهمید که چهره  
جذابیه داره

شاه قبلی پیر بود و زود تاج و تخت و به پسرش سپرد  
از گفته های مردم میشد فهمید که این پسر جون خیلی خشنه  
اما اون امروز جون منو نجات داد مگه میشه که بد باشه..  
توی همین فکر بودم که خوابم برد

۲ روز بعد:

با اشتیاق خاصی از خواب بیدار شدم امروز پسرها کاری با من ندارن..لباس  
ها و و سائیلی که نیاز داشتم و برداشتم و همراه نون و میوه هایی که آماده کرده  
بودم تو سبد گذاشتم  
امروز قرار بود برای حمام همراه الن به چشمه آب گرم بریم  
کمی در ورودی جنگل منتظرش شدم نیومد..  
اون هیچوقت دیر نیومد نگران شدم و

بطرف دهکدشون راه افتام توی راه مدام شوالیه هارو میدیدم که سوار اسب

هاشون بودن و نگران بنظر میومدن

یعنی چه اتفاقی ممکنه افتاده باشه...

قدم مامو تند کردم به خونه الن اینا رسیدم

کلاه شنلورو سرم مرتب کردم و در زدم

مادر الن در رو باز کرد

سلام من لوکرتسیا هستم دوست الن

\_ لوکرتسیا خوبی؟

مرسی الن نیستش؟

\_ چرا هستش اما دیروز پاش پیچ خورد و الان خوابه

واای حالش خوبه؟

\_ آره چیز مهمی نیست چند روز دیگه خوب میشه کاریش داری؟

لبخند مصنوعی زدم

نه خب من دیگه باید برم

\_ باشه عزیزم خدانگهدار

خدانگهدرر

در و که بست نفسمو با حرص فوت کردم بیرون امروز باید تنها برم..

بطرف جنگل راه افتادم.. چندتا چشمه آب گرم وجود داشت که این چشمه از

همه دورتر بود و کسی به اونجا نمیرفت برای همین من این چشمرو دوست

داشتم

دور خودم میچرخیدم و عطر گل هارو بالذت توی ریه هام میفرستادم و اسم خودمو زیر ل\*ب\*م تکرار میکردم  
اسمم لورا بود... ما اولین باری که جس رو دیدم بهش گفتم اسمم لوکرتسیاست

جس منو بعنوان برده به قیمت نه چندان بالایی خریده بود  
وقتی که جنگ شد مادر و پدرم منو با قایق نجاتی که پر غریبه بود فرستادند  
خود شونو قربانی کردند هیچوقت یادم نمیره انگار فقط مادر و پدر من اضافی بودند..

قطره اشکی از گوشه چشم چکید که اونو با سر انگشتم گرفتم  
به چشمه رسیدم سبدو گوشه تخت سنگ گذاشتم شنلمو باز کردم و از تنم در  
اوردم بندهای جلویی پیرهنم رو باز کردم خواستم از تنم درش بیارم که صدای  
ناله ای شنیدم

پیرهنو برگردوندم سر جاش و برگشتم کسی نبود!  
خیالاتی شدم.. سرمو تکون دادم پایین پیرهنم گرفتم که بکشم بالا  
صدای ناله بلندتری بگوשמ خورد

پایین پیرهنمو با حرص ول کردم حموم کردن له من نیومده...  
شنلمو برداشتم رفتم کنار تخت سنگ سبدمو برداشتم  
باریکه خونی رو تخته سنگ دیدم  
سبد و گذاشتم سر جاش با کنجکاوی پشت تخته سنگ و نگاه کردم  
چشام گرد شد



دستمو ناباورانه جلوی دهنم گرفتم

هییییی

مردی که از لباساش میخورد سوالیه باشه خونین پشت تخته سنگ افتاده بود و

ناله میکرد

دستپاچه شده بودمو تند تند نفس میکشیدم ل\*ب\*مو گاز میگرفتم و ول

میکردم در یک تصمیم آنی سبدو برداشتم و خواستم که برم قدم اول و

برداشتم..

با صدای ناله ی دوبارش چشامو محکم بستم نفس عمیقی کشیدم برگشتم

سمتش سبد گذاشتم رو زمین

بهش نگاه کردم با دستش روی زخمو فشار میداد

تیری خونین کنارش افتاده بود احتمالا وقتی تیر خورده خودش درش اورده

نشستم کنارش

دستشو گرفتم و از زخم دور کردم

پیرهنش رو کمی بالا زدم

خون زیادی ازش رفته بود از داخل لپم و گاز گرفتم و فکر کردم که جس وقتی

پسرا زخمی میشدن برای مداواشون چیکار میکرد...

سبدو باز کردم و لباسی که برای خودم گذاشته بودمو اوردم بیرون

چشامو بستم و پایینشو پاره کردم

لباس خوشکلم نابود شد دیگه واقعا نزدیک بود گریم بگیره چرا همیشه

بدشانسم...

پارچرو با آب چشمه خیس کردم و دور زخم کشیدم تا خونهای دور و ورش  
پاک بشن و من بتونم درست زخم و بینم  
زخم عمیقی نبود..

بلند شدم و دنبال برگ های دارویی گشتم اونطرف چشمه پیدا کردم با  
خوشحالی به اونطرف رفتم و برگ و با زور از ریشه کندم  
سنگه کوچکی هم پیدا کردم  
بطرف مرد رفتم کنارش روی زمین نشستم و با سنگ برگو به تیکه های ریز ریز  
تقسیم کردم

وقتی برگ کاملاً له شد جمعش کردم و آرام روی زخم گذاشتم  
سریع از لباسم تکه دیگه ای پاره کردم و زخمو بستم  
همون موقع دادش در اومد  
تکه دیگه ای از لباسم کندم و با آب چشمه خیسش کردم انگار که قل \*ب\*م  
و تکه تکه کردم..

صدای دادش بلند تر شده بود

رفتم سمتش

سرشو گذاشتم رو پام

شروع کردم به شستشوی صورتش و گردنش

انقدر داد زد تا آرام شد و بعد بیهوش

خاصیت برگ اینبود که ضد عفونی میکرد اما وقتی میرفت روی زخم سوزش و

درد بدی داشت

به صورتش دقیق شدم چه مرد جذابی!  
 بعدش یادم اومد که همین مرد جذاب باعث شد لباس خوشکلم پاره پوره بشه  
 هووووووف بلندی کشیدم و به تخته سنگ تکیه دادم...

هییییی

سیخ نشستم.. من باید برم او پتان...  
 به هوا نگاهی انداختم نزدیکای ظهر بود اگر تا عصر خوب نمیشد مجبور  
 میشدم همینجوری اینجا ولش کنم..  
 به تخت سنگ تیکه دادم و بهش زل زدم جذاب بود.. فقط همین و میتونم بگم  
 ،هیكل عظله ایش خیلی مشخص بود میشد فهمید که از اول عمرش رزمی  
 کار کرده

خب شوالیست دیگه..

شونه هامو با بیخیالی انداختم بالا و چشامو بستم  
 با نوازش دستی رو لبهام گیج چشامو باز کردم دستی رو چشام کشیدم دیدم  
 بهتر شد با چشای گرد بهش که حالا بهوش اومد بود و با لبخند کجی بهم  
 نگاه میکرد زل زدم

به خودم اومدم جیغی کشیدم و دستشو پس زدم  
 دستمو محکم کشیدم رو لبهام و دندون قروچه ای کردم  
 مثل همیشه ل\*ب\*ا\*م باز مونده بود تو خواب  
 بلند شدم لباسمو تکوندم

اونم بلند شد و پیرهنش و کامل از تنش کند  
 جورری چشم گرد شده بودن که میخواستن از حدقه بزنی بیرون

سریع رومو برگردوندم  
 سرمو تکون دادم داره چیکار میکنه  
 سبدو برداشتم  
 خواستم برم که یادم اومد بخاطرش چه سختیایی که نکشیدم  
 با اخم برگشتم  
 دهنم از تعجب باز موند رفته بود تو آب.....!

جیغ بلند بالایی کشیدم و رفتم طرفشش  
 زیر ب\*غ\*لاشو گرفتم و سعی کردم از آب بکشمش بیروون  
 پوشووووو آب برای زخم بددهه بلند شوووووو..پوشووووو  
 سرشو با بیخیالی تکون داد و با صدای بمی گفت ولم کن  
 نفسمو با حرص دادم بیرون و به عادت اینکه همش موهای پسرارو میکشیدم  
 موهاشو کشیدم  
 سریع برگشت و با اخم عمیقی بهم زل زد  
 از کارم پشیمون شدم  
 اما خودم و نباختم  
 سبدو برداشتم دوقدم بیشتر نرفته بودم که صدای آخ آرومش بلند شد  
 برگشتم سمتش صورتش سرخ شده بود اما خودشو کنترل میکرد صداش بلند  
 نشه  
 با لحنی حق به جانب رو بهش گفتم: من که بهت گفتم آب برای زخم بدده...  
 با حرص بهم نگاه کرد دردش غیر قابل کنترل شد و باز صداش در اومد

منم که دل رحم  
 رفتم سمتش و زیر ب\*غ\*لاشو گرفتم  
 اینبار با کمک خودش از آب کشیدمش بیرون  
 حداقل خوب بود که شلوارشو در نیورده بود ل\*خ\*ت بره تو آب  
 نشستم کنارش و مشغول رسیدگی به زخمش شدم...  
 همونجور که داشتم زخمشو میبستم زیر چشمی نگاش میکردم چشمهاشو  
 بسته بود و دستشو گذاشته رو سرش..  
 تودور: ایاخ چیکار داری میکنی  
 به زخمش نگاه کردم اوه مثل اینکه زیادی بهش فشار اوردم..  
 زخمو بستم  
 میتونی بلند بشی؟  
 تودور: نه  
 آخه تو چجور شوالیه ای هستی  
 تودور: شوالیه؟  
 آره دیگه مگه نیستی  
 اخماشو دکرد توهم  
 تودور: چرا من شوالیم چطور؟  
 شوالیه ها انقدر ضعیف نیستن..  
 تودور: دستمو بگیر  
 دستشو دراز کرد  
 با مکث دستش و گرفتم بهش نگاه کردم اونم داشت به من نگاه میکرد

سرخ شدم

دستشو کشیدم و گفتم نمیخوای بلند بشی؟

با کمک بلند شد

تتودور: حالا کجا میخوایم بریم؟

مگه تو جایی رو نداری؟

تتودور: فعلا نه..

من... من نمیدونم باید برم سرکارم الان جس از دستم خیلی عصبانی شده

هوا تاریکه و من هنوز بر نگشتم

تتودور: جس؟

صاحب کارم... صاحب اوپتان تو اونو نمیشناسی؟

تتودور: نه..

مگه همیشه؟ تمام شوالیه ها از اون آموزش میبینن

تتودور: من تو پایتخت آموزش دیدم

ل\*ب\*مو غنچه کردم و آهایی گفتم

تتودور: حالا کجا داریم میریم؟

داریم میریم اوپتان آگه جس قبول کنه اونجا میمونی تا بعد بجایی پیدا کنه

لبخند کجی زد و گفت: باشه

راستی؟

تتودور:؟

اسمت چیه

تتودور: من تتودورم...

منم لورام یعنی منظورم اینکه اسمم لوکرتسیاست  
 نمیدونم چرا ناگهان اسم اصلیمو به زبون اوردم  
 سرمو پایین انداختم و به قدم هام سرعت بخشیدم  
 هوا تاریک تاریک شده بود که به اوپتان رسیدیم در اصلیمو باز کردم و رفتم تو  
 صداها از توی سالن غذاخوری میومد اووووه شام دیر شده حتما پسرا خیلی  
 عصبانین

دستامو توهم گره کردم  
 بطرف سالن غذا خوری راه افتادم  
 برگشتم و به پشتم نگاه کردم تتودور همونجا مونده بود بیا سر بهش اشاره کردم  
 و بلند گفتم بیا دیگه  
 یه لحظه احساس کردم صدا از طرف پسرها خوابید  
 با استرس برگشتم  
 همشون دست به سینه و با اخم بهم نگاه میکردن  
 صدای جس اومد  
 جس: برید کناااار ببینم  
 از پشت پسرها اومد بیرون  
 امم.. جس بیخشید یه زره دیر کردم نمیخواستم اینطور بشه..  
 جس اومد سمتم و تو یه حرکت ناگهانی ب\*غ\*لم کرد  
 جس: اوه لوکرتسیا خوشحالم که سالمی  
 یهو خودشو ازم جدا کرد اخمی کرد و گفت: تا حالا کجا بودی

تا او مدم حرفی بزنم نگاش به پشت سرم گره خورد

مشکل پیش او..

جس: اون کیه؟؟

خب....

جس: اینجا چیکار داره؟ همراه توعه؟

اجازه صحبت بهم نداد و بطرف تنودور رفت...

ام جس من این آقارو زخمی پیدا کردم... زخمشو درمان کردم..

تنودور: بله لوکرتسیا منو دزمان کرد اگه میشه مبخوام چند روز اینجا بمونم

دهنم از پرویش باز مونده بود.. هیچکس با جس اینطور حرف نمیزد مشخص

بود که جس جا خورده

جس نفس عمیقی کشید..

رفتم سمت جس و کشیدمش کنار

جس میشه خواهش کنم بزاری بمونه؟

جس اخمی کرد و چیزی نگفت

کمی فکر کرد

رفت سمت تنودور زد به شونش

همونجور که میرفت بیرون گفت: فقط بخاطر لوکرتسیا..

پسرها سمت تنودور رفتن و خوشامد گفتن

مارتین امد سمتم و بلند گفت: لوکرتسیا نمیخوای شام درست کنی؟

الان میرم درست میکنم



کریس: نگو که باز میخوای سوپ درست کنی  
 للخند ملیحی زدم و سرمو تکون دادم  
 غرغراشون باز شروع شد  
 با خنده بسمت تنودور رفتم و دستش و کشیدم  
 بیا بریم اتاقتو بهت نشون بدم  
 با اخم وحشتناکی زل زد بهم  
 دستشو از دستم آورد بیرون و گفت: خودم میتونم پیام  
 ابرومو انداختم بالا چه عجیب!!  
 باشه ای زیر لب گفتم  
 به راه روی اتاق ها که رسیدیم اتاق ساوین و نشون دادم و گفتم اونجاست  
 سرشو تکون داد و رفت تو اتاق و در و بست  
 به دیوار تکیه دادم  
 چرا انقدر عجیبه...!!؟  
 شونمو انداختم بالا و رفتم سمت آشپزخونه مواد مورد نیازمو آماده کردم و  
 مشغول آشپزی شدم در ظاهر مشغول به آشپزی بودم اما تمام فکرم پیش  
 تنودور بود... مگه شوالیه ها خودشون خوابگاه ندارن؟  
 اصلا چرا من باید حرف یه آدم تیر خوردرو که تو جنگل پیداش کردم باور  
 کنم  
 ناگهان استرس تمام وجودمو گرفت و واای بلندی گفتم  
 چرا انقدر سادم آخه شاید عضو گروه راه زن ها باشه....  
 یه مرد و اوردم اینجا و به هیچیشم فکر نکردم...

هیزم هارو روشن کردم  
دیگ و وصل کردم به بالای هیزم ها و گذاشتم سوپ خوب بپزه  
رو زانو هام نشستم  
فکرم رفت سمت ساوین یعنی الان داره چیکار میکنه  
آخرین بشقاب و پر کردم و گذاشتمش جلوی تئودور چند لحظه بهش زل زدم  
نه اون نمیتونه راهزن باشه  
جس: لوکرتسیا  
بله؟  
جس: نمیخوای بشینی؟؟  
آها.. چرا چرا الان اللن میشنم  
تئودور با چشاش منو میپایید  
تندی رفتم و نشستم رو صندلیم.. مثل عادت همیشه قبل از غذا جس دعا  
خوند بعدش غذا رو شروع کردیم  
پسرها با بی میلی میخوردند اما تئودور با اشتها سوپ و میخورد  
خوشحال لبخندی زد  
مارتین به شونه کریس زد و گفت: انگار لوکرتسیا از اینکه بنفر سوپشو با اشتها  
میخوره خیلی خوشحاله نه؟  
پسرهای دیگم متوجه شدن و شروع کردن به تیکه پروندن  
با اخم خیره شدم بهشون تا دهنمو باز کردم صدای تئودور بلند شد

با اون صدای بمش گفت: این بهترین سوپیه که تا حالا خوردم چیز خنده داری  
وجود داره؟

با دهن باز خیره شدم بهش اگه میشد میپریدیم بقلش و ب\*و\*شش  
میکردم... ابهت صدایش باعث شده بود که همه پسرها ساکت بشن و سوپ و  
بزورم که شده بخورن

لبخند عمیقی زدم

رو بهش لب زدم ممنونم

سرشو تکون داد و انداخت پایین

با سر و صدای پسرها از خواب بیدار شدم لباس خوابمو عوض کردم موهامو  
گیس کردم و رفتم بیرون

از چیزی که میدیدم چشمم گرد شد

تئودور داشت با جس مبارزه میکرد سریع رفتم کنار زمین مبارزه ایستادم

پسرها همه جس و تشویق میکردن

عرق از سر و روی دوتاشون میچکید

جس و تئودور هردو ماهر بودن

تئودور پیرهنشو در آورده بودو داشت مبارزه میکرد

هیكلش عالی بود

بازوهای تنومد و شکمی که عظمه ای بود

جلوی دیدم تاریک شد و بلافاصله صدای مارتین بلند شد

مارتین: هی هی به چی نگاه میکنی

دستشو پس زدم

آه مارتین نکن

مارتین: برو لباسای بچهارو بشور گذاشتیم کنار زمین

آخه.. دارم نگاه میکنم

مارتین: اگه نمیخوای که این کارا بگوش ساوین برسه بورو

سرمو پایین انداختم و باشه ای زیر لب گفتم

به سمت گوشه زمین راه افتادم خم شدم و لباسارو براشتم

هی برمیگشتم و به عقب نگاه میکردم تا بتونم مبارزه اونارو ببینم با چشم غره

مارتین بیخیال شدم و بطرف رود خونه راه افتادم

لباسارو با حرس پرت کردم رو تخت سنگ کاسه چوبی و پر آب کردم و

ریختم روشون چوب و از روز زمین برداشتم و محکم به لباسا ضربه زدم... از

صبح تا شب کارم شده بشور و بساب به وقت آزاد ندارم واسه خودم روز

تعطیلم که از شانس گندم باید یه راهزن زخمی و وپیدا کنم و در مانش

کنم... چقدر بدبختی تو لورا چقدررر بدشانسی

هووووف

تمام حرسم و داشتم سر لباسای بدبخت خالی میکردم ضربه زدن به لباسا که

تموم شد جمعشون کردم و بردم کنار رود خونه... نشستم یکی از لباسارو به

آب زدم و مشغول شستم با دست شدم

آب لباس رو چلوندم دستم تقه ای داد

آخ اخ اخ

لباسو تو سبد پرت کردم

دستم کردم تو آب و ماساژش دادم  
 آخش دردش آرام شد  
 چشامو با آرامش بستم وقتی باز کردم تصویر تار از مردیو تو از دیدم  
 تندی بلند شدم که پام لیز خورد...  
 افتادم تو آب دهنمو باز کردم و او مدم جیغ بکشم که آب رودخونه رفت تو  
 دهنم و صدام خفه شد...  
 الکی دستو پام و تکون میدادم..شنا بلد نبودم..  
 گرمی دستی و دور کمرم حس کردم  
 بطرف تخت سنگا کشید منو اول منو فرستاد بالا و بعد خودش از آب در او مد  
 تودور: لورا.. خوبی؟  
 با چشمهای نیمه باز بهش نگاه کردم  
 حال حرف زدن نداشتم... حاضر بودم یه تپه لباسای بوگندورو بشورم اما این  
 حال رو نداشته باشم  
 تودور بعد از نگاه خیره سرشو آورد نزدیک تازه موقعیتمو درک کردم چشام  
 گشاد شد و تندی بلند شدم  
 آآآخخخخ  
 صدای تودور بود  
 وایای ببخشید من.. من نمیخواستم بزنم بشما خوبیی؟  
 چونشو گرفتم تو دستم و تکون دادم  
 نشکسته؟  
 سرم خورده بود به چونش

ولی تئودور به جز اون آخی که گفته بود دیگه هیچی نگفت  
 با همون نگاه خیره بلند شد  
 لبخند کجی زد و بطرف او پتان راه افتاد  
 وا چرا اینجوری نگاه میکرد؟  
 دستمو به سنگ گرفتم و بلند شدم بلند شدن سخت بود چون همه لبها سام  
 خیس بودن  
 به خودم نگاه کردم  
 جیغ کوتاهی کشیدم چشامو باز و بسته کردم من خوااااااااااا؟؟؟؟  
 نیشگونی از دستم گرفتم  
 اخخخ  
 باز به سروشکلم نگاهی انداختم  
 لباسم نازک بود و به بدنم چسبیده بود و تمام برجستگی های بدنم مشخص...!  
 حالا دلیل لبخندای کج تئودور رو میفهمم من واقعا چه فکری پیش خودم  
 کردم که اینجوری پیش یه مرد راس راس ایستاده بودم  
 نفسمو با حرص دادم بیرون  
 بسمت لباسای شسته شده رفتم  
 یکی از پیرهن ها کن خشک شده بود رو براشتم و تنم کردم  
 بقیرم گذاشتم تو سبد و بسمت او پتان راه افتادم  
 توی راه به آبروی از دست رفتن جلوی تئودور فکر میکردم حالا من چجوری  
 دو روش نگاه کنم

واای ساوین و بگو آگه از این اتفاقا باخبر شه چه اتفاقی میوفته

چشامو بستم و تصور کردم

شمشیرشو در میاره و.....وییییی

گردن تئودور میزنهههه

ساوین یه آدم مهربونه اما وقتی بفهمه که مردی جز خودش به من دست زده و

حتی خواسته منو بب\* و\*سه هیچکس جلودارش نیست....

صورتش و تصور کردم چشمهای قهوه ای و موهای بور و کمی بلند کن من

عاشقشونم و هیکلی نه چاق نه لاغر اما تنومند قد بلندی هم داشت که من

جلوی اون مثل بوته ای بودم در مقابل درخت...

این حرف و همییشه خودش میزد به من

لبخندی ذوق زده زدم و لحظه شماری کردم تا دیدارش...

راوی:

نشسته بود روی تخت و به غیبتش که حالا طولانی شده بود فکر میکرد حالا

دوست ها و دشمنانش رو میشناخت وقت برگشتش بود...

قلم و به جوهر زد و روی برگه ای دلیل رفتنش رو نوشت برگردو روی تخت

گذاشت ژاکتش و برداشت و آروم از اوپتان خارج شد

برگشت چشمش به کلبه دخترک افتاد آروم لب زد: برمیگردم بزودی

لوکرتسیا:

ظرف چوبی از دستم افتاد دستمو دراز کردم و برشداشتم و مشغول آب کشیدنش شدم همونجورم به مبارزه مارتین و جس نگاه میکردم اما فکرم جای دیگه ای بود چرا انقدر بیخبر رفت...

تئودور:

جام شراب و دادم به دست خدمتکار تکیه دادم به تخت پادشاهیم دستمو با اقتدار روی دسته تخت گذاشتم و منتظر شدم با سر انگشتم ضرب گرفتم

یک

دو

سه

چهار..

در به تندی باز شد و ایزابلا وارد شد با اون لباس پف و دکلمه بلند به تندی و البته در حالی که منمشو حفظ میکرد به سمتم اومد

جلوی روم ایستاد سرشو کج کرد

خدمتکارها و ندیمهها به سرعت خارج شدن

جلوی پام زانو زد دستمو گرفت و ب\* و\* سید

بلند شد

با صدایی بغض دار شروع کرد به حرف زدن: کجا بودید میدونید چقدر نگرانتون بودیم سرورم؟ از اون روزی که رفتید شکار خبری ازتون نداشتیم تا الان که برگشتید. حسابی مارو نگران کردید من از همه بیشتر..



پوزخندی زدم..

زخمی شده بودم کسی منو پیدا کرد و مداوام کرد..

ایزابل: زخمی! الان آیریس و خیر میکنم..

نمیخواه... خوب شدم برای همین این چند روز نبودم ایزابل.. میخوام اینو به

گوش همه افرادی که توی قصر هستن برسونی... برای تمام درباریها نامه

بفرست دوروز دیگه میخوام همه اینجا باشن...

ایزابل: چشم سرورم... امشب به پیش من میاید؟

نه خستم

ابروشو بالا انداخت تعظیم کوتاهی کرد و رفت

من انته خابش نکرده بودم و نخواهم کرد... برای ملکه اول بودن خوب

بود... حالا که پدر نیست میتونم ملکه دوم رو بدون دخالت انتخاب

کنم.. انتخابمم کردم

لوکرتسیا:

با صدای ضربه های در از خواب بیدار شدم خوابالود بطرف در رفتم

کییییه!!!؟!!!

کسی جوابی نداد

از پنجره بیرونو نگاه کردم، هوا گرگ و میش بود در و به ارومی باز کردم و سرم و

بردم بیرون

مردی پشت در ایستاده بود با لباس شوالیه ها و موهای بلند..

با ناباوری دستمو روی دهنم گذاشتم

## برگشت

اولین قطره ریخت لبخند زد و دومین قطره ریخت ب\*غ\*لش کردم  
سفت منو فشار داد

دستشو روی کمرم حرکت میداد  
گریه و خندم با هم قاطی شده بود  
منو از خودش جدا کرد

ساوین: فکر میکردم از دیدنم خوشحال بشی!! این اشک خوشحالیه یا ناراحتی؟  
محکم زدم رو بازوش  
معلومه خوشحالی دیوونه.. بیا تو  
فانوس و روشن کردم

فضای کلبه روشن شد دقیق بهش نگاه کردم روی بازوش پانسمان بود  
با نگرانی نشوندمش روی تخت و بدون اینکه اجازه ای ازش بگیرم  
لباسشو در اوردم

خون روی زخم خشک شده بود  
با نگرانی دستمو روی زخم کشیدم  
چجور اینجوری شد؟

ساوین: یه حواس پرتیه ساده بود  
اخمامو توهم کردم و از داخل پایین ل\*ب\*مو گاز گرفتم..  
بلند شدم شنلمو برداشتم

ساوین: کجاااا؟؟

الان برمیگردم

با دو بطرف او پتان رفتم..وارد آشپزخونه شدم سبد گیاهان دارویی و برداشتم و

باز بطرف کلبه خودم دوویدم

در و باز کردم

ساوین: لوکرتسیا من ازون گیاهای اجق و جق نمیزنم

مگه دسته توء

ساوین: آره

چشامو تو حدقه چرخوندم

گیاه و برداشتم و ریز ریزش کردم

رفتم طرفش

نشستم رو پاش

بازوشو گرفتم و با دقت روش گذاشتم

تندی پارچه ای برداشتم و زخمو بستم

ساوووین همیشه از این گیاهها بدش میومد و خیلی هم دردناک بود براش

کم کم آخش در اومد

زخممش داشت ضد عفونی میشد...

ب\*غ\*لش کردم و بخودم فشارش دادم

کم کم دردش آروم شد

خوابوندمش روی تخت و ملافرو کشیدم روش..

استراحت کن ساوین من کلی کار دارم اما زودی برمیگردم..

ساوین: این پسرها هنوز از تو کار میکشن؟

لبخندی زدم و چیزی نگفتم  
 لباسموزیرنگاهای خیرش عوض کردم و از کلبه زدم بیرون  
 به او پتان رفتم و شروع کردم به صدا زدن پسرها برای بلند شدن.  
 وقتی همه بلند شدن و کلی بهم فوش دادن به آشپزخونه رفتم  
 سبب و گرفتم تو دستم  
 امروز کلی خرید دارم..  
 وایای الن بگوووو چی شدهههه...  
 الن: چی شده دختر!  
 حدس بزن  
 الن: امممم ساوین برگشته؟  
 وارفتم  
 از کجا فهمیدی؟  
 الن: از قیافت مشخص بووود  
 خنده بلندی کردم  
 مننننن خیلی خوشحالم  
 الن ایستاد نزدیکم شد و ب\*غ\*لم کرد: خیلیی برات خوشحالم لوکرتسیا خیلی  
 وقت بود که لبخندای از ته دل تو ندیده بودم....  
 گونشو ب\*و\*س کردم دستشو گرفتم  
 بدوو من کلی خرید دارم..

با سرعت روی تپه میدوید باد موها شو به بازی گرفته بود... خوشحال بود و  
از ته دل می خندید

اما شنید که میگن پشت هر خنده ای گریه است...

به لوکرتس-یا نگاه میکردم.. به دختری نگاه میکردم که قلب پاکی  
داشت... آدمهای اطرافش و دوست داشت و عاشقانه ساوینی که تنها عشق  
زندگیش بود رو میپرستید اما امان از طوفانی که لورا از آن بیخبر بود...

الن بنظرت این سنجاق سینه بهم میاد؟

الن با دقت نگاهش کرد: آره بهت میاد... امم ولی بنظرم اینیکی بیشتر به رنگ  
لباست بخوره

به سنجاقی که الن نشون داد نگاه کردم: وای خیلی خوشکله... اما بنظر گرون  
میاد نه؟

الن: بزار پرسیم..

بر خلاف انتظارم خیلیم ارزون بود

با خوشحالی خریدمش از زن تشکری کردیم و باز مشغول راه رفتن توی بازار  
شدیم

الن پارچه ها خیلی قشنگن نه؟

الن: آره اما اونا ابرشمین و گرون اصلا بهشون نگاه نکن اندازه کل هیکل ما  
دوتا می ارزه

اما خیلی خوشکلن... بنظرت روزی میرسه که بتونم بخرم؟

الن: خدارو چه دیدی شاید مقام ساوین بره بالا و بتونه برات بخره  
اووووم امیدوارم..

الن:رابطتون ميخواه اينجوري بمونه لوکرتسيا؟

به تپه رسیده بودیم

منظورت نمیفهمم...

الن:نمیخواين ازدواج کنين!؟

کمی حالم گرفته شد

خب فعلا که ساوین حرفی در این مورد نزده

الن:شاید کسه دیگه ای رو دوست داره...

لرزی به تنم نشست

نه اینطور نیست... من دیگه باید برم الن خدانگهدار..

الن بخوبی متوجه شکی که در دل دوستش ایجاد کرد شد..اما او بهترین هارو

برای لوکرتسيا میخواست...

به مکان مبارزه پسرها رسیدم بلند داد زدم:هییی لباساتونو بزارین فردا میخورم

امروز نمیشه...

مارتین دستشوزد به کمرش:چرا نمیشه؟

لبخند بدجنسی زد:حالا خودت میفهمی من میخوام آشپزی کنم کسی

مزاحم نشه

کریس:خدایااا شکررررت میخواد غذا بپزه برامووون....خودم همه لباسارو

میخورم تو برو آشپزیتو بکن

قهقهه ای زد و به سمت آشپزخونه راه افتادم

سبدمو گذاشتم رو زمین وسایلو از توش در اوردم و روی میز چیدم

و مشغول آشپزی شدم مرغ و درسته به سیخ زدم و گذاشتم بالای هیزم ها تو  
 خوب کباب بشه هویج و پیازه کوهی روریز ریز کردم تا در سوپم بریزم..

ضرفارو با دقت بروی میز چیدم

قاشق و کارد هارو کنار بشقاب ها گذاشتم

شمع های روی میز و روشن کردم

در سینی بزرگ چوبی که دورش و تزئین کرده بودم مرغ و اوردم

به همراه سوپ عزیزم روی میز گذاشتم

دستامو بهم کوبیدم

او مممم عالی شد ددد

از در آشپزخونه زدم بیرون: پسرررررهااااااااااااا وقت ناهار

همه با خوشحالی از مبارزه دست کشیدن و بطرف سالن غذاخوری راه  
 افتادن...

وقتی همه سر میز نشستند لبخند بزرگی زدم و گفتم خووب حالا نوبت  
 سوپرایز مننه

پسرها کنجکاو شده بودن که اینهمه تشریفات برای چیه...

با دو بطرف کل \*ب\*م رفتم و در و باز کردم

ساوین هنوز خواب بود

رفتم کنارش روی تخت نشستم

گونه هاشو ب\*و\*سیدم بعد ل\*ب\*ا\*شو محکم ب\*و\*سیدم

بیدار شد

لبخند خجالت آمیزی زدم: پاشو پسرها میخوان ببیننت

با اون لبخند شیرینی که همیشه روی لبهاش بود بلند شد لباسشو برداشت و پوشید او مد ستمم پیشونیم و ب\* و\*سه کوچکی زد و دستمو گرفت: بریم به سرعت وارد سالن غذاخوری شدیم

پسرها شک زده بودن از دیدن ساوویین

اول از همه جس بلند شد و ب\*غ\*لش کرد بعد نوبت به بقیه رسید..

پس از احوال پرسیده طولانی سر میز نشست

با دیدن میز سوت بلندی زد

پسرها همگی: همه اینااا کار زنتههه

ساوین از شنیدن کلمه زن لبخند بزرگی زد و فکر کرد: این همون خوانواده ایه که میخواستم..

بعد از خوردن غذا پسرها ساوین و به پیش خودشون بردن و مشغول حرف زدن باهاش شدن

تو آشپزخونه میوه قاچ کردم و براشون بردم...

مارتین لباسای کثیف و بده

ساوین: چرا الان لوکرتسیا بشین پیشه ما..

نه اگه امروز نشورم فردا باید لباسای زیادی رو بشورم

ساوین اخم غلیظی کرد و همه بخوبی متوجه ناراضی بودنش شدن

مارتین لباسارو بهم داد

همرو توی سبد گذاشتم و برای راحتیشون تنهاشون گذاشتم..

توی جنگل قدم میزدم



میدونستم ساوین از اینکه اینجور کار میکنم راضی نیست اما خوب چاره ای  
 نیست من اینجوری بزرگ شدم  
 نفس عمیقی کشیدم و عطر درختای جنگل و به ریه هام کشیدم  
 اووو هوا عالیه امروز بنظرم یه روز بارونیه...

تودور:

از سر میز بلند شدم روبه ایزابل گفتم: امروز میرم شکار کارهارو خودت کنترل  
 کن برگشتم نباید هیچ بی نظمی ببینم  
 بطرف اتاقم راه افتادم  
 خدمه ها در رو برام باز کردن  
 لباس شکارم و برام بیارین.. به سرعت لباسهام و آوردن لباس های چرمی رو به  
 آرومی تنم کردم امروز به دیدنش میرم.. دیگه دوری بسه بزودی با خودم  
 میارمش

لوکرتسیا:

لباس ها رو روی تخت سنگ پهن کردم دونه دونه برشون داشتم و مشغول  
 شستشون شدم  
 آه من نمیدونم این پسرها با این لباسا چیکار میکنن از بس شستمشون دارن  
 پاره میشن پوشیده شدن به فکر همه چی هستن جز لباس گرفتن برای خودشون  
 حتما باید این بی نظمشونو به جس بگم تا حسابشون رو برسه  
 ساوین: چی غرغر میکنی زیر لب...

وایای دستمو روی فل\*ب\*م گذاشتم... ساوین ترسوندی منو  
 اومد پشت سرم نشست و سرشو گذاشت روی شونم  
 نفس عمیقی کشیدم مشغول شستن لباس توی دستم شدم  
 در مقابلش نمیتونستم خودمو کنترل کنم  
 قسمتی از لباسمو زد کنار و روی شونمو ب\*و\*سید  
 لبخندی زد  
 اما بهو بیاد حرف الن افتادم و دلشوره تمام وجودمو گرفت ناگهانی بلند شدم  
 ساوین با صدایی که حالا بم تر شده بود گفت: لوکرتسیا؟  
 با چشمهای به اشک نشسته نگاش کردم  
 بلند شد و اومد سمتم نزدیکم شد با سرانگشتش طره ای از موهام که تو  
 صورتم بود و کنار زد  
 قطره اشک راهشو پیدا کرد و ریخت  
 ساوین: چی تورو اذیت میکنه لوکرتسیا  
 اینکه اینکه... چه شامو بستم.. اینکه منو نمیخوای اذیتم میکنه اینکه فقط به فکر  
 رفع نیازهای اذیتم میکنه...  
 خشمگین شد و منو محکم کوبید به درخت  
 .....خ.....  
 ساوین توجهی نکرد: من بفکر رفع نیازهامم منن؟ منی که جز ب\*و\*سه اجازه  
 هیچ کاری و بخودم ندادم بفکر نیازهامم ها؟ جواابمو بده لوکرتسیا.....

همییییین الان ازت جواب میخوام توووو منو چجور فرررض کردی من انقدر نامردممممم؟! تو عاشقم نیستی با این حرفت مطمئن شدم که نیستی...  
هول زده شدم

بیخشید این حرف چی بود من زدم بیخشید تورو چون من ساوین؟ ساوین باهام حرف بزن ساوین؟

ناگهانی ب\*غ\*لم کرد و منو بخودش فشار داد

منم دستمو دور گردنش حلقه کردم و توی ب\*غ\*لمش گریه کردم  
از خودم جداش کردم دستمو روی صورتش کشیدم اروم لب زدم: منو بیخش ساوین

ساوین لبخندی زد و فاصله بینمونو پر کرد

چسبوندم به درخت و با حرارت مشغول ب\*و\* سیدن لبهام شد دستشو دور کمرم حرکت میداد و منم دستمو روی موهاش میکشیدم  
با تمام وجودم عاشقش بودم و ساوین اینو فهمید...

راوی:

لوکرتسیا بیخبر بوود از مردی که به آنها زل زده بود و چشمهای آبییش به سرخی خون شده بودن دستهایش از شدت فشار بیش از حد سفید شده بودن  
لوکرتسیا باید میترسید از مردی که اون رو مال خودش میدونست به هر قیمتی... حتی کشتن عزیزترین کس لوکرتسیا  
تودور دندون هاشوروی هم سایید تیر و به تیرکمونش وصل کرد و در یک تصمیم آنی پای ساوین رو نشونه گرفت...

با صدای داد ساوین لبخندی آرامش بخش زد و به تندى سوار اسبش شد و به سمت قصر تاخت

در سالن و با عصبانیت باز کرد بلند رو به مشاورش داد زد: تمام شوالیه هام رو فردا میخواااااااا یکی از شون کم باشه سر همتونو میبرم  
رو تخت پادشاهیش نشست جام شرابشو در دست گرفت و جرعه ای از آن خورد

به فکر فرورفت به فکر لوکرتسیا فرورفت.. این دختر باید مال من باشه باید ملکه من باشه کاری میکنم که قل\*ب\*ش فقط به عشق من بپه فقط به عشق من و من اون پسر رو نابود میکنم  
هیچکس نمیتونه سر راه تنودور قرار بگیره هیچکس..

لوکرتسیا:

داد ساوین بلند شده بود و من نمیدونستم برای چی داره درد میکشه...  
دستشو گرفتم

ساوین چی شدی؟ حالت خوبه؟

ساوین: چیزی رفته توی پام لوکرتسیا میشه نگاه کنی نمیتونم سرم و کج کنم  
شاید چیزی گزیده... با فکر حیوانات سمی به تندى نشستم و پشت پا شو دیدم..

ساوین اینکه تیرره... کی همچین کاری کرده...  
به دور و اطراف نگاهی انداختم هیچکس نبود

ساوین: میشه کمک کنی بشینم

نمیشه ساوین نمیشه بشینی شونه ی منو بگیر و تکیه بده بهم

ساوین رو تا اوپتان بردم

در کل \*ب\* \*مو\* باز کردم و به شکم خوابوندمش روی تخت

ساوین هیچ حرفی نمیزد و اخماش توهم بود

ساوین؟

ساوین: جانم

چرا هیچی نمیگی خیلی دردت میکنه؟

ساوین: نه نگران من نباش جای این زخما زیاد رو بدنم هست ولی من نمیدونم

که چرا وقتی دارم تورو میب\* و\* سم باید به همچین اتفاقی بیوفته...

خندم گرفت و قهقه بلندی زدم

ساوین: نخند...

با لبخند کنترل شده گفتم من برم پسرهارو خبر کنم

هوا دیگه داشت تاریک میشد..

وارد راهروی اتاق ها شدم

رو به روی اتاق مارتین و کریس توقف کردم به جس بگم یا مارتین...

اووو

از راه رو خارج شدم به طبقه بالا رفتم و بدون در زدن وارد اتاق جس شدم

اوه اوه خواب بود... و اگر بیدار میشد زنده نمیزاشت

درو اروم بستم

باز برگشتم به اتاق کریس و مارتین و بازم بدون در زدن وارد شدم

مارتین پشت کریس نشسته بود.. کریس عرق کرده بود و درد زیادی میکشید

چیکار میکنی

مارتین: هییییس جس بیدار میشه دارم رو بدنش طرح میزنم  
مگهههه بلدیییی؟ اینکار خیلی خطرناکه ممکنه عفونت کنه...

مارتین: نترس من بلدم کارمو چیکار داشتی؟

هووف هیچکاری نداشتم...

از اتاق زدم بیرون روانیا

مثل اینکه خودم باید دست بکار بشم

به آشپزخونه رفتم

سبذ گیاهامو باز برداشتم به چاقو هم برداشتم

از اوپتان زدم بیرون

هوا تاریک تاریک شده بود و نم نم میزد

بدو بدو به سمت کلبه رفتم در و باز کردم و رفتم تو

ساوین: اومدی بلاخره؟ پس پسرها کجان؟

سرشون بکاراشون گرم بود

اشکال نداره خودم تیررو در میارم

دونه های عرق روی پیشونیش برق میزد

نور فانوسو زیاد کردم

شمعی روشن کردم

با چاقو پوتین ساوین و پاره کردم همچنین شلوارشو پوتینشو در اوردم

شلوارشو کمی زدم بالا  
 چاقورو رو روی شمع چرخوندم  
 ساوین خیلی درد داره سعی کن تا اون جایی که ممکنه پاتو سفت نگه داری و  
 تکون ندی باشه؟  
 ساوین: باشه لوکرتسیا زود درش بیار..  
 نفس عمیقی کشیدم  
 با اونیکی دستم پاشو گرفتم  
 چاقورو آروم کنار تیر فرو کرد و با دستم تیر و کشیدم بیرون  
 چاقورو در اوردم  
 دور زخمو پاک کردم و گیاهارو روش گذاشتم و بستمش  
 پیش ساوین رفتم  
 برش گردوندم حالا روی کمر دراز کشیده بود  
 پارچرو با اب خیس کردم و اروم روی پیشونیش کشیدم  
 سرشو بستم چرخوند و لبخند بی جونی زد  
 خیلی دردت اومد؟  
 ساوین: وقتی تو کنارمی درد معنی نداره...  
 گوشه ابروشو ب\* و\*س کردم  
 کنارش دراز کشیدم و سرمو گذاشتم رو سینش  
 اونم اروم دستشو تو موهام حرکت میداد  
 کمکم چشمم گرم شد و به خواب عمیقی رفتم...

با صدای کوبیده شدن در بیدار شدم گیج نگاهی به دور و ورم انداختم ساوین

خواب بود

به آرامی از ب\*غ\*لش در او مدم دسی به موهام کشیدم

در و باز کردم و پشت در قایم شدم... روبه روم جس رو دیدم..

بله جس؟

جس: سلام لوکرتسیا ساوین اینجاست؟

امم اره جس کارش داری؟ برم بیدارش کنم..

جس: آره پسرها دارن میرن چشمه آب گرم گفتم ساوینم بیاد...

نمیشه بیاد

جس: چرا چیزی شده؟

آره راستش دیروز نمیدونم چطوری تیری خورد به پاش من زخمشو بستم الان

حالش خوبه ولی میدونی که آب برای زخمش بده

جس با اخمای درهم: خیلی عجیبه... اگر تیری هم خطا بره به پا برخورد

نمیکنه... کسی و اونجا ندیدی؟

نه کسی رو ندیدم

جس: باشه توهم از این به بعد مواظب باش جایی میری

باشه نگران نباش جس

جس: فعلا..

خدانگهدار..



تودور:

دستامو دو طرف میز گذاشتم

شوالیه ها به ترتیب مقام ها شون نشسته بودن سر میز با دست به خدمه کنارم

اشاره دادم

سریع روی میز پر شد از میوه ها و شیرینی های مختلف

تمام خدمه ها از سالن خارج شدن..

بلند شدم و گفتم از خودتون پزیرایی کنید..

دستامو پشتم نگه داشتم و روبه روی پنجره ایستادم

صدای شوالیه ها آروم شد... دقایقی به سکوت گذشت

صدای ریک بلند شد: سرورم جسارته اما برای چه چیزی مارو به اینجا

کشوندید

یه تای ابرومو انداختم بالا: منم میخوام همینو بگم

همشون کنجکاو بهم خیره شدن

ازتون میخوام یه نفرو تعقیب کنید

ریک: این همه شوالیه برای ینفر؟

خشمگین بهش خیره شدم که باعث شد سرشو بندازه پایین

این ینفر برای من خیلی مهمه میخوام بدونم کیه.. کجا میره.. با کی میگرده... و

از همه مهمتر رابطش با اون دختر چیه.. هرچیزی که درمورد اون باشه رو

میخوام هرچیزی رو... قدم به قدم دنبالش باشید

وقتی زیادی به اون دختر نزدیک شد

دستمو مشت کردم صحنه ب\* و\* سشون یادم اومد

بگیرینش.. و منو خبر کنید

اگر اشتباهی ازتون سر بزنه سر همتونو میبرم...

رودریگو: سرورم ما کجا باید دنبالش بگردیم؟

اوپتان مکان رزمی روی تپه نزدیک رودخونه... دختره یه کلبه داره اسمش

لوکرتسیا ست به هیچ عنوان نمیخوام اذیت بشه.. ایم پسررو نمیدونم موهاش

قهوه ایه کمی بلند.. خودتون برید دنبالش... موفق باشید

لوکرتسیا:

لباسمو عوض کردم لباس بلند و کمی بازی پوشیده بودم روی سینهش باز بود و

باعث میشد خط سینم مشخص باشه.. اما لباس زیبایی بود آستین هایی بلند

داشت همچنین کمری تنگ اما پابینش گشاد و کمی پف بود این لباس رو

برای روزی که ساوین بر میگشت خریده بودم.. الانم پوشیدمش ل\*ب\*موگاز

گرفتم

ساوین هنوز خواب بود

موهامو مرتب کردم و تل سنگیم رو به موهام زدم

کشوی کمدم و باز کردم و قوتی هارو در آوردم کمی از مواد و روی دستم

ریختم و اروم با انگشتم به صورتم زدم

در قوتی دوم و باز کردم رنگ بود.. قرمز خیلی روشن.. اما دیگه آخراش بود

سر انگشت اشارمو کمی بهش زدم و روی ل\*ب\*م کشیدم دستی رو صورتم

کشیدم و محکم رو گونه هام ضربه زدم تا سرخ بشه..

اونم بنی خوب شدم!!

سرمو برگردوندم با دیدن چشمای باز ساوین شکه شدم  
با خجالت تند تند سعی کردم در قوتی و ببندم که حوا سم نبود و ریخت روی  
میز

همونجا ولش کردم و پیش ساوین رفتم.

کی بیدار شدی...

ساوین: همین الان نمیخواه خجالت بکشی من چیزی ندیدم  
لبخندی زدم لب شوب\* و\*س کردم و گفتم: من میرم تو آ شپزخونه یزره کار دارم  
تا پسرها نیستن انجام بدم رفتن چشمه توهم لباساتو عوض کن زود بیا  
از کلبه خارج شدم

نفس عمیقی کشیدم: چه افتضاحی شد...

ساوین: با لبخند به رفتنش خیره شدم.. کوچولوی خجالتی

به سختی بلند شدم

میله تخت و گرفتم کمی ایستادم تا درد پام اروم بشه لنگ لنگان راه افتادم  
بطرف کمد که با دیدن لباسای روی صندلی پشیمون شدم.. برام لباس آماده  
کرده بود یجورایی رنگ لباسا مثل رنگ لباس خودش بود.. با اینکه زیاد دقت  
نکردم اما خیلی بهش میومد و زیبا شده بود

لبا سارو دونه دونه پوشیدم و کت چرمیو هم تنم کردم شم شیرمو گوشه اتاق  
گذاشتم نشستم روی تخت و پوتین جدید که مطمئن بودم لوکرتسیا از اتاق

پسرها کش رفته و پام کردم

خواستم از در بزنم بیرون که چشمم به روی میز افتاد

پودر سفید ریخته شده بود روی میز و قوتی قرمز رنگ چیزی به آخرش نمونده بود..

بخاطر من حواسش پرت شد و ریخت..

فکری به ذهنم رسید...

از کلبه زدم بیرون

لنگ لنگان اما تند بطرف آشپزخونه رفتم

داشت وسایلو مرتب میکرد

نزدیکش شدم

دو طرف پهلوشو گرفتم

ل\*ب\*مو نزدیک گوشش کردم: بیا حالا که پسرها نیستن بریم گردش..

لوکرتسیا: نمیشه ساوین من کلی کار دارم اینجا بعد شم به جس چی بگم اون

موقع؟

جس با من کار بسه بیا بریم

لوکرتسیا: آخه..

صدامو کمی بلند کردم: آخه نداره یه امروزو بخاطر من کارو تعطیل کن..

لوکرتسیا: خب باشه بریم

پیشبندهشو در آورد دستشو دور بازوم حلقه کرد

از آشپزخونه خارج شدیم

لوکرتسیا: حالا کجا بریم؟

بازار خرید..

لوکرتسیا: ولی من که خرید ندارم

من که دارم...

ابروشو انداخت بالا و ل\*ب\*شو کج کرد... بدون حرف دیگه ای بطرف بازار  
راه افتادیم....

تو آشپزخونه مشغول به تمیز کردن و پخت و پز بودم که دستی رو کمرم حس  
کردم

جیغی زدم که فک کنم گوشه طرف کر شد.

ساوین: اروم منم لوکرتسیا

تعجب کردم و دست از کار کشیدم... اون اینجا چی کار می کرد... همون  
مدقع دوباره ساوین زیر در گوشم گفت: میای بریم بیرون.

اما من خیلی کار داشتم و باید اونارو انجام میدادم.. با این وجود قبول کردم.

بریم:

بازار خلوت بود و نگاه مردم رو ما نگاه مردارو روی خودم حس میکردم که  
دستی لای انگشتانم پیچید. حس خوب و بدی داشتم حسه خوب از وجود  
ساوین حسه بد از اینکه ارایش زیاد کردم احساس پشیمونی داشتم از اینکه  
اینقدر به خودم رسیده بودم...

چشامو تو حلقه چرخوندم بیارم که به خودم میرسم این طوری میشه...

ساوین دور و ورو نگاه میکرد انگار دنبال چیزی میگشت... منم نمیدونستم که  
چی میخواد بخره

دستشو گرفتم و ایستادم

سرشو بطرفم چرخوند و سؤالی بهم خیره شد

دنبال چی میگردی؟

دهنشو باز کرد که جواب بده چشمش به سینم افتاد شنلم رفته بود کنار...  
 ل\*ب\*م\*و گاز گرفتم و سعی کردم شنل و مرتب کنم. ساوین دستمو محکم از  
 رو شنلم کنار زدو با اخم دو طرف شنلو بهم فشار داد و بندشو بست و با اخم  
 نگام کرد. و ا مگه دسته منه  
 ساوین با اخم و اعصبانیت گفت: همچین لباسی مناسب نیست و خودتم اینو  
 خوب میدونی...

و من لجوجانه گفتم: ولی قشنگه.

با دیدن اخمش ساکت شدم و شروع کرد راه افتادن و من و هم دنباله خودش

کشیدن

ساوین: آها پیداش کردم

:چی رووو؟؟؟؟

ساوین دستمو کشید و به سمت غرفه کوچکی برد

به محتویات غرفه نگاهی انداختم

وسایل های لوازم آرایشی

لبخند بزرگی زدم که برای کنترل خودم ل\*ب\*ا\*م و به هم دیگه فشار دادم

دستشو گرفتم و فشار دادم و با عشق بهش زل زدم

اروم لب زدم: لازم نیست این چیزا...

ساوین: اتفاقا لازمه. هرچی دوست داری انتخاب کن.

:آخه

ساوین باداد اسمم و صدا زد

ساوین: لوکرتسیا

:باشه. بابا چرا داد می زنی

تمام رنگارو با سر انگشتم میکشیدم پایین شستم تا یه خوشرنگشو انتخاب کنم

ساوین: بیا اینو امتحان کن

قوتی و ازش گرفتم خواستم بزنم به انگشتم که دستمو گرفت

انگششو رنگی کرد کنجکاو بودم میخواد چیکار کنه

چونمو گرفت که اوادم چونم و از دستش در بیارم که محکم ترگرفت و روم

انگششو کشید رول \*ب\* \*ا\* م

بهش نگاه کردم مطمئنم پیام گلی شده .

من واقعا عاشقش بودم عاشق تمام کارهایش بودم این مرد واقعا تک بود...بغیر

از ساوین به هیچ مرده دیگه نمیتونستم نگاه کنم

اینو مطمئن بودم... چون ساوین عشقم بود

مرغای کباب شده رو از فروشنده گرفتیم ساوین پولو حساب کرد..با دستای پر

بطرف اوپتان راه افتادیم

ساوین برام سنگ تمام گذاشت حتی شام هم گرفت برای اینکه من کار نکنم..

ل\*ب\* مو با زبونم تر کردم

و سطای راه بودیم تقریبا پایین تپه بودیم..دستشو فشار دادم و ایستادم اونم

ایستاد

بدون حرف نزدیکش شدم دستمو دور گردنش حلقه کردم و سرمو گذاشتم  
روی شونش  
به خودم فشارش دادم  
ساوین امشب بهترین شب زندگیم بود خیلی ازت ممنونم خیلی تو واقعا عالی  
هستی من..من...چشامو بستم  
من خیلی دوست دارم..واقعا دوست دارم و عاشقتم  
بعد از گفتن حرفم نفس عمیقی کشیدم  
هیچوقت بهش همچین حرفی نزده بودم  
احساس میکردم ساوینم شکه شده..  
منو از خودش جدا کرد  
دو طرف شونه هامو گرفت و تو چشمام نگاه کرد  
ساوین: تو چشمام زل بزن و حرفتو تکرار کن..  
به چشاش زل زدم و با کمی مکث: ساوین من عاشقتم اینو از ته قل \*ب\*م دارم  
میگم...  
قطره اشکی از گوشه چشمه ساوین چکید..  
دسته شو گذاشت روی صورتم..بالبخند و اشکی که از سر خوشحالی بود  
گفت: منم عاشقتم...  
گردنشو گرفتم رو نوک انگشتان پام ایستادم و ب\*و\*سه کوچکی به ل\*ب\*ش  
زدم..خواستم جدا بشم که ساوین کمرمو فشار داد و ب\*و\*سرو عمیق کرد..  
با صدای خش خش برگ با ترس ازش جدا شدم



دوتایی به دور و اطراف نگاه کردیم.. کسی نبود  
 ساوین: نترس عزیزم احتمالا خرگوش بودن خرگوشا اینجا زیاده بیا بریم  
 وسایلا رو از روی زمین جمع کردیم و بطرف اوپتاان راه افتادیم..

تتودور:

با کلمه آخر ریک جام تو دستم و محکم بطرفش پرت کردم

عوضیاااااا عوضیاااااا

برین گم شید بیروون همیییییین الان.....

شوالیه ها و خدمه ها با دو رفتن بیرون

من اون لبهارو داغ میکنم

شمشیرمو میکشم رو اون لبهایی که اونو بب\* و\*سه

به چه جرعتی... به چه جرررعتی

فریاااااا بلندی کشیدم

لعنتیاااااااااا

دست کشیدم روی میز و تمام چیزهاشو پرت زمین کردم...

با تیر کشیدن سرم خودمو پرت کردم روی تختم

نابود میکنم کسی رو که به زن من دست بزنه

نابودش میکنم

کاری میکنم هرروز آروزی مرگ بکنه..

لوکرتسیا:

ساوین: با من ازدواج میکنی؟

شک زده دستامو رو دهنم گذاشتم

جلوی همه پسرها و جس بهم پیشنهاد ازدواج داد

ساوین: لوکرتسیا باهام ازدواج میکنی؟

جیغ بلندی کشیدم

کریس: چقد ذوق زده شددددده مارتین....

دستشو گرفتم و بلندش کردم

آره آره ازدواج میکنم باهات ازدواج میکنممممم

بالا پایین میپیدم و مییگفتم آررره

ساوین با خنده کمرمو گرفت و سعی کرد آروم کنه

خودم و پرت کردم تو ب\*غ\*لش و زار زدم

صدای پسرهارو میشنیدم

مارتین: تعادددل روانی ندااره لوکرتسیااا ساوین چی دیدی تو تو این..

از ب\*غ\*لش در اومد اشکمو با پشت دستم گرفتم

با اخم توهم رفته رو به مارتین گفتم: اولندش این به درخت میگن دو مندش

حسودی نکن توهم برو یکی و پیدا کن ساوین بهتر من گیرش نمیومد مگه من

چمه؟ خوشکل نیستم که هستم آشپزی خوب نیست که خوبه کدبانو نیستم

که هستم دیگه بهتر این آی میخواد تااازه عاشقشتم با تمام وجود دوسش

دارم...

دست ساوینو رو شوئم حس کردم تا برگشتم طرفش گرمی ل\*ب\*ا\*شو حس  
کردم

خجالت زده ازش جدا شدم

صدای اووووووو گفتن پسرها بلند شده بود

جس: بسه پسرها همگی غذا تونو بخورید

پسرها همه ساکت شدن

جس بطرفمون اومد

جس: امیدوارم خوشبخت بشید لیاقتشو دارید... فردا میسپرم به کلیسا برای

مراسم ازدواجتون

لبخندی زد

ممنونم جس بابت همه چی

ساوین: ممنونم مربی

جس دسی بهشونه ساوین زد و از پله ها رفت بالا

قطعا امشب بهترین شب زندگیم بود

تتودور:

به تخت پادشاهیم تکیه داده بودم تالار قصر تاریک بود و کسی نبود نصف

شب بود و من با چشمای به خون نشسته به نقطه ای از آن تالار مخوف خیره

شده بودم و به فکر فرو رفته و جام شرابی رو در دستم تکان میدادم جام رو بر

روی کنسول کناری تخت نهاده و دستم را بر روی سرم گذاشتم و مالشش دادم

و به دنبال راه حلی برای این اوضاع طاقت فرسا میگذشتم بلاخره فکری به ذهنم

رسید مطمئنم برق چشمانم در آن همه سیاهی مشهود بود از جایم برخاستم و بطرف اتاقم راه افتادم در رو برام بار کردند رو به خدمه اتاق گفتم: لباس مخصوص شکارم بپارید... شوالیه هارو خبر کنید امشب باید جایی بریم اون باید امشب مال من بشه باید.. نمیزارم مال کسه دیگه ای باشه

لوکرتسیا:

از خوابگاه پسرها اومدیم بیرون و قدم زنان بطرف کلبه راه افتادیم باد خنکی میومد دستامو گذاشتم روی شونه هام سرمو به زیر انداختم و بی حرف به راه رفتم ادامه دادم... خوشحال بودم خیلی.. خیلی خوشحال بودم گرمی چیزی و روی شونه هام حس کردم سرم و برگردوندم ساوین ژاکتشو انداخته بود روی شونه هام لبخند عمیقی زدم و با سر انگشتم صورتشو نوازش کردم ساوین؟

ساوین: جانم

تو واقعا منو میخوای؟ دوسم داری؟

ایستاد منم ایستادم

با دوستاش دوتا دستمو گرفت منتظر بهش زل زدم

دستامو آورد بالا و گذاشت رو قل \*ب\*ش..

ساوین: جای تو اینجا ست.. همیشه همینجا بوده و خواهد بود لوکرتسیا اولین

دیدارمون یادته؟

مگه میشه یادم بره؟

ساوین: اون موقع یه پسر بچه بودم که فکر میکردم جز هدف شوالیه شدنم هیچ چیزی مهم نیست...

اما وقتی تورو دیدم

وقتی تو اون سرما لب رودخونه دیدمت که لباسای مارو میبستی حس عجیبی بهم دست داد حس کنجکاوی تعجب و یه حسی که خودمم نمیدونستم چیه.. پوست سفید سفید شده بود و لپات و نوک دماغت از سرما سرخ سرخ.. تک خنده ای کرد..

واقعااا؟

ساوین: اوهوم... از اون به بعد ازت محافظت میکردم همه جا باهات بودم.. از بیرون رفتنای زیادتم عصبی.. یادته وقتی اون پسره میخواست بهت دست بزنه چه بلایی سرش اوردم؟

آره خیلی گونه داشت...

ساوین: که گ\*ن\*ا\*هداشت ها

لبخندم عمیق تر شد و گفتم: اوهوم..

با سرعت شروع کردم به دوویدن

باد موهامو به بازی گرفته بود

نزدیکی ساوین و حس میکردم

بهم رسید و کمرم و گرفت

پرت شدیم روی چمن

ساوین قهقهه ای زد...هیچوقت نمیتونی از دستم در بری

روی چمنای غلت خوردم و نزدیکش شدم  
 آرنجمو گذاشتم رو سینش  
 نیم خیز روش گفتم: نمیتونم چون اول و آخرش مال توهم  
 شونمو گرفت  
 پرت شدم کنارش سرمو روی بازوش گذاشتم و بی حرف به آسمون پر ستاره  
 بالای سرم زل زدم  
 سرمو چرخوندم سمت ساوین داشت بهم نگاه میکرد  
 صورتامو خیلی بهم نزدیک بود  
 نگاهشو دوخت به ل\*ب\*ا\*م  
 سرشو آورد نزدیک تر  
 چشامو بستم  
 ل\*ب\*ا\*ش\*ل\*ب\*ا\*مو لمس کرد  
 با صدای وحشتناک سم های اسب سرمو ترس بالا او  
 ساوین بلند شد و گرفتم تو ب\*غ\*لش  
 ساوین: نترس چیزی نیست بیا بریم.. بیا بریم تو کلبه  
 بلند شدیم صدای آشنای کسی و پشت سرم شنیدم  
 لوکرتسیا با تو جایی نمیداد...  
 دست ساوین و سفت گرفتم و برگشتم با دیدن فرد روبه روم از تعجب دهنم باز  
 شد  
 به خودم اومدم

لبخندی زدم: سلام. امم تودور چه بی خبر برگشتی با من کاری داری

تودور: آره باهات کار دارم

ساوین دستمو سفت فشار داد و با اخم زل زد به تودور..

تا او دم حرفی بزنم صدای ساوین در اومد: شما؟ با لوکرتسیایه من چیکار

دارید!

تودور: هه لوکرتسیای تو؟

امم ساوین من باید شمارو معرفی کنم: من این آقا رو نجات دادم پنی زخمی

شده بود بعد من نجاتش دادم

اخمای ساوین از هم باز شد

دستشو بطرف تودور به نشونه دوستی گرفت: من ساوین هستم.. شوهر

لوکرتسیا

تودور نه تنها به ساوین دست نداد بلکه با نگاه بدی بهش خیره شد با ترس

دستمو روی دست دراز شده ساوین گذاشتم و اوردم پایین

تودور سرشو کج کرد

بلافاصله مردای تنومند از پشت درختها بیرون اومدن و پشت تودور ایستادن

با ترس پشت ساوین قایم شدم

تودور: بگیرینش..

تودور:

همزمان با کج کردم سرم شوالیه ها از پشت درختهای پشت سرم در او مدن که  
همزمان شد با مخفی شدن لوکرتسیا پشت ساوین بیشتر عصبی شدم و با  
صدای بلند بهشون گفتم: بگریزش

به سمت ساوین و لوکرتسیا حرکت کردند و سعی کردن که لوکرتسیا رو که مثل  
چسب به ساوین چسبیده بود رو جدا کنند همین لحظه بود ک ساوین از شوک  
دراومد و داد زد چی کار میکنید؟ دارید چه غلطی میکنید؟ یکی از شوالیه ها  
یه مشت تو دهنش زد و گفت حق نداری با سرورمون اینجوری صحبت کنی و  
این مشت و سکوت من مثل اجازه ای برای حمله بود همگی با هم شروع  
کردن به زدنش با اولین ضربه لوکرتسیا شروع کرد به جیغ زدن: چیکار میکنید  
؟ چرا میزنیدش؟ و خواست که به سمتشون بدوئه که من از پشت سر مهارش  
کردم

چیکار میکنی تئودور؟ عوضی چه غلطی میکنی بهش بگو و لش کنن بهشون  
بگو ساوینمو ول کنن..

از حرفش سرم تیر کشید دندونامو روی هم فشار دادم

بازوشو کشیدم و به التماس هاش اهمیتی ندارم

پرتش کردم روی اسب

ولممم کن ولممم کن

پام و گذاشتم روی سنگ و سوار اسب شدم

لوکرتسیا رو محکم گرفتم تا نیوفته تقلا میکرد پاهاشو میکوبید به اسب و سعی

میکرد منو خنج بندازه



لوکرتسیا: ولم کن عووووضی از جونم چی میخوای

جیغ بلندی کشید

بهشون بگوووو عشقم و نزن خواهش میکنم

هق هق بلند شده بود

طاقتم تموم شد دیگه تحمل نداشتم

موهاشو گرفتم و کشیدم

سرش از رو اسب بلند شد

بین عشقتو بین داره می میره بخاطر تو پس اینقد تقلا نکن تا بیشتر زجر بکشه

آروم باش از این به بعد تو مال منی

لوکرتسیا: مگه تو کی هستی هاااااااا کی هستی جز یه سوالیه بدبخت.. لعنتی

موها شو کشیدم و در گوشش غریدم من شاه تونم لوکرتسیا شاه تو... و تو از

این به بعد مال منی و ملکه من خواهی بود

موهاشورها کردم و به سمت قصر تاختم

لوکرتسیا:

همزمان با اینکه با صدای بلند زار میزدم تو شک حرفای تنودور بودم چی اون

شاهه؟ یعنی شاهه این کشور؟ ای وای بر من! منظورش از من شاه توام چی

بود؟ از اینکه بهم میگفت تو ماله منی و باید ملکه من باشی؟ نکنه.. نکنه وایی

خودایا کمکم کن خدایا بهم نشون بده که این فکری که میکنم درست نیست،

خواهش میکنم التماست میکنم خدایا من عاشق ساوینم و گریم بلند شد

چون در حال حرف زدن باخودم بود متوجه نشدم که تنودور منو از اسب پیاده

کرده و الان داخل قصریم وقتی به خودم اومدم که منو به داخل یک اتاق بسیار زیبا و سلطنتی که در او لحظات اطلا به چ شمم نمیومد پرتاب کرد و خودش داخل شد و رو به من گفت: به خونه جدیدت خوش اومدی..

با این حرفش اتیشی شدم و به سمتش حمله ور شدم و خواستم که به صورتش سیلی بزنم که با خونسردی که عصبی ترم میکرد دستمو گرفت و گفت: هر وقت خواستی رو کسی دست بلند کنی اول به شخص روبه روت درست نگاه کن بعد وارد عمل شو با پرخاش بهش توپیدم: مگه تو کی هستی ها؟ مگه کی هستی؟ تو به قول خودت یک شاهه.. شاهه.. و ساکت شدم

گفت شاهه چی؟

جیغ زدمو گفتم: تو یه شاه عوضی و باله\* و\*سی که حتی با داشتن یه ملکه دست از زنا و دخترای مردم نمیکشی، تو یه عقده ایی هستی که منو از عشقم از ساوینم جدا کردی و دستور دادی که جلو چ شمم به قصد کشت بزنتش شایدم تا الان.. تا الان م.. مرده با شه به بهانه چی که ملکت با شم تو فقط یه سو استفاده گری ازت متنفر.. و تا خواستم مالکیت رو بچسبونم با ضربه سنگینی که به گونم خورد به عقب پرت شدم تنودور با فریاد گفتم: حق نداری جملتو کامل کنی.. حق نداری بهم انگ همه چی زدی سوءاستفاده گری باله\* و\*سی حرفی نزدم اما حق نداری از من متنفر باشی تو باید ماله من باشی و دو ستم داشته باشی اینو بدون که با هیچ بهونه ای نمیتونی پیش عشق نیمه مردت برگردی و حتی اگه پای مرگم باشی باید بامن بمونی و ملکه من باشی..

من که از شنیدن حرفای تودور به مرز جنون رسیده بودم بی اختیار به دروغ  
گفتم: من دختر نیستم...

تودور: چی؟ چیگفتی؟

مننن دختررر نیستم تودور من با ساوین رابطه داشتم دست خوردم بدردت  
نمیخورم فهمیدییی لعنتی من زن ساوینم...

برعکس انتظارم لبخند زد

شکه شدم

تودور: باید خودم بفهمم

چی؟

تودور: آگه بهم دروغ گفته باشی باید ساوین و فراموش کنی ولی آگه راست  
گفته باشی به ساوین برت میگردونم

سینم تند تند بالا پایین میشد

رفت طرف در و قفلش و بست

میخوای چیکار کنی

تودور: میخوام بفهمم راست گفتی یا دروغ

دستم گرفت

سرشو نزدیکم کرد

با حرص سعی کردم پشش بزمن اما نشد... هرکاری کردم نشد

انگار این سرنوشت من بود که ملکه تودور باشم..

بغض، خشم، ناراحتی، دلتنگی، درد...

همه این حس هارو تو ب\*غ\*ل تودور دا شتم د ستمو جلوی دهنم نگه داشته  
بودم و سعی در خفه کردن بغضم داشتم  
قرار بود زن ساوین بشم امشب قرار بود زنش بشم ولی زن یکی دیگه شدم زن  
شاه این کشور شدم هه بهتر بگم شدم معشوقش...  
به پهلو تو خودم جمع شده بودم و تودور دستش و همچنین یه پاش روی  
تن ل\*خ\*تم قرار داده بود  
سرش توی گردنم بود و من حس خیلی بدی داشتم  
با وجود درد بدم نمیتونستم تکون بخورم  
بیدار بود

دستشو نوازش گونه روی تنم میکشید با اینکه صورتشو نمیدیدم اما لبخند  
های کج همیشگی که نشون از پیروزی میداد رو حس میکردم  
دستش روی صورتم قرار داد، چونمو گرفت و صورتمو به سمت خودش  
برگردوند

تو چه شام نگاه کرد چشمهای اون حالت خمار داشت که خستگی شو نشون  
میداد

انگشت شستش روی چشمهام کشید پس از چند دقیقه صدای بم و محکمش  
شنیده شد

تودور: این چشمها، این چشمها هیچ وقت دروغ نمیگه  
ل\*ب\*شو گذاشت روی لبهام و ب\*و\*سه کوچکی زد..  
تودور: ما یه شرطی باهم گذاشتیم نه؟

چشامو با درد بستم و لب زدم

ملکت میشم هرکاری بگی میکنم فقط با ساوین کاری نداشته باش  
قول میدم تا پای مرگم ملکت باشم قول میدم تئودور خواهش میکنم...  
تئودور: شششش

انگشتشو رو لبهام گذاشته بود و منو مجبور به ساکت شدن کرد  
تئودور: دیگه حتی اسمشم نیاری لورا حتی توی ذهنتم بهش فکر نمیکنی من  
باید بشم همه کست هر ثانیه باید به فکر من باشی فهمیدی؟  
ف... فهمیدم

تئودور:

در قصر تابستانی دوم بودیم... اینجا خدمه کمی داشت ولی مطمئن بودم که از  
اومدنم خبر دار شدن  
لوکرتسیا درد داشت و من بخوبی متوجه میشدم که نمیخواه دردشو بروز بده...  
پتو رو زدم کنار و بلند شدم  
لوکرتسیا چشمهاشو بست و خودشو زیر پتو قایم کرد  
نیشخندی زدم  
کمدو باز کردم پیرهن سفید و شلوار کرمی و کت بلند کرمی. در اوردم و  
پوشیدم  
هیچکلم توی این لباس بیشتر خودشو نمایان کرده بود  
دستی توی موهای مشکیم کشیدم  
اون پسره لعنتی موهاش...



نزدیکای ظهر بود... در اتاقو باز کردم هنوز خواب بود اونم چه خواب عمیقی...  
 دراز کشیدم کنارش با انگشتم صورتشو نوازش کردم این قلب بی احساسم با  
 وجود تو پر از احساس شده..

تو دور: در اتاق و بستم به سمت میز غذاخوری راه افتادم  
 نشستم روی میز به خدمتکار ب\*\*غ\*ال دستم نگاه کردم  
 برو ملکه رو بیدار کن...

لوکرتسیا:

با صدای نازک و جیغی از خواب بیدار شدم دختر یو بالای سرم دیدم بهش  
 میخورد خدمتکار باشه  
 لباسارو پرت کرد روی تخت و با لحنی دستوری گفت: بپوش دیگه نکنه من  
 باید تنت کنم هان؟

با چشمای گرد شده بهش نگاه کردم  
 اگه میشه برید بیرون تا بپوشم

دختر جوون با غرغر از اتاق زد بیرون بلند شدم پامو روی زمین گذاشتم از  
 سردی زمین لرزی توی تنم نشست..

دستمو روی شکمم گذاشتم و کمی مالش دادم تا دردش کمتر بشه

لباس زیر هایی که گذاشته بود و پوشیدم  
 و بعد خود لباس رو به سختی تنم کردم

لباس دکلته بود و از جنس حریر آبی رنگ بود به رنگ پوست من خیلی میومد  
 پارچش انقدر نرم و لطیف بود که همش دوست داشتی دستتو روش بکشی

اما..اما این لباس خیلی باز بود

تقریبا تمام سینه های درشتم توش مشخص بود و همچنین پارچه کمی بدن  
نما بود

شونمو بالا انداختم

حتما لباس اسرافیل اینطوره...

نگاهی به دور و ورم انداختم خیلی اتاق زیبایی بود  
تخت سلطنتی و بزرگ به رنگ طلایی رو تختی قهوه ای بود دور تا دور تخت  
پارچه بود

اووم این بند چیه اینجا...رفتم طرفشو کشیدمش

پارچه ها دور تا دور تخت و گرفتن و تخت و پوشوندم

چقدر باحال

اتاق پنجره ای بزرگ داشت که برده هاش مانع از ورود نور خورشید به داخل  
اتاق میشد

سرمو با حیرت دور تا دور اتاق میچرخوندم

چشمم به ظرف بزرگی افتاد

رفتم طرفش

توش آب بود..

دستمو کردم داخلش و کمی از اون اب به صورتم زدم..احساس میکردم پوستم

لطیف تر شده

وااای حتی آب قصرم فرق میکنه



تک خنده ای کردم که با یاد ساوین دستت از این کارا برداشتم  
نشستم روی زمین  
تودور گفت نبا ید بهش فکر کنم... من نمیخوام ساوین بیخاطر من بمیره  
نمیخوام..

فکرشو از سرم بیرون کردم  
در اتاق و باز کردم و به بیرون اتاق راه افتادم...  
وای ای سقف اینجا چه بلنده چشمو با حیرت باز و بسته کردم  
همه چیزها کاملاً اشرافی و سلطنتی بودن  
کف قصر بررق میزد  
روی سقف چهره هایی از شاه های قبلی دیده میشد  
مبل های سلطنتی خیلی زیبا قسم میخورم پایه اش از طلا بود. دستی روی  
ستون کنارم کشیدم  
حتی روی ستون ها هم کنده کاری ای مختلف دیده میشد... بسیار زیبا بود...  
دهنمو که از تعجب باز مونده بود بستم  
به راهم ادامه دادم  
تودور سر میز نشسته بود و غذا میخورد... ازش میترسیدم..  
به ارومی صندلی رو جدا کردم و نشستم  
صدای صندلی و که شنید سرشو آورد بالا و بهم نگاه کرد  
سرمو به زیر انداختم  
تودور: بلند شو وایسا...  
با تعجب گفتم: من؟

تئودور: لورا پاشو بهت میگم  
 با ترس صندلی و کشیدم عقب و بلند شدم  
 اونم بلند شد و اومد نزدیکم  
 تئودور: کی همچین لباسی و بهت داده؟  
 اممم. خب یه دختری بود انگار خدمتکار بود اومد لباسارو داد و رفت  
 روشو کرد سمت نگهبان  
 تئودور: همه خدمتکارارو برام بیار  
 طولی نکشید که تمام خدمتکارا به صف شدن  
 تئودور: کدومشون بود؟  
 نگامو روی تک تکشون چرخوندم دختررو دیدم و بهش اشاره کردم  
 اوناهاش چرا؟  
 تئودور به نگهبان اشاره کرد: بیرینش ۲۰ ضربه شلاق داره  
 چی؟  
 تئودور دستمو گرفت و منو کشوند  
 چیکار میکنی مگه چیکار کرده بود؟  
 تئودور: تو کاریت نباشه  
 در اتاقو باز کرد و منو هل داد تو  
 تئودور: منتظر باش الان ینفر میاد باید لباستو عوض کنی  
 چرا تئودوررر؟  
 برگشت و با اخم بهم نگاه کرد

باشه... میپوشم  
 با کمک زن لباس و پوشیدم برعکس اون لباس اینیکی پارچه سنگینی داشت و  
 کمی پف بود آستینهای بلندی داشت و یقه ش بالای سینه بود رنگش آبی نفتی  
 با رگه های کوچک و براق خاکستری بود  
 زنه منو نشوند روی صندلی و مشغول کار با موهام شد  
 توی آینه روبه روم خودم رو میدیدم..  
 اون لوکرتسیای ساده کجا و این لوکرتسیا کجا... اینجا جای من نیست من  
 متعلق به این قصر نیستم من یه بردم یه برده خریده شده که تا اخر عمرم باید تو  
 اوپتان کار کنم... من متعلق به اینجا نیستم...  
 به خودم اومدم موهام پشت سرم گوجه شده بود و تل پهن و کارر شده ای روی  
 موهام قرار گرفته بود  
 زن خواست بره بیرون  
 دستشو گرفتم... برگشت و سرشو انداخت پایین..  
 میشه اسمتو بدونم؟  
 بل.. بله اسمم وانیساست خانم..  
 وانیسا.. لبخندی زدم: اسمت خیلی قشنگه..  
 بلند شدم  
 میشه بدونم چرا اون دختر باید شلاق بخوره؟  
 آخه.. آخه خانم خلاف حرف شاه عمل کرد..  
 چی؟

شاه گفته بود برای ملکه لباس بپرید اما اون لباسی آورد که مناسب ملکه نبود...

اون بنخاطر من شلاق خورد؟

سرشو انداخت پایین عقب گرد کرد و رفت بیرون

اون دختر بنخاطر من شلاق خورد..

بغض توی گلوم جمع شد در اتاق و باز کردم و با شتاب رفتم بیرون پایین لباس رو با دست گرفتم و با عجله پله هارو اومدم پایین هنوز کفشی به پا نداشتم.... در ورودی باز کردم جای تعجب داشت...هیچ نگهبانی دیده نمیشد...از زیبایی باغ حیرت زده شدم

گل هایی که با کنار هم قرار گرفتن شکل طاووس رو درست کرده بودند هزار تویی پر از گل از این همه زیبایی شگفت زده بودم

تا حالا همچین جایی رو ندیده بودم..اما عجیب بود...احساس غریبی در اینجا نداشتم...هیچوقت همچین جایی رو ندیده بودم مطمئن بودم اما راهشو بلد بودم

وارد هزار تو شدم

راهشو بلد بودم اما نمیدونم چجوری...از هزار تو در اومدم جایی صد برابر زیباتر به چشمم خورد

آبشار کوچکی که در دریاچه ای کوچکتر میریختن پلی که روی دریاچه قرار داشت و گل هایی که عطرشون همه جارو گرفته بود

دستموباز کردم و دور خوردم دور خوردم صدای خنده هام توی این فضا

پیچیده بود

آآآآآخ...

نشستم روی زمین

احساس سوزش بدی توی پام داشتم

دامنموزدم بالا

شاخه گلی زیر پام دیدم

تیقش رفته بود توی پام

دستموبه ساقش گرفتم

اومدم از پام جداش کنم

تا تکونش دادم درد بدی و احساس کردم و جییغ کشیدم

سایه کسی و روی خودم حس کردم

سرمو اوردم بالا و...

تودورو دیدم نشست روی زانوهایش و دامنو بالا زد و پام رو گرفت تو خودم

جمع شدم ازش میترسیدم... اما درکنارش حس عجیبی نسبت بهش داشتم

نمیتونستم ازش متنفر باشم

با صداهش بخودم اومدم

تودور: ممکنه یکم درد بگیره دستمو بگیر و فشار بده...

بی توجه به حرفش ناگهانی پرسیدم

چرا اون دختر شلاق خورد؟ بخاطر لباس بی ارزش من؟

اخماشورفت توهم و پامو فشار داد

قطره اشکی از گوشه چشمم چکید

تو شاهی تو میتونی زیباترین زن هارو کنار خودت داشته باشی چرا من؟ چرا من؟

تتودور: اونها قلب پاکی ندارند

من قل \*ب\*م پاک نیست تتودور.. من بدم منو ول کن...

چشاشو دوخت تو چشم

تتودور: من ولت نمیکنم...

تیق و از پام کشید

آآآآآ...

زیر پامو گرفت و بلند کرد

نشوندم لب دریاچه و مشغول شستشوی پام شد

این همون شاه مغروره؟

امروز روزی بود که من رسماً ملکه دوم میشدم... از ندیمه هام شنیده بوم که ملکه اول بسیار عصبانی شده و هرچیزی که دمه دستش بود رو پرت کرده.. ندیمه ها میگن خیلی اخلاق بدی داره.. اما خوشکله.. من که تا حالا ندیدمش اما از الان میترسم.. میترسم و استرس تمام وجودمو گرفته.. اون از یه خوانواده سلطنتیه مغروره و خودخواه فکر بلاهایی که میتونه به سرم بیاره لرزه و بر تنم نشوند...

میگن خیلی از دخترایی که با تتودور میخوابیدن رو پنهانی با سم اعدام میکرده قبلا چیزهایی ازش شنیده بومم غرورش زبازد تمام بازار و شهر بود اما... اما

فکرش و نمیکردم که بروز بخوام هووش بشم..بشتم زن دوم شاه..مردم به من  
چجوری نگاه میکنند..این حرفایی که پشت سر ایزابل میزنن پشت سر منم  
میزنن...؟

اونوقت جس.. مارتین.. کریس...ویکتور..و بقیه پسرها و حتی  
ساوین...درمورد من چه فکری میکنند؟

با صدای لوسیان..یکی از ندیمه هام از فکر ایزابل بیرون اومدم

لوسیان:واای ملکه ببینید چه لباس خوشکلی...

برگشتم و به لباس توی دست لوسی نگاه کردم...

لبخند بی جونی زدم:قشنگه لوسی بزارش روی تخت..

لوسیان:حمام و آماده کردیم باید هرچه زودتر آماده بشین شاه رو این مورد  
حساسه

برام مهم نیست لوسیان...

لوسیان اومد نشست جفتم توی این چند روز متوجه شده بودم که خیلی

دختر مهربون و شیطونیه..اون دوتا ندیمم به نسبت آروم تر لپسی بودن

لوسیان:ملکه...میدونم از اینکه میخواین ملکه دوم بشین ناراحتین اما زندگی

توی قصر همینه..ما برده ها هیچ تصمیمی نمیتونیم برای خودمون بگیریم شاه

برامون تصمیم می گیره..با کی ازدواج کنیم...چجور زندگی کنیم..نمیتونیم

کسی و دوست داشته باشیم

چشامو بستم

اما من کسه دیگه ای رودوست داشتم..من نمیتونم نمیتونم با تودور زندگی

کنم....

لوسیان: ششششش... آگه شاه بشنوه اسمشو صدا میکنی عصبانی میشه.. حتی  
ملکه هم اسم شاه رو نمیاره..

اخم کردم: اما تتودور با این موضوع مشکلی نداره من بارها اسمشو جلوی  
خودش صدا زدم

لوسیان سرشو کج کرد: چقدرر عجیب

لوسیان: بریم ملکه باید حمام کنید

به سمت حمام راه افتادیم در حمام و باز کردیم حمام بزرگی بود برای من  
آمادش کرده بودن

با کمک ندیمه ها لباس هامو در اوردم و به داخل وان چوبی رفتم

خود ندیمه ها هم لباس هاشون رو در آورد و پارچه کوچکی دور خودشون  
پیچیدن و لبه وان نشستن

سبد گل آوردن و آروم گلهارو توی آب پخش کردن نارگیل رو از وسط شکافتن  
و آبش رو گرفتن و آروم وارد آب کردن

بوی خوش نارگیل توی فضا پیچیده بود

روی بدم دست میکشیدم و سعی میکردم خودم رو بشورم

لوسی سرم و تکیه داد به وان و با ماده ای مشغول شستن موهایم شد دستهای  
لوسی که نوازش گونه روی موهام حرکت میکرد بهم آرامش میداد و همین هم  
باعث خواب رفتنم شد....

تتودور:





سرشو بطرفم برگردوند و با چشمهای خشمگین نگام کرد  
جا خوردم از نگاهش.. به چه جرعتی.. اخم سنگینی کردم و رومو ازش گرفتم  
بلند شد و دستشو روی دستم گذاشت..

بدون نگاه کردن بهش گفتم: لباس مناسب بپوش آرایش زیبایی کن و موهایت  
رو درست کن نمیخوام هیچ اعتراضی ببینم وگرنه برخورد جدی خواهم داشت  
ایزابل پاتو فراتر نزار یادت نره که تو ملکه یک کشوری نمیخوام ضعیف بودنتو  
ببینم

سرشو خم کرد و چشمی گفت

ندیمش زیر بازوش رو گرفت و به بیرون تالار اصلی هدایتش کرد  
نگاه سنگینمو ازش گرفتم و به خدمتکارهای در حال کار چشم دوختم  
دستم و اوردم بالا و اشاره ای به مشاور کردم  
اومد نزدیکم و سرشو به نشونه احترام خم کرد  
تمام کارها رو شخصا زیر نظر داشته باش نمیخوام هیچ بی نظمی و کم و  
کسری مشاهده کنم

از روی تختم بلند شدم و راهم رو بطرف اتاق کج کردم کمی بعد صدای بلند  
مشاور که به همه دستور میداد و شنیدم و لبخندی روی لب\*ب\*م نشست...  
لباس های آماده شده همچیز مشکی و سلطنتی بود شنل بلند سنگ کاری شده  
رو با کمک ندیمه هام روی دوش انداختم تاجو به سر نهادم و بطرف تالار  
حرکت کردم..

صدای بلند مشاورد که نام من رو برا حضار فریاد میزد رو شنیدم.. بلافاصله همه به احترام ایستادن و سرشونو خم کردن  
شوالیه ها روی زانو نشستن و احترام نظامی گذاشتن  
ایزابیل از روبه روی من وارد شد و ندیمه های او اسمش را بلند فرا خواندند  
لبخندی پر رضایت رول\*ب\*م نشست..

من و ایزابیل به سمت تخت هایمان حرکت کردیم روبه روی تخت ایستادم  
تشکر میکنم از تمامی شما که از آن سر دنیا با سختی و مشقت به اینجا آمدید  
تا شاهد خوشحالی من باشید

جام شراب مرغوب رو از توی سینی که به دست مشاور بود برداشتم و با  
صدای بلندی گفتم: به سلامتی

همه جام هاشون رو روبه بالا گرفتند و نوشیدن  
با دستم شنل رو به عقب هل دادن و روی صندلی نشستم

با دستم به مشاور اشاره دادم

او مد طرفم و سرشو خم کرد

همونجور که لبخندمو حفظ کرده بودم از لای دندان های بهم فشردم گفتم: تا  
پنج دقیقه دیگه اگه ملکه اینجا نباشه تو چشاش نگاه کردم خودت خوب  
میدونی که چیکار میکنم

سرشو خم کرد و چشمی گفت

نگامو سوق دادم به ایزابیل روی صندلیش نشسته بود و دستا شوروی دامن  
گذاشته بود و لبخند میزد... فشار دستاش رو میدیدم باید کاری میکردم ایزابیل

هرطور شده زهر خودشو به لوکرتسیا میریخت.. ایزابل بسیار حسود و خودخواه بود و این اصلا چیز خوبی نبود و من بخوبی اخلاق هاشو میدونستم

لوکرتسیا:

خیلی سریع از کالاسکه سلطنتی پیاده شده که اگر خدمه منو نگرفته بود حتما پخش زمین میشدم

خیلی دیر شده بود هوا تاریک شده بود.. میتونستم تصور کنم که تئودور چقدر عصبانیه لوسی بهم گفته بود که از دیر کردن بدش میاد.... آه اصلا به درک خوبش کردم تلافی کارایی که باهام کرده تا الان.. همراه ندیمه هام که پشت سرم بودند و دنباله لباسمو گرفته بودن بطرف در ورودی حرکت کردیم تا خواستم قدمی به داخل تالار بگذارم شخصی اومد و شنلی بهم داد باید میپوشیدمش.. شنل به رنگ قرمز و زرد بود

شنل رو روی شونه هام انداختم و به داخل تالار پا گذاشتم از دیدن انهمه جمعیت شکه شدم ولی برای کنترل کردن خودم سرم و به زیر انداختم و پامو دوختم به زمین تا جلوی این همه آدم نیوفتم...

همه بلند شدن

وا زیر چشمی نگاهشون کردم

همه پستها به پشت سینه ها جلو صاف ایستاده بودن

نگاه زایمو از شون گرفتم و به جلو دوختم تئودور لبخند میزد انگاری خوشحال

بود...

نگام که به دستای مشت شدش افتاد بدنم ناخودآگاه لرز گرفت... ازش خیلی  
میترسیدم خیلی و اینو همین الان فهمیدم..

ایستادم جلوش نمیدونستم مراسم چجوری انجام میشه... پدر کلیسا ایستاده  
بود کنار تئودور... دوتا وسیله که نمیدونم چی بودن دستش بود اونهارو داد به  
تئودور.. همه از جمله من به این کاراشو نگاه میکردیم

همه این کارا رفت و رفت تا رسید به تاج

تاج خیلی زیبایی بود

اینو دیگه میدونستم

جلوی تئودور زانو زدم آروم تاج رو روی سرم گذاشت.. چشمو بستم... حالا  
راستی راستی شدم ملکه این کشور بزرگ..

تئودور دستمو گرفت و بلندم کرد

اشاره کرد برم کنارش بایستم.. رفتم کنارش و ایستادم

باهم بسمت تختامون رفتیم

همون لحظه نگاه افتاد به زنی که روی صندلی سلطنتی کنار تخت نشسته بود

بخوبی مشخص بود که نفساش از حرص تند تند شده ملکه اول

ایزابل.. همونجور که ازش تعریف میکردن بود به خوبی خودشو در مقابلم

نشون داد... روی صندلییم کنار تئودور نشستم و به مهمان ها چشم دوختم

پسری مو بلند توجهم رو جلب کرد پشتش بهم بود

عجیب منو یاد.. یاد ساوین انداخت.. به افراد کنارش نگاه کردم جس و مارتین

بخوبی مشخص بودن..

اشک توی چشم جمع شد ل\*ب\*مو گاز گرفتم که از فرو ریختنش جلوگیری  
کنم

با چشمام دنبالش کردم بسمت دختری رفت بعد از کمی حرف زدن دستشو  
دراز کرد و چشماشو به دختر دوخت

ناخودآگاه نیم خیز شدم

بلافاصله دست محکمی روی دستم نشست

نگاهمو به تئودور دوختم بغضمو قورت دادم و به صندلی تکیه دادم..

شب شده بود و من هنوزم روی صندلیم نشسته بودم و لبخندهای زورکی به  
اینو و اون میزدم بعضی اوقاتم نگاهای حرصی بسمت اون دختره و ساوین  
مینداختم دختر خشکلی نبود حداقل از من خشکل تر نبود... میدونستم  
دو سم نداره میدونستم... آگه دو سم داشت انقدر زود پشت سرم نمیرفت با  
یکی دیگه..

تئودور چند بار با ملکش ر\*ق\*صیده بود و افتخاری به من نمیداد هه اینم فقط  
میخواست به نیازهاش برسه

توی همین فکرها بودم که دستی جلوی روم قرار گرفت از انگشترای تو دستش  
فهمیدم که تئودور با بیمیلی دستشو گرفتم از روی صندلیم بلند شدم و باهاش  
بطرف پیست ر\*ق\*ص حرکت کردم نوازنده ها آهنگ آروم و آرامش بخشی  
پخش کردن یه دستشو روی کمرم قرار داد و دست دیگرشو توی دستم بطرف  
بالا گرفت

با حرکت پاش حرکت میکردم و مواظب بودم که نیوفتم راه رفتن و ر\*ق\* صیدن  
با این لباس کار خیلی سختی بود..

با صداس سرمو بالا گرفتم و بهش نگاه کردم

تودور: فراموشش نکردی نه؟

فراموشش کردم...

تودور: ولی نگاهت هنوز بدنبالشه.. نگاهش کن خوب نگاهش کن چچور  
فراموش کرده

چرخید نگاهم به پشت سر تودور افتاد بهم نزدیک بودن خیلی نزدیک

ل\*ب\*ا\*مو جمع کردم و سعی کردم بغضمو بفرستم پایین...

جشن تمام شد

همه مهمان ها دونه به دونه سوار کالسکه هاشون شدن و ساوین قلب شکسته  
من رو جا گذاشت و رفت بدون هیچ نگاهی رفت..

با کمک ندیمه ها وارد اتاق جدیدم توی قصر شدم

تمام وسایل با سلیقه هرچه تمام چیده شده بودن و زیبا بودن اما این زیبایی ها

امشب برای من منی که شکستم هیچ معنی نداشت

ندیمه ها بهم کمک کردن

تاج و از سرم در آوردن لباس هام رو در آورد و لباس بلند سفیدی رو بهم

دادن...

لوسی ازم خدافظی کرد و تبریک گفت و اما من انگار که هیچ چیز رو نمی

شنیدم

بافت موهام رو باز کردم و بدون لباس زیر لباس بلند سفید رنگ رو پوشیدم و منتظر تئودور روی تخت نشستم  
نیومد...

چند ساعت گذشت و نیومد... حرصی مستی محکم به بالش زدم  
ندیمه ای به داخل اومد

-ملکه تازه به اطلاعمون رسیده که شاه به اتاق ملکه اول رفتن متاسفانه امشب به پیش شما نمایان...

دید ساکتیم و بی صدا از اتاق خارج شد

امشب شب ازدواج منه و اون رفته توی اتاق ملکه اولش؟؟

بغض هایی که از سر شب نگه داشته بودم سرازیر شدن

هرچقدر باعث جداییم از ساوین باشه اما اون حالا بخشی از وجود منه و باید پیشه من باشه... حداقل امشب... ناراحت چشم هامو بستم و سرم رو روی بالش گذاشتم اما صحنه اتفاق های امشب جلوی روم پدیدار شدن و گریه رو از سر گرفتم...

تئودور:

با منگی از کنار ایزابل بلند شدم هوا گرگ و میش بود پتو رو روش مرتب کردم..

بلند شدم خمیازه ای کشیدم پیرهن و شلوارمو برداشتم و پوشیدم

با آبی که توی کاسه بزرگ بود صورتم و شستم و آروم از اتاق زدم بیرون



دستی روی چشمهام کشیدم  
 بطرف اتاق لوکرتسیا راه افتادم خدمه ها تا من رو دیدن در رو برام باز کردن  
 اتاق کمی روشن بود  
 بسمت پنجره های توی اتاق رفتم و پرده زخیم و روشن کشیدم  
 اتاق تاریک تاریک تاریک شدم باز  
 پیرهن و شلوارمو در آوردم  
 دراز کشیدم کنارش و ب\*غ\*لش کردم  
 سفت توی ب\*غ\*لم فشارش دادم  
 نفساش منظم بود که نشون از خواب بودنش میداد  
 در گوشش آروم گفتم: خیلی خوشکل شده بودی...  
 یه ور صورتش و همچنین بالشش خیس بود  
 احتمال همچین چیزی و میدادم  
 هنوز به اون پسره لعنتی فکر میکنه لبخندی زدم اما از ام شب به بعد تمام فکر  
 و ذهنش و بطرف من سوق میده  
 تهدید کردن ساوین کارساز بود... به خواستم رسیدم

لوکرتسیا:

با صدا بم و مردونه ای که اسمم و صدا میزد از خواب بیدار شدم  
 تا تنودورو دیدم دو چشمم و کامل باز کردم نیم خیز شدم  
 تو اینجا چی کاررر میکنی؟

بعد از گفتن حرفم زبونمو گاز گرفتم همش یادم میره که چطور باید باهش صحبت کنم...

برعکس انتظارم خنده ای کرد

تتودور: باید برای او مدن توی اتاق اجازه بگیرم..؟

در یه ثانیه اتفاقات دیشب یادم او مدو اخمام رفت توهم و انگار باز یادم رفت که شاه یک کشور جلوی روم ایستاده...

آره وقتایی که شب و تا صبح تو اتاق یکی دیگه میگذرونی باید برای او مدن توی اتاق من اجازه بگیرم همه اینها رو بصورت طعنه گفتم بلند شدم از جام و پتورو پرت کردم به جای دیگه به گوشه اتاق رفتم دستم و توی کاسه کردم و به صورتم آب زدم...

دستای تتودور رو روی پهلووم حس کردم اما اهمیتی ندادم

سروشو توی گردنم حس کردم

تتودور: از اتفاق دیشب ناراحت نباش من اونکارو بخاطر تو انجام دادم وگرنه... حرفش قطع کردم و ازش جدا شدم

با اخم عمیقی بهم نگاه کرد

هیچ اهمیتی به اخمش ندادم

با حرفش گر گرفته بودم

بخاطر من؟ بخاطر من؟ دیشب شب ازدواج من بود اما تو اونشب رو با یه زن دیگه صبح کردی دیشب یه شب بیاد موندنی برای همس اما برای من افتضاح بود... میفهمی؟ میفهمی که دیشب تنهایی داشتم به چی فکر میکردم؟ براق شدم

توی صورتش و گفتم: به این فکر میکردم که اگر امشب بجای تو ساوین بود  
چه شبی میشد برام

با قدمهای بلند به سمتم او آمد

دستشو برد بالا... چشمو بستم و سرمو کج کردم

اتفاقی نیفتاد چشمو باز کردم دستشو آورده بود پایین و مشت کردن بود... با  
صدای بمش که حالا دورگه شده بود گفت:

تو دور: بیار دیگه همچین حرفی و بزنی ازت نمیگزم

با قدمهای محکم و بلند سمت درر اتاق رفت دستگیرو کشید و از اتاق رفت  
بیرون

در و که بست روی زانو هام فرود او مدم... من دارم چیکار میکنم...؟ دارم خردش  
میکنم دارم غرورشو میشکنم...

ندیمه هام با اجازه من وارد اتاق شدن لبخندی بروشون زد

لوسی با ذوق بطرف کمد لباسهام رفت

تند تند لباسمو در مورد و با بچه هام مشورت میکرد که امروز چی تن من کنن  
سر انجام لباس کاملا پوشیده ای رو انتخاب کردن لباس سبکی بود و به راحتی  
تونستم اون رو بپوشم

لوسیان با دخترها لوازم آرایشی و آوردن و مشغول آرایش من شدن

لوسیان انگشتش رو آروم داخل مایع بی رنگی کرد و به الهام مالید توی آینه به  
خودم نگاه کردم

لبه‌ایم فقط براق شده بود و این زیبایییم را بیشتر کرده بود..

رو به روی در اتاقم ایستادم

کمی مکث کردم

زندگی من در این قصر از امروز شروع میشه

سرم را بالا گرفتم و سینه ام را صاف کردم

در رو باز کردم و از اتاق بیرون رفتم پشت سرم ندیمه هایم هم همراه می

آمدن...

در راه روی قصر آروم قدم برمیداشتم تا هم کمی قصر رو ببینم و هم با خدمه

ها و قوانینش آشنا بشم

خدمه ها وقتی من رو می دیدن تعظیم کوچکی میکردند و بعدش در گوش هم

پیچ پیچ... مشخص بود یا داشتن در مورد من حرف میزدن یا ایزابل...

به حیاط قصر رسیدیم تا از در قصر خارج شدم نفس عمیقی کشیدم چشامو

بستم و دستهام رو کمی باز کردم..

ایزابل: این رفتار اصلا در شن یک ملکه نیست

با صدایش چشامو با ترس باز کردم و دستهام رو پایین انداختم

ایزابل: یک برده سیاه پوست هم قوانین قصر رو میدونه

نگاه تحقیر آمیزی بهم انداخت.. تو از کجا پیدا شدی که حتی قوانین ابتدایی

قصر رو نمیدونی... تو با چه حيله گری ملکه شدی؟

زخمی که انکار روی آن نمک ریخته بودن... سوزشش رو حس میکردم

او مد به سمتم بیاد که ندیمش از پشت دستش و گرفت

با حرص نفسش رو رها کرد و در هنگام رد شدن ازم طعنه ای بهم زد

ساکت سنگ فرش قصر خیره شده بودم

لوسیان: هوووف ملکه حالتون خوبه؟ زنیکه... به چه حقی با شما اینطور حرف  
میزنه

برگشتم سمت لوسیان

ششش ممکنه یکی بشنوه برات دردرس میشه...

لوسیان: الان هرکی جای شما بود از موهاش آویزونش کرده بود... شما خیلی  
خوبید و همچین ساده

نفسمو فوت کردم بیرون.. میدونم میدونم که سادم اما از دختری که تمام  
عمرش لباس شسته و غذا درست کرده چه انتظاری میشه داشت؟ انتظار ملکه  
شدن...؟

ساوین:

ولم کن جسسس وللمم کن

به معدم فشاری وارد شد

ایستادم و گوشه مزرعه بالا اوردم دهنمو با استین لباسم پاک کردم

جسسسس ولممممم کن

جس هولم داد

باهم افتادیم تو رود خونه

جس محکم زد تو صورتم محکم...

جس: به خودت بیا.. به خودت بیا پسررررر با مشروب خوردن فراموشش

نمیکنی با اینو اون خوابیدن فراموشش نمیکنی سااااویییییی به خوودت بیا

پسرررررر به خودت بیا

از آب او مدم بیرون

نشستم روی تخته سنگ

پوزخندی زدم

جس به درخت روبه رو اشاره کردم.. اینجا ب\*و\* سیدمش.. اینجا باهاش بزرگ

شدم.. اینجا عشقم بهش بیشتر شد

دستی روی تخت سنگ کشیدم

همیشه اینجا مینشست جس یادته؟

بغض گلمو گرفت دستمو گذاشتم روی چشمو گریه کردم

تا طلوع خورشید توی ب\*غ\*ل جس گریه کردم...

لوکرتسیا:

حدود دو روز از اون روزی که تو حیاط قصر با ایزابل برخورد داشتم میگذره تو

این دو روز با تودور برخوردی نداشتم از ندیمه ها شنیدم که این دو شب پیش

ایزابل بوده و صبح هم برای رسیدگی به کارها از قصر خارج شده یعنی آگه با

ساوینم ازدواج میکردم زندگی اینجوری بود؟ قطعاً نه، ساوین عشق من بود و

من میدونستم که تمام زندگی اونم سعی کردم با تکون دادن سرم از فکر ساوین

بیام بیرون من نباید به اون فکر کنم من الان یه زن شوهر دارم و اینکه.. اینکه

اون به من خ\*ی\*ا\*ن\*ت کرد جلوی چشمای خودم همونطور که اون فراموشم

کرد منم باید فراموشش کنم با کوبیده شدن در از حرف زدن با خودم دست

برداشتم و گفتم: بیا تو یکی از ندیمه ها داخل شد و گفت: ملکه ی من او مدم تا

بهتون در حاضر شدن برای صبحانه کمک کنم من: بیا جسی ، جسی از کمد یه لباس کرم پوشیده انتخاب کرد و بهم کمک کرد تا پیوشمش و با جمع کردن ناهار از اتاق خارج شدیم و به سمت تالار غذا خوری رفتیم با ر سیدن به میز تئودور و دیدم که روی صندلی قسمت بالایی میز نشسته و ایزابل ب\*غ\*لش خم شدم و گفتم: سلام صبح بخیر تئودور: صبح تو هم بخیر ملکم و به صندلی دیگر کنارش اشاره کرد و گفت: بشین... جسی زودتر از من پیش قدم شد و صندلی رو برام جلو کشید و من هم نشستم تئودور: هی برای ملکه صبحانه سرو کن جسی از انواع غذاهای روی میز رو جلوم گذاشت با خودم فکر کردم خیلی از خانواده ها هستن که چیزی ندارند بخورن بعد این غذاها که معادل غذای ۱۰ تا خانوادس هر روز دور ریخته میشه. تئودور: لوکرتسیا چرا نمیخوری؟ من: میخورم تئودور ایزابل که تا الان ساکت بود گفت: تو حق نداری شاه رو به اسم صدا بزنی. تا من اومدم حرفی بزنی و جملمو درست کنم تئودور گفت: ایزابل من این حقو بهش دادم تو دخالت نکن و ایزابل با چشم های مملو از نفرت مشغول خوردن صبحانش شد..

شب شده بود مثل هر شب لباس سبک بلند سفیدمو تنم کردم و بعد از شستن صورتم آماده شدم برای خواب دراز کشیدم روی تختم و پتو رو روی خودم مرتب کردم با نگاه کردن به سقف سعی کردم فکر رو مطعوف یه نقطه کنم تا زود تر خوابم بگیره...

چشام گرم شده بود

صدای در اومد

انقدر خوابالود شده بودم که حتی سرم و برنگردوندم به پهلو چرخیدم و پشتم

و به در کردم

صدای نفسای شخصی و پشت سرم احساس میکردم

کی میتونه بغیر از ندیمه ها و تنودور بیاد اتاق من..؟

چشامو بستم... تنودور؟

با هول چشامو باز کردم

نشستم و برگشتم

چشم تو چشم شدیم

لبخند تلخی زدم ل\*ب\*ا\*م\*و از هم باز کردم

بلاخره اومدی؟

جوابی بهم نداد بهم نزدیک شد و تقریباً روم خوابید

لباس های سنگینش و نگین کاریش اعصابمو بهم میریخت

بی حرف آروم آروم شروع کردم به در آوردن لباس هاش

وقتی پیرهنشم در آوردم آروم گرفتم سرمو گذاشتم رو بالش

هنوزم ساکت بود

اگه ساوین....

نه نمیخوام بهش فکر کنم که اگه بود چیکار میکرد دیگه نمیخوام..

چشامو بستم

دستی و روی صورتم حس کردم و بعدش حرکت لبهای داغی روی لبهام...



هوا گرگ و میش بود.. سرم روی سینه تودور بود و دست اون توی موهام.. غمگین بودم چون چون ب\*غ\*لش اون آرامشی و که میخواستم بهم نمیداد بیشتر احساس ترس و نگرانی بود با صداش سرم و بالا گرفتم که حرفش و قطع کرد و ب\*و\*سه کوچکی به ل\*ب\*ا\*م زد

تودور: چرا نمیتونم در مقابله خودمو کنترل کنم ها؟ ها؟ زود جواب میخوام من مجبور نیستم جوابتو بدم..

تودور: من شأتم باید جوابمو بدی

نیم خیز شدم روش و با اخم گفتم: درسته که تو شاهی اما اینجا توی اتاق من و توی تخت من شوهر می و من زنتم و از اون جایی که من زنتم مجبور نیستم جوابتو بدم

تودور: تا هیچکس همچین حرفی بهم نزده بود هیچکس؟ منظورت چیه؟

تودور: ایزابل یا کسای دیگه...

کسای دیگه؟ مگه بجز ایزابل با کسی میخوابیدی؟

تودور: خب منم یه نیازایی دارم...

اخمی کردم و ازش جدا شدم پشتم و بهش کردم و به پهلو دراز کشیدم  
تودور: لورا؟

...

تودور: لووووراااا؟ مگه با تو نیستم؟

بله؟

تودور: مشکلک چیه الان؟

میشه از تختم بری پایین دلم نمیخواد کسی که با هزار نفر خوابیده باشو رو  
تختم بزاره..

بی توجه به حرفم ب\*غ\*لم کرد در گوشم گفت: اون مال قدیم بود الان که تورو  
دارم هیچی کم ندارم زنه من..

تودور:

داشتم چیزیای جدیدی رو با لوکرتسیا تجربه میکردم تمام حالت هاشو دوس  
داشتم

به پشت ب\*غ\*لمش کردم و سعی کردم ازش دلجویی کنم

لورا از من ناراحتی؟ لورا؟ میشه جواب بدی؟

محویه جا بود و جوابی به من نمیداد

باز اون لعنتی اومده توی فکرش وقتی تو ب\*غ\*له منه به یکی دیگه فکر میکنه

سرم داغ شد و چشمام به سرخی خون...

برش گردوندم حواسش بهم جمع شد با دیدن حالت صورتم وحشت کرد

باااااز داری به اون فکر میکنی؟؟؟؟

باز لوکرتسیا بازز؟

اینجوری همیشه نچ همیشه

لوکرتسیا: تودور من...

هییسسس نمیخواد چیزی بگی

از تخت اومدم پایین

همونجور که لباس هامو دونه به دونه میپوشیدم خبری که خیلی وقت بود  
منتظر بودم با یک تلنگر بگمش و بهش رسوندم  
فردا بسمت پایتخت حرکت میکنیم... از گوشه چشم زیر نظر گرفتمش  
هول زده با پتوی دورش از روی تخت بلند شد  
لوکرتسیا: چی داری میگی؟ من نمیتونم پیام تئودور  
با صدای بلند که بی شباهت به عربده نبود گفتم..  
همییین که گفتمم

بغ کرده نشست روی تخت

چیه میترسی از عشقت دور بیوفتی

با چشمای اشکیش نگام کرد چیزی توی دلم فرو ریخت

چشامو رو دلم بستم

این زندگیه توه لورا سعی کن بپذیریش و بفهمیش بفهمی که فقط مال  
منی.. تنها سرنوشت تو اینه

در اتاق و باز کردم و با عصبانیت از اتاق زدم بیرون

ساوین:

هی جس کار پیدا کردم

جس: چه کاری؟

مارتین و کریس و ویکتور سریع اومدن پیش ما

مارتین: چی میگین بهم

جس بی توجه بهشون گفت: خب حالا چکاری هست؟

محافظ یکی از اشراف زاده های پایتخت..

مارتین: اووووو میخوای بری پایتخت... پسر واقعا خوش شانسی

کریس: میشه منم ببری

ویکتور: وaaaa فکرشو بکن..

با داد بلند جس همشون خفه شدن

جس: ساکت...

دستمو گرفت و بردم یه گوشه

جس: ساوین کار اینجا زیاده خواهش میکنم بمون همینجا..

نه جس نمیتونم تو شهری باشم که اون توش هست میخوام برم میخوام برم و از

این شهر دور بشم میخوام فراموشش کنم میخوام زندگیمو از نو بسازم

جس: با محافظ شدن؟

آره با محافظ شدن...

جس سری به نشانه تأسف تکون داد دستی زد به شونم و گفت: نگرانی خاصی

در این مورد دارم.. امیدوارم همه چی خوب پیش بره اینو گفت و رفت

منم نگران بودم

اما یه حسی ترغیبم میکرد که برم.. هرچه سریع تر برم...

لوکرتسیا:

ندیمه ها داشتن و سایلمو جمع میکردن و من روبه پنجره نشسته بودم و چشم

دوخته بودم به آینده و سرنوشتی که پایانش مشخص نبود

دلم دست دیگری بود و جسمم در ب\*غ\*ل دیگری  
 داشتم از قل\*ب\*م دور میشدم  
 داشتم از شهری دور میشدم که تنها دلخوشیم بود  
 با خودم میگفتم حداقل توی شهری هستم که اون.. که ساوین نفس میکشه  
 اما حالا از این شهر دور میشدم  
 از این شهر پر خاطره دور میشدم تا به شهری برم که زندگیه جدیدمو با شوهرم  
 به اجبار از نو بسازم... باید این زندگی رو قبول میکردم باید..

ساوین:

تمام وسایلم یه کیف کوچیک شد سکه هامو توی یه کیسه کوچیک گذاشتم  
 از جس و همه پسرها خدافظی کردم  
 سوار اسبم شدم و به سمت پایتخت تاختم

لوکرتسیا:

خدمتکارها اومدن و وسیله هامو برداشتن و با ندیمه ها بسمت کالسکه  
 مخصوص من رفتیم  
 ایستادم

نگاهی به دورو ورم انداختم تا کاملاً اینجارو توی ذهنم ثبت کنم  
 دلم برای شهرم تنگ میشه  
 میدونم اگه برم اونجا دیگه موندگار میشم...  
 صدای ایزابل و کنارم شنیدم

سرم و بطرفش چرخوندم اون درحالی که لباسی تجملاتی تنش بود داشت سعی میکرد به طرز لباس پوشیدن من طعنه بزنه

ایزابل: فکر نمیکنی لباست برای پایتخت رفتن سادست؟

من برعکس شما به سختی این سفر چند روزه فکر میکنم برای همین لباسی راحت و سبک پوشیدم

ایزابل و با نفس های حرصیش و صورت سرخ شدش تنها گذاشتم و با کمک ندیمه هام سوار کالسکم شدم

ندیمه ها هم پشت سر من سوار شدن و روبه روم نشستند

لوسیان: اووف از اینجا تا پایتخت خیلی راهههه ولی من خیلی هیجان دارم

تاحالا پایتخت و ندیدم شما چی بچه ها

جسیکا هم تایید کرد

منم زیر لب با خودم گفتم: منم تاحالا ندیدم اما بجای هیجان میترسم میترسم از آینده ای که توی اون قصر انتظار مو میکشه...

دوروز گذشته تقریبا به وسط های راه رسیدیم اما بازم انگاری دوروز یا حداقل یروزی راه مونده

قرار بود امشب در کنار آبشار معروفی در این نزدیکی چادر بزنن... که ما بتونیم استراحت کنیم

در این مدت تئودور رو ندیدم

چون همش در کالسکش بود و آگه هم بیرون میومد برای استراحت به پیش من نمیومد..

اهمیتی بهش نمیدادم  
 من دلگیر بودم و باعث و بانی ناراحتی من تودور بود... پس هیچ اهمیتی برام  
 نداشت

توی همین فکر بودم  
 دخترا هم خواب بودن  
 همه جا آروم بود و فقط صدای سم اسب ها میومد هوا داشت تاریک میشد و  
 فضا خوفناک بود

سرمو به دیواره کالسکه تکیه دادم چشام داشت گرم میشد که صدای داد و  
 فریاد شنیدم

با هول تکیمو از کالسکه گرفتم

دخترها بیدار شدن

لوسیان: چیی شدههه

صدای برخورد شمشیر ها میومد

فریاد نامشخصی که میگفت از شاه مراقبت کنید

دخترها ترسیده تو خودشون جمع شدن

بلند شدم و د کالسکرو باز کردم

با چشمهای گشاد شده به جمعیتی نگاه میکردم که در حال جنگ با هم بودن

صدای لوسیان و میشنیدم

مللکه مللکه بیاد داخل

محافظ کالسکم با دست منو به داخل هول داد

دست لوسیان و دختر هارو پس زدم و از کالسکه خارج شدم

بطرف کالسکه تئودور دوویدم

در کالسکشو باز کردم... نبود

با ترس اطراف و دید زدم

همه جا خون بود و خون

نکنه اتفاقی برایش افتاده باشه...

اطرافو نگاه کردم

دیدمش خواستم برم طرفش که خون شخصی روی صورتم ریخت

جیغی کشیدم و سعی کردم از اونجا دور شم

چرا از کالسکم اومدم بیرون...

دستم روی گوشم گذاشتم و پشت کالسکه قایم شدم

دستی بازمو کشید

برگشتم خواستم جیغ بزنم که تئودورو دیدم

تئودور: چرا!!!!!!!!!!!!!! از کالسکه اومدی بیروووون ها!!!!!! ان؟ اینجا!!!!!!!!!!!!!! جای

تووو؟ برو توی کالسکه من..... دددد بورووو بت میگم

من... من

شخصی و در فاصله دور پشت تئودور دیدم

تیری توی دستش بود

فرصت فکر کردن نداشتم

در یک تصمیم آنی رفتم جلوی تئودور و....

نفسم از درد حبس شد



دیگه صدایی نمی شنیدم  
فقط چهره وحشت زده تئودور جلوی روم بود  
نتونستم خودمو کنترل کنم و افتادم تو ب\*غ\*ل تئودور  
کم کم چشم بسته شد و تاریکی جلوی رومو گرفت....

تئودور:

تو کالاسکم خوابونده بودمش سفید شده بود و لرز کرده بود طوری دندوناش  
بهم دیگه برخورد میکرد و صدای بدی و بوجود آورده بود از طرفیم پیشونیش  
عرق کرده بود

نمیخشم لوکرتسیا اگه برات اتفاقی بیوفته خودمو نمیخشم  
با چشمهایی سرخ و صدایی دورگه از هرنانده وضعیتشو پرسیدم  
هرنانده: خون زیادی از دست داده باید هرچه سریع تر به قصر یا حداقل شهری  
در این نزدیکی برسیم اگر همینجوری خونریزی ادامه پیدا کنه معلوم نیست  
چی میشه

خشمگین شدم

یعنی چیی؟ تو نمیتونی جون ملکه این کشور نجات بددیدی؟ پس بدر چی  
میخوری؟؟ اگه ملکم جون سالم بدر نبره خودم حسابتو میرسم هرنانده..

دست لورام رو محکم فشار دادم

پیشونیم و چسبدم به پیشونیش

تو باید زنده بمونی لورا... من اینهمه سختی نکشیدم که به این زودی از دستت  
بدم اول من باید بمیرم بعد تو..

لوکرتسیا:

با احساس جسم سنگینی روی دستم چشمو به سختی از هم باز کردم

خواستم سرمو کج کنم

گردنم خشک شده بود و دردم می گرفت

بلاخره تونستم کمی سرمو بلند کنم

این کیه که دست منو گرفته...

سعی کردم دستمو از زیر سرش بکشم بیرون

دستم و به سختی کشیدم بیرون که باعث شد از خواب بپره و ناگهانی بیدار

بشه

سرشو آورد بالا

اینکه..اینکه تئودور..چرا انقدر موهاش بلند شده...حواسش بهم جمع شد و

با چشمای ناباور بهم زل زد و زیر لب اسممو صدا زد

تئودور: لوکرتسیا....

سریع نیم خیز شد روم

صورتمو گرفت

تئودور: چقدر دلم برای چشمهات تنگ شده بود ب\* و\*سه ای روی پیشونیم زد

کم کم همه چی یادم اومد

سعی کردم بلند بشم

تئودور من چه اتفاقی برام افتاده

چشای خیسش و سرخش خیر از اتفاقات بد میداد  
 تنودور: هیچ اتفاقی... هیچ اتفاقی نیفتاده ملکه من...  
 اینو گفت و در حالی قطره اشکی که روی صورتش بود و پاک میکرد از اتاق  
 رفت بیرون...

تنودور:

با نگرانی و کمی خشم از اتاق زدم بیرون حالا چجوری بهش بگم چجوری  
 این موضوع و بهش بگم تازه داشت بهم عادت میکرد تازه همه چی درست  
 شده بود بهش چی بگم...

به یکی از نگهبان ها دستور دادم به پیش دکتر برود و خبرش کند

همه چی بهم ریخته بود

تصمیم گرفتم به اتاقم بروم و کمی استراحت کنم فعلا موضوع رو به لوکرتسیا  
 نمیگفتم اینجور بهتر بود...

وسط راه متوقف شدم

از وقتی او مدمم به پیش مادرم نرفتم بهتره یه سری بهش بزنم حتما تا الان ایزابل  
 همه اتفاقاتی که افتادرو به بدترین نهو ممکن برای مادر تعریف کرده

ایزابل:

از نگهبان خبر رسید که لوکرتسیا بلاخره چشا شو باز کرده و تنودورم از اتاق  
 اون عفریته دور شده.. همم چی از این بهتر..

اون دختره خیلی خوشانسه با اینکه تیر بهش خورد هنوزم زندست

قرارر نبود تیر به شکمش بخوره قرار بود بره وسط قل\*ب\*ش حالا خوب  
میدونم باید سر کی رو بخاطر این گند کاری که شد ببرم... لیوان آبی که ماریا  
برام آورد و سر کشیدم

بلند شدم

رو به آینه ایستادم

لباسم و مرتب کردم و تاجم رو به کمک ماریا روی سرم گذاشتم  
ماریا در قوطی های مختلف و پاز کرد بین اون همه رنگ قرمز آتشین رو  
انتخاب کردم و با سر انگشتم روی لبهام پیادش کردم  
لبخند رضایت آمیزی روی ل\*ب\*م نشست...

به پشت در اتاقش رسیدم

ماریا به نگهبان اشاره کرد که در رو باز کنه

آروم آروم با سری بالا به داخل اتاق پا گذاشتم رنگش از همیشه سفید تر شده  
بود..

پوزخندی زدم

نمیدونم تنودور چی تو قیافه نحس تو دیده...

با دیدن من جا خورد خواست بلند بشه که درد دلش اجازه نداد و باز سر جاش  
خوابید

اممم... راستشو بخوام بگم اصلا خوشحال نیستم که جون سالم بدر بردی

نمیشه هم گفت که جون ساالم بدر بردی..

لبخند حرص دراری زدم.. با بهت بهم نگاه میکرد.. این قیافشو دوست داشتم

لوکرتسیا: میشه بگی منظورت از این حرفا چیه

نشستم کنارش

میخوای منظور حرفمو بفهمی؟ خوب بهت میگم

دستم و گذاشتم روی شکمش البته کمی پایین تر از شکمش...

اینجا... لوکرتسیا دقیقا اینجا... دیگه توانایی نگه داشتن بچه رو تو خودش

نداره...

لوکرتسیا: چیی؟

از سرم جام بلند شدم و بطرف در قدم برداشتم

یعنی اینکه تو تا آخر عمرت نمیتونی طعم مادر شدن و بچشی..

دستم و گذاشتم روی دستگیره در که همزمان تودور در و باز کرد وقتی

چشمش به لبخند من و اشک توی چشمهای اون زن افتاد همه چی رو فهمید

چشمهاشو بست و زیر لب رو به من گفت: ایزابل برو که فقط نینمت از جلوی

چشمم دور شو...

با حرص از اتاق زدم بیرون... تقاص کاراتو پس دادی لوکرتسیا..

لوکرتسیا:

تودور برو برو لطفا اتهام بزار نمیخوام چیزی بشنوم...

تودور: باشه لوکرتسیا فقط از روی زمین پاشو زخمت سر باز میکنه

با گریه و هق هق رو بهش فریاد زدم نمیخوام گمشو از جلوی چشم...

چشامو بسته بودم و هق میزدم و اصلا حواسم نبود با چه بهتی داره نگام میکنه

در اتاق ناگهانی باز شد چشامو باز کردم با دیدن زنی که تمام لباسش از سنگ  
های قیمتی بود و محکم و استوار قدم بر می داشت ساکت شدم نمیدونستم  
کیه اما با وجودش تو این اتاق کمی به ارامش رسیدم  
\_تودور پسر چه اتفاقی افتاده؟

با چشمهای گشاد شده به تودور نگاه کردم گفت پسر... یعنی مادر  
تودور.. یعنی ایشون ملکه مادر؟ من چرا نشستم  
به تندی از جام بلند شدم  
زیر دلم زیر کشید ضعف کردم از درد  
جیغی کشیدم  
تودور بستم اومد و منو گرفت... کم کم جلوی چشمم تار شد و باز تاریکی  
و سیاهی همه جارو گرفت...

تودور:

باز بیهوش شد باز لعنت به من لعنت... دستامو مشت کردم قسم میخورم  
صورت من از حرص و عصبانیت قرمز شده  
به سمت اتاق ایزابل راه افتادم سعی میکردم قدمهای محکم و بلندی بردارم  
در اتاق و با شتاب باز کردم صدای ناهنجاری تولید کرد..  
ایزابل ناگهان از روی تخت بلند شد و با چشمهای درشت شده از تعجب بهم  
زل زد  
تاحالا این روی من رو ندیده بود

بس بود هرچه صبری که تا الان در مقابلش داشتم  
فکر کرده منو توی دستش گرفته فکر کرده سرپیچی از دستورات من هیچ  
مجازات‌ی نداره

خواستم برم طرفش که نگام به لباسش جمع شد  
لباس دکلمه و سلطنتی

چرا تا حالا بهش دقت نکرده بودم...

خشمگین تر شدم...

دستامو پشتم گذاشتم

با اخم عمیقی نزدیکش شدم به دورش چرخیدم

ایزابیل: سر... سر... رورم چه اتفاقی افتاده...

ایستادم کمی مکث کردم

چه اتفاقی افتاده ایزابل؟ اتفاق؟ سرپیچی از دستورات من اتفاقه؟ عربده ای بلند

بالا کشیدم... فاجعس ایزابل فاجعههه

با بغض ساختگی بحرف اومد

ایزابیل: من که کاری نکردم...

مگه به اطلاعات نرسوندم که نمیخوام حرفی بگوش لوکرتسیا برسه؟

دهنشو باز کرد... حرفی که میخواستم بزنه و قطع کردم

گذشته از اون فکر نمیکنم لباس مناسب یه ملکه باشه...

ایزابیل: بس کن تودور بس کن همه اینها بخاطر اون دختر...

بعد از گفت حرف رکیکش دستشوروی دهنش گذاشت

بلند شدم، آروم آروم بهش نزدیک شدم

ایزابل: تو....

سیلی محکمی بهش زدم  
دستش روی گوش گذاشت و شروع کرد به اشک ریختن توجهی نکرد  
بی حرف و با عصبانیت از اتاق زدم بیرون..

ساوین:

بلاخره به پایتخت رسیدم نزدیک مسافر خونه ای اسب و نگه داشتم  
به کناری بستمش و پامو به داخل مسافر خونه چوبی گذاشتم  
نه کثیف بود نه تمیز برای من شوالیه که به اینجور جاها عادت داشتم خوب  
بود میشه گفت عالی هم بود..  
کمی ایستادم و فشارو نگاه کردم  
بعد بسمت پیرمرد پشت پیشخوان که با کنجکاوی من رو نگاه میکرد رفتم  
دو سکه نقره روی میز گذاشتم  
برای امشب یه اتاق میخوام  
\_اتاقا پره  
دوسکه دیگه روی میز گذاشتم  
حالا چی؟  
\_بیا بریم تا نشونت بدم  
پشت سرش بسمت طبقه بالا راه افتادم  
اتاقی رو ته سالن نشونم داد



سری تکون دادم و تا آخر سالن راه رفتم  
 در اتاقو باز کردم نگاهی به داخلش انداختم  
 تخت چوبی با ملافه تمیز و یه کمد دربه داغون خوب بود..  
 در اتاق و بستم

انگار که پیرمرد رفته بود طبقه پایینی  
 منم به طبقه پایین رفتم تا برای خوردن چیزی پیدا کنم  
 آخر سر نون داغ و تازه همراه شیر محلی گیرم اومد  
 میز کوچکی کنار پنجره مسافرخونه گیر اوردم و نشستم همونجور که سعی  
 میکردم با نوشیدن شیر نون رو قوت بدم به حرفهای میز جفتیم که آرومم نبود  
 گوش سپردم

بعد از چند دقیقه با حرفی که زده شد  
 لیوانی که برای نوشیدن برده بودمش بالا روی میز افتاد...  
 از روی صندلی با شتاب بلند شدم  
 یقه مرد و گرفتم

چی گفتی؟ حرفتو بیار دیگه به زبون بیار...  
 \_چته بابا! چخبرته ملکه دوم زخمی شده چیش به تو اخه روانی  
 یقشو از تو دستم در آورد  
 با بهت خودمو پرت کردم رو صندلی  
 نه نه همچین اتفاقی نیفتاده لوکرتسیای من چیزیش نشده..

لوکرتسیا:

چند دقیقه ای بود که بهوش او دم کسی توی اتاق نبود..انقدر احساس  
کوفتگی و خستگی میکردم که حتی نمیتونستم دستم رو تکون بدم  
باصدای باز شدن ناگهانی در سرم و کج کردم  
مادر تودور رو دیدم

خواستم از جام بلند بشم که سریع به سمتم او مد  
شونه هام رو گرفت و خوابوندم روی تخت  
ملکه آریندا: نمیخواه بلند بشی

سرم و به نشونه احترام خم کردم و با صدایی که خش دار شده بود و بزور از ته  
گلوب خارج میشد گفتم: من رو ببخشید  
ملکه آریندا: بابت چی؟

برای بی احترامی که کردم عذرخواهی من رو بپذیرید  
ملکه: و اگه نپذیرم؟

سرم و بالا اوردم و با چشمهای گشاد شده بهش نگاه کردم  
با دیدن صورت من قهقهه ای زد، دستشو آورد جلو و سر انگشتاش رو نوازش  
گونه به صورتم کشید

از برخورد دستش با گونم حس عجیبی بهم دست داد انگار که قبلا این  
صحنه رو دیدم

به راستی که این روزها فکر میکنم تمام این صحنه ها برایم آشناست  
انگار در گذشته بازیگر این نقش ها بودم..شایدم در رویا..

ملکه: تو من و یاد ینفر میندازی لوکرتسیا. پاکی چشمهات.. بگذریم.. نمیدونم چرا!! ولی از اینکه مال تو دور شدی خوشحالم..

ساوین:

به دروازه قصر رسیدم کلاه شنلمو کشیدم روی سرم مجوز ورود به قصر مو نشون نگهبان دادم  
میله های دروازه به کندی از هم فاصله گرفت  
با شتاب بسمت ورودی اصلی قصر تاختم  
اسب رو گوشه ای نگه داشتم  
از پله کان قصر بالا رفتم و در ورودی رو باز کردم  
کلاه شنلمو به عقب راندم و پا به قصر گذاشتم  
درسته که تو شاهی اما منم یک شوآلیه جنگ جوآم...

لوکرتسیا:

ملکه من رو با دنیایی از سؤال که ذهنم رو بخودش مشغول کرده بود تنها گذاشت..

ورود ندیمه هام به اتاق اجازه پیشروی فکرم درمورد ملکه رو نداد

با خوشحالی لبخندی بروشون زدم

برای اولین بار جسیکا زود تر شروع کرد

جسیکا: ملکه خیلی خوشحالم که شمارو سلامت میبینم امیدوارم همیشه

سلامت باشید

بعد دستش روی سینه کشید و صلیبی درست کرد  
 لبخند قدردانی زد و ازش تشکر کردم جسیکا یکی از عاقل ترین ندیمه هام  
 زود و میشد به خوبی این رو تشخیص داد  
 لوسیان سریع او مد نشست پیشم  
 با دو دستم دو طرف صورتش و گرفتم گفتم: لوسیانا دلم برات تنگ شده بود  
 لوسیان ناگهانی ب\*غ\*لم کرد در شوک دستم رو پشت کمرش حلقه کردم  
 با صدایی که بغض دار شده بود گفت: من خیلی دلم برای شما تنگ شده بود  
 از ب\*غ\*لم جداش کردم و دستی به روی موهاش کشیدم  
 او از همه بچه تر بود و همچنین احساساتی تر...  
 با کمک دخترها تونستم بلند شم و با اجازه از هر نانه که گوش زد میکرد  
 مواظب زخمی که حالا کمی بهتر شده بود باشمبه حمام رفتیم...  
 توی وان چوبی دراز کشیده بودم جریان آب و روی تنم حس میکردم  
 عجب آرامشی  
 اما حیف که با صدای جیغ لوسیان خراب شد  
 لوسیان: ملکه آب براتون خوب نیستا زودی باید بیاید بیرون ممکنه زخمتون  
 عفونت کنه..  
 باشه ای گفتم چشماتو حذقه چرخوندم و سرم و تکیه دادم به لبه وان  
 جسیکا او مد سمتم و مشغول ماساژ دادن گردنم شد  
 لوسیان هم مشغول ریختن گلبگ های خوشبو توی وان شد

وان پر شد از گلبرگ به طوری که احساس میکردم تمام بدنم از گل پوشیده شده

انگار که شادابی بهم برگشته بود

چشامو باز کردم

لبخند پر محبتی به لوسیان و جسیکا زدم و اروم از وان در اومدم  
پارچه ضخیم رو با کمک جسیکا دور خودم پیچیدم و...

در قوطی پودر سفید و بستم به آینه روبه روم نگاهی انداختم چه شمهام تحت  
تأثیر حمامی که کرده بودم خمارتر و کشیده تر شده بود و پوستی که از  
شادابی به نرمی پوست یک نوزاد شده بود مثل گل لطیفی که تیغ برنش درد و  
سوزش و توی تموم بدنت کشت میکنه

سر انگشت اشاره ام رو با پودر عصاره گل رز که همانند سرخی خون بود  
رنگی کردم و روی لبهام کشیدم

بلند شدم دامن لباسم رو در دست گرفتم..

فریبده شدم؟ لازمه...

عوض شدم؟ نمیدونم..

لبخندم هرکسی رو مبهوت میکرد..

چه کسی رو میخواستم گول بزنم خودم رو؟ ایزابل رو؟ یا تتودور رو..؟

من نمیتونستم مادر بشم... اما خوشحال بودم.. من ثمره عشقم رو میخواستم نه  
ثمره ای از روی اجبار شاه رو...

پوزخندی زدم

دستم رو روی قفل در گذاشتم، میدونستم اگر از این در برم بیرون دیگه  
هیچوقت به اونی که بودم برنمیگردم، چشامو روی همه چیز و همه کس بستم  
اولین قدمم رو برداشتم

نفرت!

دومین قدم

نفرت

سومین قدم

و باز هم نفرت

چهارمین قدم

نابودی

پنجمین قدم

انتقام

ششمین قدم

غرور

هفتمین قدم

فراموشی

هشتمین قدم

کشتن عشق ساوین و توی قل \*ب\*م، ذهنم همه وجودم...

نهمین قدم

کشتن روح شآهم

دهمین قدم

من اون دختر پاک نیستم...

هیچ جای قصر رو نمی‌شناختم ولی راه افتادم که هم قصر و بینم هم تئودورو پیدا کنم، خبری ازش نبود و همینم عجیب بود...

قصر پایتخت هم سقف بلندی داشت که روی دیواره هاش نقش کشیده بودن اما نه چهره پادشاهان قدیم رو...

سرم و بالا گرفتم و به سقف چشم دوختم دور تا دور نقش حالت مسی رنگ داشت و سطحش ابرو به زیبایی نقاشی کرده بودند، روی ابر تصویر مردی مو طلایی قرار داشت که دست زنی رو گرفته بود و از افتادنش جلوگیری میکرد نقاشی بسیار زیبا و پر معنی بود

تصویر مرد من رو یاد ساوین انداخت... الان داره چیکار میک...

سرمو تکون دادم

نباید بهش فکر کنی لوکرتسیا

با کف دستم ضربه ای روی سرم زدم

از فکرت بندازش بیرون...

سرم و انداختم پایین و راهم رو در پیش گرفتم

با دیدن ایزابل ناگهانی خودم پشت ستون قایم کردم

دستم روی قل \*ب\*م که از شدت هیجان بالا پایین میشد گذاشتم با یاد اینکه من نباید از ایزابل بترسم خودمو از پشت ستون بطور نامحسوسی کشیدم کنار

و به راهم ادامه دادم

نگاهش بهم خورد یک تای ابروشو انداخت بالا

بی توجه سرم و کمی به سمت پایین خم کردم و ازش رد شدم....  
توی راه رو های پیچ در پیچ راه میرفتم و با دهن باز به تابلو های سلطنتی نگاه  
میکردم

اینجا همپیش قشنگه

تا حالا حتی پایتخت هم نیومده بودم چه برسه به قصر اصلی

اینقد راه رفتم و رفتم که به در بزرگی رسیدم

عجیب بود که در این موقع هیچکس توی قصر نبود

حتی خدمه ای هم ندیدم

دو طرف در نگهبان ایستاده بود

رفتم سمتشون

در رو باز کنید

هر دو باهم گفتند:نمیشه عالیجناب در استراحت به سر میبرند

پس اینجا اتاق تنودوره اووم خب لازم شد بینمش

من ملکه هستم و دستور میدم در رو باز کنید

-نمیشه ملکه..

با صدایی که بلند شده بود رو بهشون فریاد زدم

بهت میگم در و باز کن!اونوقت تو حرف ملکتو گوش نمیدی!؟میدونی اگه به

گوش ت..عالیجناب برسه چه اتفاقی میوفته؟

با تته پته و کمی دستپاچگی در و باز کردن

به داخل اتاق پا گذاشتم



اون دوتا نگهبان در رو بستن

اتاق تاریک تاریک بود

همونطورم که بسمت پرده ها میرفتم تا بزنمشون کنار به این فکر کردم که آگه

جلوی زبونمو نگرفته بودم بجای گفتن عالیجناب اسم تئودورو به زبون میوردم

هووف بخیر گذشت

ابتدای پردرو گرفتم و با شتاب کنارش زدم

نور خورشید به داخل تابید

برگشتم سمت تخت

نور رو احساس کرده بود و سرشو برگردونده بود

پیرهن و یا شلواری به تن نداشت و فقط با لباس زیر بود

نفس عمیقی کشیدم و روم رو ازش گرفتم

به اتاق چشم دوختم

دیوار هاش به رنگ دودی بود و همینم به تاریک تر شدن و مخوف تر شدن

اتاق کمک میکرد

میز برگی در انتهای اتاقش بود که روش پره برگه های مختلف بود و خبر از

مشغله زیاد میداد

شاه بودن هم کار آسانی نیست

تئودور با این سن کمش خوب جا افتاده بود مملکت آروم بود و خبر از جنگ

نبود

با اینکه به قیافه خشنش نمیامد اما صلح طلب بود...

دست از دید زدن اتاق کشیدم

رفتم سمتش هنوز بیدار نشده بود  
 کنارش روی تخت نشستم  
 دستم رو روی صورتش کشیدم به عنوان یه مرد برای خیلی از دخترها  
 خواستنی بنظر میرسید  
 اما هیچ کدوم از اینها به چشم نمیومد  
 دستم رو روی سینه عضلانیش سر دادم کمی دستم و بطرف سینه سمت چپش  
 کشیدم  
 دستم روی قل \*ب\*ش \*ب\* قرار گرفت  
 اروم لب زد  
 روزی میرسه که این قلب شکسته می شه، تکه تکه می شه تاوان دل شکستن  
 همینه...  
 هنوز خواب بود  
 اشکی که ریخته شده بود و پاک کردم  
 بلند شدم رومو ازش گرفتم خواستم از تخت فاصله بگیرم که دست گرمی  
 دستمو گرفت  
 تئودور: حتی اگر دلم به بدترین نحو بشکند توفقط ماله منی.. فقط مال من  
 لوکرتسیا  
 چشمو بستم  
 جمله ای که مثل سیب توی گلوم گیر کرده بود رو به زبون اوردم  
 اما من نمیخواهم که مال تو باشم..

تودور: اینو تو تایین نمیکنی حق تایینش و نداری  
 نفسهاش و پشت سرم حس کردم  
 با احساس سرش توی گردنم نفسم و حبس کردم  
 ب\*و\*سه ای به گردنم زد  
 با صدای آرومی کنار گوشم لبزد  
 تودور: من شاه توئم لوکرتسیا اینو هیچوقت یادت نره  
 چشمو بستم و دندونامو با حرص روی هم فشار دادم  
 کاری میکنم از شاه بودنت پشیمون شی  
 چشمو باز کردم  
 دستمو از توی دستش کشیدم بیرون و بطرف در قدم برداشتم  
 لحظه آخر ایستادم سرم و کمی کج کردم و گفتم  
 هیچوقت یادم نمیره...  
 تقه ای به در زدم که باز شد  
 از اتاقش خارج شدم و نفس حبس شدمو ازاد کردم....

تودور:

با اخم به رفتنش خیره شدم در و بست ، خودمو پرت کردم روی تخت همیشه  
 باید بهش گوشزد کنم که مال منه  
 حرفی که زد اعصابمو بهم ریخته بود حقمش بود مثل ایزابل بخوابونم در  
 گوشش... تا بفهمه کی جلوش ایستاده  
 دستمو مشت کردم، نفس عمیقی کشیدم

ذهنش هنوز پیش اون پسره لعنتیه هنوزم به اون فکر میکنه  
 میدونم، میدونم این فقط جسمشه که باهامه  
 اما به همینم قانعم فقط میخوام کنارم باشه  
 بقیش مهم نیست

دستی روی پیشونم کشیدم و بلند شدم  
 لباس هامو از توی کمدم در اوردم و تنم کردم  
 بطرف میز بزرگم رفتم  
 برگه هارو مرتب کردم و شروع کردم به خوندن و دونه دونه امضا زندنشون

لوکرتسیا:

راه رفته و برگشتم تا به اتاقم برسم...

وای اتاقم کجا بود...

باز به همون سالن بزرگ با سقف بلند رسیدم

خوب از کجا اومدم که رسیدم به اینجا

راهروهارو طی کردم

به راه روی عریضی رسیدم

دهنم از تعجب باز موند

در و دیوار راهرو از اینه های کوچک و بزرگ پر شده بود

یه آینه من رو بزرگ نشون میداد و یه آینه من رو کوچک

با احساس سنگینی نگاهی روم رو برگردوندم لبخندی بهم زدو با دستش  
ندیمش رو مرخص کرد

ملکه آریندا: تعجبی نداره که از دیدن این همه آینه شگفت زده بشی.. اینجارو  
پدر بزرگ تودور درست کرده

کمی مکث کرد

چشمش که به نگاه کنجکاوم افتاد شروع کرد

ایزابل تحمل این راهرو رو نداره چون از دیدن پیاپی خودش کلافه میشه  
تو چی؟

با دقت به یکی از آینه ها خیره شدم

چرا باید کلافه بشه؟ اون خودشو میبینه

دستی به شونم زد

ملکه: کسایی که خودشونو بزرگ میبینن تحمل کوچک دیدن خودشونو

ندارن، تحمل دیدن خودشون توی این ابعاد کوچک راحت نیست

لوکرتسیا... منم کم کم دارم کلافه میشم بهتر که بریم

ملکه راهرو و تا انتها طی نکرد و راه اومدش و بازگشت

کمی به آینه های اطرافم نگاه کردم

قدم برداشتم

به انتهای راهرو رسیدم

بم بست بود

اما آینه ای به عرض دیوار وجود داشت

دستامو کنار خودم نگه داشتم

به خودم توی اون آینه بزرگ خیره شدم  
لبخند کجی روی صورتم نشست، حال کلمه ای به نام قدرت در ذهنم پرورش  
میافت....

چند روز بعد..

\_ملکه؟ ملکه بلند شید وقت صبحانس

آه ولم کن

\_ملکه لطفا بلند شید

با اعصاب خوردی نیم خیز شدم و فریاد کشیدم

چییه؟

وقتی جسیکارو با چشمهای درشت شده از تعجب جلو روی خودم دیدم

فهمیدم که چیکار کردم

اممم...میشه لباسامو بیاری...

کاسه پر از آب و جلوی روم گرفت

دستم داخلش کردم و پیاپی به صورتم آب زدم

جسیکا پارچ و روی میز گذاشت و پارچرو بهم داد

صورتم و خشک کردم

پام و پایین تخت گذاشتم و با فشار دستم روی تخت بلند شدم

همون موقع لوسیان آروم وارد اتاق شد

سرشو خم کرد و سلامی زیر لب گفت

لوسیان:ملکه کمی دیر شده لطفا عجله کنید

لباسهام و برام بیارید  
 جسیکا و لوسیان هردو به سمت کمد رفتن  
 روی میزم جلوی آینه نشستم و مشغول آراستن صورتم شدم  
 گوشواره های مشکی و طلائی و همچنین تاج کوچک طلائی رو به موهام زدم  
 دستی روشن کشیدم و مرتیشون کردم  
 لوسیان لباس هام رو برام آورد  
 با کمکش لباس قرمز رنگ چیندار که استین کوتاهی داشت رو پوشیدم  
 شنی با رنگهای مختلف برام آوردن که اون رو هم تم کردم  
 کمی به آینه نگاه کردم و بی حرف بطرف سالن غذاخوری راه افتادم  
 دخترها هم دنبالم میامدن  
 به سالن رسیدم  
 اولین کسی که در دیدرس نگاهم بود تئودور بود  
 انگار عصبی و کلافه بود که مدام پایش رو تگون میداد...  
 با تعجب نگامو دوختم بهش  
 سلامی کردم و کمی خم شدم  
 صندلی و عقب کشیدم و نشستم  
 به اطراف نگاهی انداختم  
 ایزابل سر میز نبود نفس راحتی کشیدم و مشغول به خوردن صبحانه شدم  
 تئودور دست به سینه نشسته بود و تمام کارهایی که انجام میدادم رو با نگاهی  
 خیره و سنگین زیر نظر گرفته بود..  
 آخرین لقمرو گرفتم قبل از اینکه ببرمش سمت دهنم گرفتمش سمت تئودور

این لقمرو بخور...

بازم خیره نگام کرد دستمو کمی عقب کشیدم که مچ دستمو گرفت و لقمرو گذاشت توی دهنش...

مچ دستمو بطور نامحسوس از دستش در اوردم و گذاشتم روی پام

تئودور بلند شد منم متقابلا بلند شدم

دستشو بهم کرد و راه افتاد

منم میخواستم برم توی باغ و قدم بزنم از وقتی پام رو توی این قصر گذاشتم

رنگ بیرونو ندیدم

تئودور هنوز از سالن خارج نشده بود

به رفتنش خیره شدم

صدای کمی بلند شدشو شنیدم

تئودور: دنبالم بیا لوکرتسیا...

هوووف کافیه من بخوام یکاریو انجام بدم...

لباسمو مرتب کردم و پشت سرش راه افتادم

تئودور:

در سالن نشیمن توقف کردم روی مبل تکی سلطنتی نشستم لوکرتسیا پشت

سرم اومد و روبه روم روی مبل نشست

با دستش صورتشو باد زد و کمی بعد شنلشو در آورد

پیرهنی که پوشیده بود بی نهایت زیباش کرده بود



خیر از سر تا پاشو گذروندم  
 نفسش و با حرص فوت کرد بیرون لبخندی مصنوعی زد  
 مطمئن بودم که کلافه کلافش کردم  
 لبخند کجی زد  
 منتظر بهم نگاه کرد  
 طاقت نیاورد  
 لوکرتسیا: کاری باهام داری؟  
 آره، میخوامتم بیرسم به چه دلیلی ازم دوری میکنی  
 لوکرتسیا: امم... چی باعث شده که فکر کنی ازت دوری میکنم؟  
 زخمت بهتره؟  
 یه تای ابروشو انداخت بالا  
 لوکرتسیا: ممنون  
 دوروز از روزی که او مدی توی اتاقم و اون حرفای چرت و زدی میگذره  
 نزدیکه یکماه وظایفتو انجام ندادی...  
 لوکرتسیا: آخه من..  
 بسه بس کن تو ملکه شدی ملکه من شدی و هنوزم به اون پسره فکر میکنی  
 به خودت بیا لوکرتسیا من این بی ابرویی رو نمیپذیرم...  
 لوکرتسیا: بی ابرویی..؟!  
 ساکت یادت باشه چه کسی جلوته.. من پادشاهم و تو ملکه نمیخوای دست از  
 بچه بازیات برداری؟  
 همه تورو مثل یک الگو مبینن

لوکرتسیا: وقتی ایزابل...

شش شش حرفی نشنوم ایزابل تمام وظایف شو بخوبی انجام میده.. اما بغیر از ایزابل توهم ملکه این کشوری، تو ملکه یک کشوری و هنوز کامل قصر رو نمیشناسی و با قانوناش آشنا نیستی؟ کی میخوای دست از دلخوری بچگانت برداری من به تو همه چیز دادم لوکرتسیا، همه چیز...

در کمال تعجب سرشو پایین انداخت و گفت: باید چیکار کنم؟

کمی تأمل کردم

چند روز بعد به پیش مادرم میری، سعی کن از حرفها و آموزش هایی که بهت میده بهترین استفادرو ببری.. میتونی بری

سرشو به نشونه احترام خم کرد و بطرف در قدم برداشت قبل از اینکه دستش روی دستگیره در بشینه صداش زدم

لوکرتسیا..

برگشت

لوکرتسیا: بله؟

امشب منتظرتم..

لوکرتسیا:

تو دور: من به تو همه چیز دادم لوکرتسیا همه چیز...  
 هه همه چیزمو ازم گرفتی و حالا طلبکارم هستی

به یاد حرفاش دندونامو از حرص روی هم فشار میدادم و توی باغ قدم میزدم  
کنار رود کوچکی که کنارهاش پر گل بود ایستادم و با غم به داخل آب که  
تصویر خودم رو منعکس میکرد خیره شدم  
نمیخوام برم پیشش نمیخوام، آغوشش منو گرم نمیکنه روز به روز دارم سرد تر  
میشم

نفس عمیقی کشیدم و عطر گل هارو با دل و جون تنفس کردم..

سرم و اوردم بالا

نگاهم توی نگاه خیرش گره خورد

ناباور بهش زل زدم

اشک تو چشمام حلقه زد

همزمان با لب زدن اسمش قطره اشکی از گوشه چشمم چکید

ساوین...

بهت زده بهش خیره شده بودم اون اینجا چیکار میکرد؟ به یاد آغوش گرمش،  
ب\*و\* سه هاش قطره اشکی شفاف از گوشه چشمم جو شید... ناخواب  
لبخندی روی لب\*ب\*م نشست تا خواستم به طرفش بدووم و به آغوشش پناه  
ببرم و تمام دلتنگی ها و بی مهری های این مدتو در آغوشش به فراموشی بسپرم  
به یاد خ\*ی\*ا\*ن\*تش افتادم یاد اون شب عروسیم یاد اون لحظه ای که جلوی  
چشمم خ\*ی\*ا\*ن\*تش و دیدم و ساوین چه زود عشقش رو از یاد برد یاد قول  
و قرارهایی که با خودم گذاشته بودم افتادم لب\*ب\*مو گاز گرفتم و اخمی کردم  
مسیرمو به سمت ورودی قصر تغییر دادم... من باید یه ملکه واقعی باشم و  
حتی با عشق خودمم بی رحم.

ساوین که فهمید من دارم به در ورودی قصر میرم به خودش اومد و دنبال من دوید منم سرعتمو زیاد کردم و همونطور که میدویدم اشک از چشمم سرازیر بود وقتی که داخل شدم به پشت سرم نگاه کردم دنگهبان ها جلوی ساوینو گرفته بودن، چه شماش همون حسی بود که همیشه میدیدم هه عشق پشتمو بهش کردم و به سمت اتاقم دویدم در رو باز کردم و با داخل رفتم پشتمو به در تکیه دادم و رو زانو هام فرود او مدم و گر به کردم این من بودم...؟ همون لوکرتسیای مظلومی که برای دیدن یک لحظه عشقش جون میداد؟ همونی که یک شاه عاشقش شدو باعث جدایی قل\*ب\*ش از عشقش شدو جسمش رو بدست آورد؟ همون دختری که در شب عرو سیش عشق چندین سالشو در حال خ\*ی\*ا\*ن\*ت دید؟ نه..دیگه نه من اون دختر نیستم و نمیخوام که باشم من باید انتقام زندگیمو از همه بگیرم..از کسی که خ\*ی\*ا\*ن\*ت کرد..کسی که از عشقم جدام کرد..و قطعاً کسی که از زوی داشتن فرزندى رو به دلم گذاشت.. از جام بلند شدم رو به روی اینه ی اتاقم ایستادم به چشم های خودم در اینه خیره شدم دیگه اون چشم های مظلوم و گرم رو نمیدیدم حالا جاش رو چشم های بی رحم و سردی گرفته بودن که قرار بود تمام این قصر رو به آتش بکشه ..

پشت پنجره وایساده بودم و به آسمان مشکی پر ستاره پایتخت خیره شده بودم با صدای در به خودم اومدم اجازه ورود که دادم جسیکا وارد شد و گفت:ملکه شاه شما رو به اتاقشون فرا خوندن باید آماده شید..چند لحظه به فکر فرو رفتم میدونستم چه چیزهایی در ذهن تودور میگذره..امکان نداشت بزارم بهم

نزدیک بشه.. حداقل نه امشب و با این افکار بهم ریخته... بدون اینکه به جسیکا که داشت لباس هامو آماده می کرد توجه کنم به طرف اتاق تئودور حرکت کردم صدای جسیکارو میشنیدم که میخواست منو از رفتن به اتاق تئودور بدون هیچ آرایش و لباس زیبایی بگیره... بهش توجه نکردم و با باز کردن در اتاق تئودور داخل شدم.

تئودور روی صندلی کارش نشسته بود و یک نامه طولیو به دقت میخوند با صدای بسته شدن در سرشو بلند کرد و بهم خیره شد... سلامی کردم که جواب داد اروم از پشت میز بلند شد و به طرفم اومد و با طعنه رو بهم گفت: بلاخره افتخار دادی ملکه؟ چیزی نگفتم تئودور: اتفاقی افتاده که من بیخبرم؟ لوکرتسیا با صدای ارومی لب زدم: نه ولی میخواستم درباره یک موضوعی باهاتون صحبت کنم تئودور که تمام این مدت به لبهای من خیره شده بود گفت: بزار برای بعد و لبهاشو بر روی ل\*ب\*م گذاشت و شروع کرد به ب\*و\*سیدنم به چند لحظه تو شک بودم و حرکتی نداشتم که متوجه شدم دستش داره به سمت بند لباسم حرکت میکنه غیر ارادیدو تا دستامو روی سینش گذاشتم و با تمام قدرتم به عقب هلش دادم از کار خودم شک زده شدم و با پشیمونی و کمی ترس بهش خیره شدم.. چون انتظار این حرکتمو نداشته بود چند قدم به عقب رفته بود و انگار که تازه از بهت در اومده باشه با صدایی که بی شباهت به عربده و صورتی که از عصبانیت سرخ شده بود فریاد زد: تو منو... شاه خودتو... از بودن با خودت پس میزنی؟؟؟؟ چطورررر جرعت میکنی لوکرتسیا چطووووور؟

اشک توی چشم جمع شد

دستامو روی گوشام گذاشتم و نشستم روی تخت  
 دیگه نتونستم خودمو کنترل کنم  
 اشک هام یکی پس از دیگری میریخت و من سعی در پنهان کردنشون نداشتم  
 سایه کسی و جلوی روم حس کردم چشممو باز کردم  
 تئودور جلوی پام زانو زده بود  
 دستشو آورد بالا و دستامو از روی گوشام برداشت  
 دستامو گرفت توی دستشو آورد سمت ل\*ب\*ش  
 دستمو ب\*و\*سید  
 نفس عمیقی کشیدم و چشممو بستم چی میشد بجای این دستا...  
 یاد قول قرارای با خودم افتادم  
 چشممو باز کردم  
 بلند شدم  
 تئودورم با خودم بلند کردم  
 پشتمو بهش کردم و تکیه دادم بهش  
 شروع کردم به باز کردن بندای لباسم که روی سینم بودن  
 لبای تئودورو روی گردنم حس میکردم  
 بند لباسو کامل باز کردم  
 برگشتم طرفش  
 دستمو حلقه کردم دور گردنش و ل\*ب\*مو گذاشتم روی ل\*ب\*ا\*ش...  
 ساعاتی بعد برهنه در ب\*غ\*ل\*گرم تئودور با آرامشی نسبی به خواب رفتم...

یکماه بعد:

راوی

لوسیان با دوراه روهای قصر رو طی میکرد تا به اتاق ملکش برسه و اونو از این خبر مهم آگاه کنه... به در اتاق رسید در بین راه به چند نفری طعنه زده بود و بخاطر سرعت بالاش حال که ایستاده بود به نفس نفس افتاده بود

روبه روی در ایستاد نفس های پیایی و عمیقی کشید دیگرتونست تحمل کنه و در زد

با اجازه ملکش که حالا با وقار تر و با متانت تر شده بود در و باز کرد... و با نگاه غمگینی به ملکه که داشت لباس های کوچک کوچک میدوخت خیره شد

لوکرتسیا:

لوسیان وارد اتاق شد کنار در ایستاد.. منتظر کنار در ایستاده بود و بهم نگاه میکرد

مطمئن شدم که اتفاقی افتاده... تا حالا هیچوقت لوسیان رو اینقدر اروم و ساکت ندیده بودم...

میدونستم حالا حالا ها چیزی نمیگه برای همین خودم شروع کردم..

لوسیان اتفاقی افتاده؟

...

لوسیان با تووام!!

انگار که بخودش اومده باشه کمی در جاش تکون خورد: راستش.. راستش..

لوووسیااان؟؟

چشمهاشو بست، تندو آروم یچیزی رو گفت..

چی؟ لوسیان من حوصله این اداها رو ندارم برو بیرون.. سرمو پایین انداختم و مشغول کاری که به تازگی یاد گرفته بودم شدم

لوسیان: ملکه ایزابل باردارن...

|||||خخخخخخ...

لوسیان سری به سمتم دوید: ملکه حالتون خوبه.. وای همش تقصیر من شد..

دستشو پس زدم و از جام بلند شدم

بیار دیگه حرفتو تکرار کن؟؟؟

سرشو انداخت پایین و تکرار کرد..

سوزن فرو رفته تو دستمو با حرص کشیدم بیرون و با قدم هایی که بی شباهت به دوویدن نبود بسمت اتاق تئودور حرکت کردم...

نفسم از حرص و عصبانیت تند شده بود

دستگیره در رو گرفتم و بدون توجه به نگاهبانا در و باز کردم.. از چیزی که جلوی روم میدیدم نفسم به طور کامل بند اومد

تئودور در حالی جلوی ایزابل زانو زده بود سرش و گذاشته بود روی شکمش و با صدایی اروم با ایزابل صحبت میکرد

پشت تئودور به من بود و من روبه روی ایزابل قرار داشتم

با لبخندی پیروزمندانه بهم خیره شده بود



دستش رو روی سر تودور گذاشت و ابرویی برام بالا انداخت  
 تحمل این شرایط برام سخت بود  
 با نفرت توی چشمای ایزابل زل زدم  
 در و به ارومی بستم  
 بلافاصله جوشش اشک رو توی چشمم حس کردم  
 دست خونینمو جلوی دهنم گرفتم و در حالی که سعی در کنترل ریزش اشکام  
 داشتم  
 رز قصر خارج شدم  
 گوشه ای دنج زیر درختی پیدا کردم و نشستم  
 سرمو روی زانوم گذاشتم و با صدای بلندی شروع به گریستن کردم..  
 پس از چند دقیقه نوازش دستی و روی موهام حس کردم  
 سرمو از روی پام بلند کردم  
 بلافاصله اون دست گرم روی دست خونینم نشست  
 ناخواسته دستم شدم و باز کردم و به حرف های دلنشین ملکه آریندا  
 گوش سپردم...  
 یک روز بعد...  
 لباس کوچک گلدوزی شده رو تموم کردم..گرفتش بالا و بهش نگاه کردم  
 حرف ملکه توی ذهنم نقش بست: خودتون نیاز...منم روزی مثل تو بودم زیبا،  
 معصوم و پاک  
 با دوستاش فضای قصر نشون داد

ملکه: اما نمیدونستم این قصر چه چیزهایی رو تو خودش داره، اینکه چقدر میتونه بد باشه... بگذریم.. من هیچوقت نتونستم با این قصر خوب بگیرم تو میتونی لوکرتسیا؟

لوسیان: ملکه؟.. ملکه؟

تو جام تکون خوردم

لبخندی به لوسیان زدم و گفتم:

این لباس رو توی پارچه ابریشمی سیاه رنگ بزار و به دست ملکه ایزابل برسون..

لوسیان: ولی خانوم.. چیزه... پارچه سیاه خوب نیست اونم برای یه نوزاد

براق شدم توی صورتش و کمی صدامو بلند کردم

همین که گفتم..

از ایزابل و از هرکسی که از ایزابل متولد میشد بی دلیل نفرت داشتم

لوسیان لباس رو توی پارچه پیچید و رفت... حتی یروزم نیست ایزابل حامله

شده و تئودور به چه سادگی من رو فراموش کرده

این شاه این شاه خوب بلده با دل یه زن چیکار کنه، چرا دارم براش حرس

میخورم

چرا داره حسو... نه نه همچین چیزی امکان نداره

من عادت کردم به توجههای بی دلیلش... این چند روز موقعیت خوبیه که این

عادت رو از خودم دور کنم..

نفس عمیقی کشیدم

شنلمو انداختم روی دوشم

آبی به صورتم زدم

میخواستم از اتاق برم بیرون که در زده شده و جسیکا وارد شد...

لبخندی به روش زدم

جسیکا وقتی در میزنی باید منتظر اجازه باشی مگه نه؟

با چشمای گرد شده بهم نگاه کرد

جسیکا: من..م..من..

خنده ای با صدا کردم: شوخی میکنم دارم میرم توی باغ باهام بیا..

جسیکا: چشم ملکه همراهتون میام

بسمت باغ پشتی قصر راه افتادم

شاخه های درخت ها در هم پیچیده شده بودن

برگ های پاییزی میرختن و کمی زرد شده بودند

سرتا سر باغ رو درخت های کوچک و بزرگ پر کرده بود

دستم رو روی درختی تنومند کشیدم

به یاد روزی افتادم که ساوین رو توی قصر دیدم و بعد از اون انگار تصویری

غیرواقعی بنظر میومد

از اون روز به بعد ندیدمش...

تصویرش مثل رویایی دست نیافتنی فقط توی خوابم جلوی چشمم میاد

آخر همه خواب هام تنها خون وجود داره و بس... و در اخر با جیغ کوتاه و

تیزی از خواب می برم

و باز هم عشقم رو به گوشه های قل\*ب\*م میسپارم

گلرنگی و نوازش کردم  
 کلمات بر نوک زبونم جاری شد  
 جسیکا تا حالا شده عاشق کسی باشی و سعی کنی از ذهنت پاکش  
 کنی؟ میدونی چه دردی؟  
 جسیکا: تا حالا تجربش نکردم بلکه اما اگر روزی تجربش کنم تا آخر عمرم به  
 یاد عشقمم... بنظرم قلب و روح فقط با عشقم اروم میگیره..  
 با صدای ارومی زیر لب زمزمه کردم  
 پس برای همین که انقد آشفته و ناآروم  
 با دستم بهش علامت ایستادن دادم و خودم جلو تر رفتم و بین درختها پنهان  
 شدم..  
 کنار درختی تنومند نشستم  
 برگهای سایه ای برایم بوجود آورده بودند  
 از وقتی از شهرم خارج شدم  
 این درد در وجودم بجای اون بچه ای که سالها بعد قرار بود باشه ریشه زده  
 حالا داره رشد میکنن  
 رشد میکنه تا کم کم تمام وجودمو در بر بگیره  
 با صدای خش خش برگ و دیدن کفشهای مردونه  
 سرم رو بالا گرفتم  
 بهت زده سرم و پایین انداختم  
 این واقعیت نداره.. واقعیت ندار..

با گرمی دستاهاش روی دستم و لبهاش رو سرم  
 باور کردم... باور کردم که این ساوینی که جلوی روم ایستادن و قطره قطره اشک  
 از چشماش به روی دستم میریزه واقعیت داره...  
 و این شروع رابطه نامشروع من بود...  
 ساوین: منو ببخش لوکرتسیا منو ببخش تقصیر من بود اگر اینقدر صبر نمی‌کردم  
 برای بودن باهات الان تو اینجا نبودی الان تو مال من بودی لعنتی..  
 ...

ساوین: منو بزن، سرم داد بزن فقط لطفا.. لطفا باهام حرف بزن  
 لطفا سرت و بیار بالا و تو چشمام نگاه کن...  
 دروغ نگو

دستشو پس زدم بهم دروغ نگو  
 تو منو نمی‌خواهی.. تو منو فراموش کردی ساوین.. تو منو نمی‌خواهی تو رفتی با  
 یکی دیگه.. برو برو خواهش میکنم برو  
 مستی به درخت پشت سرم زد  
 چشمامو بستم و نفسم رو حبس کردم  
 گرمی نفس هاشو کنار گوشم حس کردم  
 ساوین: تمام قل\*ب\*م مالھ توئه من همیشه کنارتم  
 چشمامو باز کردم

صورتش فاصله ای بسیار کم با صورتم داشت  
 صورتش و آورد نزدیک تر و تال\*ب\*ا\*مون خواستن همدیگرو لمس کنن  
 صدای جسیکا که داشت صدام میزد بگوشم رسید

هول زده بلند شدم و بدون خداحافظی با سرعت راه خودمو بسمت قصر  
درپیش گرفتم

تتودور:

پس از جلسه ای طولانی با وزرا و شوالیه ها درمورد راهزن ها که جدیداً  
تعدادشون زیاد شده بود و امنیت مردم رو کمی به خطر انداخته بود و همچنین  
اوضاع مالی کشور با خستگی به سمت اتاقم راه افتادم  
مابین راه لوکرتسیا رو دیدم اما اون انگار من رو ندید و همونجور تند تند داشت  
به سمت جایی میرفت

با اخم و قدم های بلند بسمت رفتم

از پشت بازوش رو گرفتم

ایستاد و برگشت سمتم

انگار از چیزی ترسیده بود که نفس نفس میزد

چیزی شده لوکرتسیا؟

دستی به موهاش کشید لبخندی زد

لوکرتسیا: نه نه چه اتفاقی میتونه افتاده باشه

نمیخوای تبریک بگی؟

لوکرتسیا: پدر شدنت مبارک تتودور...

درحالی که کلمه هارو به سختی به زبون میورد مدام به اطراف نگاه میکرد

بخوبی متوجه کلافه بودنش شدم

انگاشتامو بین انگشتان قفل کردم و با خودم بسمت اتاقم کشوندمش  
ندیمه هاتو نمیبینم لوکرتسیا..

لوکرتسیا: راستش میخواستم کمی تنها قدم بزنم برای همین گفتم باهام نیا  
ایستادم و برگشتم طرفش  
با عجله راه رفتن و قدم زدن تنها اونم برای ملکه یک کشور اصلا پسند من  
نیست... مفهومی؟

لوکرتسیا: بله..

بهبش نگاه کردم

ناراحتی در چشمهایش موج میزد

نگهبانها احترام گذاشتن و در و باز کردن

میدونستم ناراحتیش از چیه و برای چه چیزی داره قصبه میخوره، و برای همین  
هم میخواستم باهاش حرف بزنم

لوکرتسیا:

پشت به من رو به پنجره ایستاده بود منم نشسته بودم و منتظر حرفی از جانبش  
بودم.. بلاخره صدایش به گوشم رسید

تودور: از اینکه ایزابل حامله شده ناراحتی نه؟ هووم؟

برگشت و بهم نگاه کرد

ناراحتی اما از این ناراحت نیستم که ایزابل بچه دار شده

از این ناراحتی که خودم نمیتونم طعم مادر شدن و بچشم اینو هیچکس درک  
نمیکند تودور حتی تو...

تئودور: اما بچه ایزابل بچه توهم هست

عصبی شدم

نیییست اون بچه من نیست بچه من از خونه خودمه نه از خون کسی که ازم متنفره..

تئودور: آروم باش لوکرتسیا من درکت میکنم ولی این رفتار تو بی ادبیه...

با خشم توی چشمهای خیره شدم

بدون زره ای توجه به ادامه حرفهایش به سمت در راه افتادم و از تاق بیرون زدم و تئودور رو با چشمهای به خون نشسته از عصبانیت و بی احترامی که بهش کردم تنها گذاشتم

اونروز بعد از اینکه با عصبانیت از اتاق تئودور بیرون زدم از عصبانیتی که در اون ایجاد کرده بودم خر سند بودم اما این خوشحالی با پیچیدن از راهرو قصر و دیدن ایزابل از بین رفت..

با دیدنش خواستم بی توجه بهش راه خودمو برم که .. ایزابل: وایستا ایستادم و راه رفتمو به سمتش برگشتم روبروش که وایستادم که گفت: فکر کنم از قوانین چیزی بهت گفته نشده که انقدر بی ادبی! با سعی در کنترل خودم گفتم: چه قوانینی؟ گفت: تو باید به من تعظیم کنی و دستم رو بب\* و\* سی تعجب کردم و گفتم: به چه علت؟

ایزابل: چون من پسر شاه تورو در شکمم دارم کاری که تو نمیتونی انجامش بدی



از عصبانیت و نفرت میلرزیدم با لبخند حرس بر انگیزی نگام کرد و با چشماش به زیر پاهاش اشاره کرد تعظیمی کردم و با لبخندی از نقشه ای که در ذهن داشتم دستاشو ب\*و\*سیدم سپس بلند شدم و با لبخندی رو به گفتم: راستی ملکه از هدیه ای که برای فرزندتون فرستادم خوشتون اومد؟ منتظر جوابش نشدم و اونو با اتشی که در چشمش زبانه میکشید تنها گذاشتم و با عصبانیت به سمت اتاقم حرکت کردم.. نیاز به کسی داشتم که اروم کنه .. شاید اون هنوز اونجا باشه ... ، شنلمو پوشیدم کلاهشوروی سرم محکم کردم و بدون جلب توجه ندیمه ها و دیده شدن تو سطر کسی به سوی دروازه پشتی قصر که میدونستم در این ساعت روز نگهبانی نداره حرکت کردم...

با رسیدن به مکانی که امروز باهاش ملاقات داشتم نفس راحتی کشیدم کلاه شنلمو از سرم برداشتم و روی کنده ی درختی منتظرش موندم به یاد حرفی که وقتی داشتم این مکانو ترک میکردم بهم زده افت (من همیشه کنارتم) چشمامو بستم.. بلافاصله لبخند عمیقی روی لب\*ب\*م نشست گرمی دستشوروی صورتم حس کردم

چشمامو باز کردم و خیره نگاش کردم

نشست کنارم

بدون حرفی سرم رو روی سینه اش گذاشتم

مشغول نوازش موهام شد

خوب منو میشناخت... تمام رفتارام رو از حفظ بود... اون دوست من بود... توی

تمام لحظات زندگیم حضور داشت.. خوشحالیام.. ناراحتیام...

منبع آرامش هم بودیم

اینجور مواقع ساکت میشد تا من بتونم اروم بشم از صدای نفسهای  
از ضربات منظم قل\*ب\*ش که حالا کمی سرعت پیدا کرده بود  
بلاخره شروع کردم

گفتم و گفتم

از احساسم گفتم

از نقصی که پیدا کرده بودم گفتم

از تئودور.. ایزابل ملکه و حتی ندیمه هام

انقدر گفتم و گفتم تا بلاخره کمی اروم گرفتم

سرمو برگردوندم و بهش نگاه کردم

ساوین بودن اینجا با تو... میدونی چه اتفاقی ممکن بیوفته؟

ساوین: میدونم... من این زندگی و بدون تو نمیخوام لوکرتسیا

من فقط برات دردسرم

ساوین: شششش فردا همینجا همین موقع منتظرتم فعلا برو...

نمیخوام

شونه هامو گرفت

ساوین: بهم نگاه کن..

به چشماش نگاه کردم

ساوین: هر اتفاقی که افتاد تقصیره منه... اگر کسی مارو دید همش تقصیره من

بوده حالا برو..

بلند شدم

د ستمو روی گونش کشیدم و عقب گرد کردم و با تمام سرعت بسمت قصر  
دوویدم

وقتی رسیدم به اتاقم نفسم عمیق کشیدم. حس آرامش او مدسراغم ساوین  
تنها کسی بود که اون آرامشی که میخواستمو بهم میداد.

لباسامو عوض کردم. بامقدار آبی که تو ظرف بود صورتمو شستم... نشستم روی  
صندلی و شروع کردم به صاف کردن موهام... در آینه به خودم نگاه میکردم  
اگه قرار تنو دور باهام سردبشه اگه میخواد تو جهش به ایزابل باشه اشکالی نداره  
امانم به شیوه خودم باهاش رفتار میکنم. بلندمیشم به سمت تختم میرم سرمو  
روبالشت میزارم و به آئینده نامعلومم فکر میکنم.

«لوکرتسیا؟»

به زنی که کاملاً شبیه خودم بود نگاه میکنم  
بله..

دستم میگیره

لبخندی بهش میزنم

صورتش از درد جمع میشه

خونش ریخته میشه رو صورتم

حالت خفگی بهم دست میده»

با جییغ تیزی از خواب میپریم

تصویرهای مبهمی به یادم میاد

پتورو میزنم کنار و با هول بسمت آینه میرم

دستی به صورتم میکشم

خون نیست

اما من حسش کردم

اون خون رو روی چشمهام و روی تک تک نقاط بدنم حسش کردم..

از درون ظرف به صورتم اب میزنم

به سمت تختم میرم

پتورو تا زیر گردنم بالا میکشم نفس های عمیقی میکشم و انقدر به خواب

عجیبم فکر میکنم تا چشمهام گرم میشه و خواب عمیقی منو در بر میگیره...

صبح با سر درد بدی که خواب دیشبم نشتمیگرفت بیدار شدم. لوسیان و

جسیکا وارد اتاقم شده بودن و مثل هر روز سر لباسی که باید برام انتخاب

میکردن دعواشون شده بود

با صدای گرفته ای رو بهشون کمی صدام رو بلند کردم: همیشه انقدر سر و صدا

نکنید

دو تاشون بلافاصله دست کشیدن و بهم نگاه کردن

جیسکا انگار فهمیده بود حالم خوب نیست دکوتاه اومد و انتخاب لباس رو به

لوسیان واگذار کرد و سریع به سمتم اومد

جسیکا- خانوم حالتون خوبه چرارانگتون پریده.

با کمکش از جام بلند شدم

جیسکا بیشتر تودور نگرانم بود. بایه لبخند که مصنوعی بودنش مشخص

بودگفتم: چیزی نیست فقط سرم درده. پس از دل دل کردنای لوسیان برای رنگ

لباس در آخر لباسی سرمه ایی رنگ پوشیدم که روش تماما نگیں کاری شده بود.

موهام رو ساده بستمم و بطرف سالن غذاخوری راه افتادم صدای خندها شون میومد.

تودور داشت برای ایزابل لقمع میگرفت و خبری از اخم همیشگی روی صورتش نبود. مدام یک چیز رو به ایزابل میگفت: باید این پسرکو چلو تقویت بشه.

پوزخندی زدم اصلا از کجا معلوم که پسر باشه...

لباسم رو مرتب کردم

دامن لباسم رو کمی بالا گرفتم و با لبخندی که بی شباهت به پوزخن نبود به میز نزدیک شدم

جسیکا برام صندلی در کنار تودور در نظر گرفت و کشیدش عقب

اما من به دور ترین نقطه از شون صندلی بیرون کشیدم و نشستم

بلافاصله صبحانه ام رو شروع کردم

زیر چشمی به ایزابل و همچنین تودور نگاه کردم

تودور دست از خوردن کشیده بود و به من خیره شده بود و البته که ایزابل هم از نگاه خیره تودور روی من خشمگین و صورتش به سرخی خون شده بود..

با لبخند و در آرامش صبحانه ام رو زیر نگاه های سنگین سرف کردم

با صدای کوبیده شدن چیزی روی میز سرم و با تعجب بالا گرفتم

تودور بود که دستش و روی میز کوبیده بود و حال داشت از سالن خارج

میشد

نیشخندی زدم، دستمال قرمز کوچک رو روی لبهام کشیدم و از سر میز بلند شدم و بدون احترام گذاشتن به ایزابل و کوچک ترین تعظیمی در مقابلش از سالن خارج شدم و بطرف اتاقم راه افتادم

جسیکا هم پشت سرم میومد..

سر راه چشمم به همان راه رو پر از آینه افتاد

با دست به جسیکا فهموندم که دنبالم نیاد

میخواستم بیار دیگه امتحانش کنم با ترس به داخل راه رو پا گذاشتم

ابن بار هم کلافگی رو حس نمیکردم

نفسمو با خوشحالی به بیرون فرستادم

باز تا ته راه رو پیش رفتم و به خودم در ان آینه بزرگ خیره شدم

لبخندی زدم و راه رفته رو برگشتم...

باز جسیکا پشت سرم راه افتاد

دلم می خواست مثل قدیمها خودم تنها جایی برم نه اینکه هر دفعه ی نفر پشت

سرم راه بیوفته

با اعصاب خوردی در اتاق و باز کردم

برگشتم سمت جسیکا

لبخندی به روش زدم

میخوام تنها باشم جسیکا میتونی بری استراحت کنی عزیزم

به داخل اتاق رفتم و درو محکم پشت سرم بستم...

بسمت کمدم رفتم و درشون باز کردم

لباس قرمز رنگ سادای رو انتخاب کردم و پوشیدم کمی پف بود اما پارچش  
براق بود و به دل میشست

لباس و پوشیدم، بندها شو به سختی سفت کردم گو شواره و گردن بند زیبای  
طلایی به گردن انداختم

روی صندلی نشستم و روبه روی آینه مشغول آراستن صورتم شدم  
در آخر لبخندی به روی خودم زدم

شیشه ای که پر بود از ماده ای خوشبو و برداشتم

درش و باز کردم و با دست کمی روی گردنم پخشش کردم

شنلی به رنگ جگریه تیره پوشیدم..

در اتاق و باز کردم

به دور و ور نگاهی انداختم

کلاه شنلو روی موهام انداختم

اما.. نه من میخوام برم قدم بزنم چرا باید شنل روی سرم باشه

شنلو از روی موهام کنار زدم سرم و بالا گرفتم و از قصر خارج شدم

بطرف درختهایی که توهم قفل شده بودن حرکت کردم

روی کنده درخت همون جای همیشگی نشستم و منتظر شدم...

نور زرد رنگ خورشید اعصابمو تحریک کرده بود.. با عصبانیت از روی کنده

بلند شدم..

به قدمهام سرعت بخشیدم، وقتی خواستم از اون محیط بزنم بیروی دستی از

پشت بازومو گرفت که باعث شد پرت بشم توی ب\*غ\*ل اون فرد و اون فرد

هم کسی نبود جز ساوین

لبخندی به روش زدم اما با یاد اینکه کلی منتظرم گذاشته بود اخمام رفت توهم

چرا انقدر دیر اومدی؟

لبخند ملیحی زد و گونمو کشید

ساوین: منم کار دارم تو این قصر... تو چرا انقدر زود اومدی؟ دیروز قرارمون

چیز دیگه ای بود نه؟

نتونستم تحمل کنم..

ساوین: دوریه منو یا فضای اون قصر رو..

دستمو دور گردنش حلقه کردم و سرم و روی سینش گذاشتم

هردودورو..

بهم نگاه کردیم و جفتمون زدیم زیر خنده

ساوین انگشتش روی دهنش گذاشت و علامت سکوت و نشون داد

درحالی که خندمو کنترل میکردم دستشو کشیدم و با خودم بطرف جای

همیشگی کشوندمش

روی کنده نشستم و ساوینم نشوندم کنارم

با کنجکاوای و کمی شیطنت ازش پرسیدم

بگو بینم کارت چیه حالا؟

ساوین: خب، محافظ یکی از اشراف زاده هام

ابرومو انداختم بالا

که اینطور

سرمو انداختم پایین



که دستشو گذاشت زیر چونم، سرمو بالا گرفتم و بهش زل زدم  
 با دوستاش کلاه شنلو گذاشت روی سرم و تا روی ابروها کشیدش پایین  
 ساوین: اینطوری بهتره..

اخمی کردم و کلاه و پس زدم  
 اونم متقابلا اخم و وحشتناکی بهم کرد که باز مجبور شدم کلاه و بکشم روی  
 سرم  
 خودمو نزدیکش کردم و سرم گذاشتم روی سینهش و مشغول حرف زدن باهاش  
 شدم...

با دیدن آسمون که روبه تاریکی میرفت سرم از روس سینه ساوین بلند کردم  
 دستمو روی گوش کشیدم.. منظورمو فهمید و پلکاشو اروم روی هم گذاشت  
 بدون حرف ازش جدا شدم

ایندفعه سعی کردم اروم و با صلابت بطرف در ورودی قصر حرکت کنم  
 در اتاق و باز کردم و وارد شدم  
 با دیدن تئودور شکه شدم  
 باز روبه پنجره ایستاده بود  
 نکنه چیزی دیده

تئودور: بلاخره اومدی نه؟

در اتاق و اروم بستم

لبخندی برای کنترل خودم زدم و با صدایی که سعی در کنترل لرزشش داشتم  
 به حرف او مدم

م.. مگه قرار بود نیام؟

برگشت و بهم نگاه کرد  
 سرمو انداختم پایین  
 صدای قدمهای محکمش بگوشم رسید  
 دستشو گذاشت زیر چونم... درست مثل ساوین  
 تودور: به من نگاه کن  
 مدام نگاهم ازش میدزدیدم  
 تودور: گفتم ب من نگاه کن  
 بهش نگاه کردم و سرد توی چشاش خیره شدم  
 چونمو ول کرد و بطرف در قدم برداشت  
 تودور: قدم زدن اونم تا این وقت شب؟ زیاده رویه.. از امروز به بعد فقط یکبار  
 در هفته میتونی بری بیرون تفهیمه؟  
 سرمو تکون دادم  
 تودور: نشنیدم..  
 چشم  
 در و باز کرد و از اتاق رفت بیرون  
 نفسو با ترس فرستادم بیرون و خودم و پرت کردم روی تخت  
 ....  
 یک هفته بعد...  
 جسکا: با من کاری ندارید ملکه؟  
 چشمام برق زد.. لبخندی زدم

نه ممنون شبت بخیر جسیکا  
 شب بخیری گفت و از اتاق زد بیرون، در اتاق بسته شد  
 سریع پتو رو کنار زدم و بلند شدم  
 هفته پیش بدون توجه به تئودور مخفیانه به بیرون میرفتم و تا طلوع خورشید  
 کنارش مینشستم..  
 نمیتونستم دوریشو تحمل کنم... از این بابت از طرف ساوین خیلی سرزنس  
 میشدم  
 ولی دلم بر عقلم حاکمه  
 لباس خوابمو با لباس مشکی ساده ای عوض کردم  
 کمی به خودم رسیدم  
 موهام و باز گذاشتم  
 شل مشکی برداشتم و کلاهشوری سرم مرتب کردم...  
 نفس عمیقی کشیدم  
 دستمو روی دستگیره در گذاشتم  
 به اینور و اونور نگاهی انداختم  
 میدونستم فعلا وقت استراحت نگهبان هاست  
 پس با عجله از در پشتی قصر خارج شدم و بی توجه و ناآگاه بودم به کسی که  
 اون وقت از شب من رو در حال خارج شدن از قصر دیده...  
 بسمت جای همیشگی و اون کنده پر از عشق قدم برداشتم  
 قامت ساوین و دیدم پشت به من ایستاده بود  
 با ذوق رفتم طرفش و زدم به شونش

برگشت ستم لبخند عمیقی از دیدنم زد دو طرف پهلو مو گرفت و بلندم کرد و  
 کمی چرخوندم  
 سرمو تو گردنش مخفی کردم و ریز ریز خندیدم  
 ایستاد و منو گذاشت روزمین  
 بلافاصله نشستم روی کنده  
 اونم نشست  
 سرم و گذاشتم رو سینهش  
 ساوین: خب، خب امروز از چی دلت پره؟  
 از همه هیچی..  
 ساوین: هوووف خداروشکر  
 سرمو گذاشتم رو سینهش  
 تا وقتی تورو دارم غمی ندارم.. دلخوشم حتی به این دیدارهای چند ساعته  
 ساوین: منم همینطور... بنظرت همه چی اینجوری میمونه؟  
 نمیدونم، ولی امیدوارم بمونه  
 ساوین لبخند تلخی زد و سرشو انداخت پایین  
 از ناراحتیش غمگین شدم  
 دیگه خبری از اون خوشی درونیم نبود  
 چونشو گرفتم و سرشو اوردم بالا  
 توی چشمه‌هاش غرق شدم  
 ناخودآگاه سرم و بردم جلو و ب\* و\* سه عمیقی روی لبه‌هاش کاشتم

دست ساوین پشت کمرم رفت تا این ب\*و\* سرو عمیق تر کنه که...  
 با صدای خش خش برگ و بهم خوردن بوته ها از ساوین با ترس جدا شدم  
 بلند شدم..

دستم و روی سینم گذاشتم به اون نقطه خیره شدم  
 کسی نبود..

ساوین بلند شد دو طرف شونه هام گرفت  
 تو چشم خیره شد

ساوین: برو لوکرتسیا تا الانم کلی دیر شده ممکنه مسی مارو دیده باشه  
 بورو تا کسی نفهمیده باشه نیستی.. اروم باش  
 نفس عمیقی کشیدم  
 به امید دیدار..

عقب گرد کردم و ازش فاصله گرفتم

دستشو برام تکون داد

رومو برگردوندم و با تمام سرعتی که از خودم می شناختم به سمت قصر  
 دوویدم...

راوی:

با سرعت راه روهای قصر رو طی میکرد تا به اتاق ملکش برسه در و به تندی  
 باز گرد که باعث شد چشمهای خمار شده ایزابل تا اخر باز بشه و صدای  
 ملکش بلند بشه..

ایزابل: احمق.. کی به تو اجازه ورود داده برو بیروووون...

برای جلوگیری از نفس هایی تندش نفس عمیقی کشید

-ملکه براتون یه خبر مهم دارم خیلی مهم

ایزابل: مگه نمیگم برو بیررررررررررر این خبر رو فردا صبح هم میتونی بدی

الان دیروقته تو چطور جرعت کردی بدون در زدن وارد اتاق بشی؟ فعلا

بیررون..

-درمورد ملکه ی کوچکه..

ایزابل تا همچنین حرفیه و شنید پتوروزد کنار و از جاش بلند شد یه طای

ابروشو انداخت بالا

ایزابل: آاا بگو ببینم

چشمه‌هایش را بست و شروع کرد به تعریف هرآنچه دیده بود

بعد از اتمام حرفه‌اش ایزابل ناباورانه دستش را جلوی دهنش نگه داشته بود و

با حیرت به ندیمه اش نگاه میکرد

کمی بعد از تعجبش کاسته شد

روی تختش نشست

اینبار دیگه راه فراری نداشت

تو دور قطعا با شمشیر پادشاهیش سرش را میزد...

ایزابل:

از دید شب خواب یه لحظه به چشم نیومده بود.. مشتاق بودم، مشتاق نابودی

اون دختر..

میدونستم که تئودور یه لحظه زندش نمیزاره کاملاً مطمئن بودم  
 اتاق روشن شد و تحمل من طاق شد  
 لباس خوابمو در اوردم و لباس خیره کننده ای به رنگ آبی نفتی به تن کردم  
 گردنبند یاقوتی رو به گردن انداختم و دستی روش کشیدم  
 هدیه تئودور بود  
 به خودم توی آینه نگاهی انداختم کمی چاق شده بودم.. نفسی از سر حرص  
 کشیدم  
 آبی به صورتم زدم  
 در اتاق و باز کردم و بدون منتظر موندن برای او مدن ندیمه هام بسمت اتاق  
 تئودور حرکت کردم  
 لبخند شرور آمیزی به لب آوردم  
 امروز روزیه که برای همیشه از شرش خلاص میشم

راوی:

دست هایش مشت شده بود و به سفیدی میزد برجستگی رگهای پیشونیش و  
 همچنین گردنش به خوبی به چشم می آمد  
 دستش و بلند کرد  
 دهن آن ملکه سودجو بسته شد..  
 غرورش.. اعتمادش.. علاقه ای که در حال شکل گرفتن بود در آنی نابود شد  
 تئودور: دوباره بگو..  
 و ایزابل با شروع کرد به گفتن و گفتن

اما او تنها چیزهایی که شنیده بود رو نمیگفت.. حرفهای با سیاستش آتشی بر  
دل و جان تئودور انداخته بود.. حرفهایش تمام شد.. و باز هم سکوت کرد  
تئودور: دوباره..

ده ها با ایزابل برایش تکرار کرد، ده ها بار خ\*ی\*ا\*ن\*ت\* ملکه اش را شنید...  
ناگهان از جا بلند شد

بسمت ایزابل قدم برداشت  
ایزابل ترسیده کمی به عقب رفت  
دست زیر چونه اش گذاشت  
به چشمان ایزابل خیره شد  
تئودور: دوباره بگو

اینبار ایزابل زل زد در چشمهای تئودور و جمله هایش را یکی پس از دیگری  
تکرار کرد

چشمهایش به خون نشست  
حال باور کرده بود.. خ\*ی\*ا\*ن\*ت\* عزیزترین کسش را  
ایزابل را کمی به کنار هل داد  
بطرف دستگیره در قدم برداشت  
همه می دانستند مجازات کسی که به اون خ\*ی\*ا\*ن\*ت\* میکند چیست..  
پشیمان شد

بطرف پنجره اتاقش حرکت کرد و روبه روی آن ایستاد  
تئودور: اون ندیمه رو به اتاقم بیار..



برگشت و به ایزابل نگاه کرد

تو دور: نمیخوام این خبر به جایی درز پیدا کنه.. میتونی بری

با چشمانی سرد به پنجره خیره شده بود

باید با چشمان خودش خ\*ی\*ن\*ش را میدید...

لوکرتسیا:

نه..نه..نه ...

هییی .... چشامو باز کردم و به اطرافم نگاه کردم نفس عمیقی کشیدم

صحنه ای یادم افتاد

دستامو بالا اوردم و روبه روی صورتم گرفتم، بهشون نگاه کردم ...

اثری از خون روشون دیده نمیشد

ناخودآگاه بغض گلومو گرفت.. چرا از دست این خوابها راحت نمیشم ... چرا

هرشب کاب\*و\*س میبینم

احساس خیلی بدی بهم دست داده بود

چرا.. چرا این اتفاق ها فقط باید برای من بیوفته ..

با اعصاب متشنج پتوی روم رو کنار زدم ... پام رو گذاشتم روی زمین و با

کمک دستام از روی تخت بلند شدم

دستم و توی ظرف بزرگ قرار دادم خنکی آب حس خوبی بهم داد

دستامو کمی توی اب ماساژ دادم و بعد پر از آب کردم مشونو به صورتم

پاشیدم.. بدنم هنوز حرارت سابقشو داشت ..

سرم رو توی ظرف کردم و چشامو بستم صحنه هایی از خوابم رو پشت پلک

بستم دیدم

با ترس سرمو از اب کشیدم بیرون

موهامو زدم بالا اشک توی چشمم حلقه بسته بود دنبال آرامش بودم ..

پلکامو روی هم گذاشتم، نفس های پی در پی و عمیق کشیدم ... آروم شدم ..

کمی

بسمت تختم راه افتادم

دراز کشیدم بالشمو مرتب کردم و پتورو تا گلو کشیدم روم ..

چشمهام کم کم گرم میشد و من آماده میشدم برای خوابی عمیق، این آخرین

شب زندگی من در این قصر بزرگ بود ...

تتودور:

گمشو بیرون ...

برگشتم به اون ندیمه نیم نگاهی انداختم ..

بیررررررررررررررررر ..

پا تند کرد با تعظیمی از اتاق زد بیرون

بسمت میزم قدم برداشتم

جام رو از شراب لبریز کردم

با حرص سر کشیدم و جام و به گوشه ای پرت کردم

صدای خرد شدنش بهم آرامش داد

فردا ..

تک تک استخوانهای خرد می‌شه.. تک تکش و باد ستای و پاهای خودم خرد  
میکنم ..

اون عوضی چطور، چطور جرعت کرده ... نابودش میکنم ..

و

ملکم

برای اولین بار طعم شلاقی که من بهش میزنم و میچشه

باید درکش کنه

باید بفهمه

باید با تک تک سلولهایش بفهمه

که فقط ماله منه

شاید اگر ایزابل بود حتی یه دقیقه هم نمیذاشتم سرش روی تنش باقی بمونه ..

اما تو

تو ... لعنتی

در اتاق و باز میکنم

اروم اروم بسمت اتاقش قدم برمیدارم

در اتاقش و باز میکنم

نور کمی از مهتاب از پنجره اتاقش و روشن میکرد

صورتش معصوم بود ..

بطرفش قدم برداشتم

میشینم کنارش

پوتینامو در میارم  
 پیره‌نم همینطور  
 کنارش دراز میکشم  
 ب\*غ\*لش میکنم  
 با تمام وجود عطرشو بو میکشم  
 به یاد میسپرم تک تک اعضای صورتش رو.. بدنش رو  
 روی لبهاش توقف میکنم  
 ب\*و\*سه ای به روشن میزنم  
 این آخرین شبیه که من کنارت میخوابم..

لوکرتسیا:

با آرامش عجیبی از خواب بیدار شدم.. تنم گرم بود انگار که کسی من رو توی  
 ب\*غ\*ل گرفته باشه..  
 سرم و برگردوندم  
 نه.. انگار حسم اشتباه میکرد..  
 پتورو کنار زدم  
 کشف قوسی به بدنم دادم و بلند شدم  
 تق.. تق  
 صدای در و بعدش صدای جسیکا بلند شد..  
 با اجازه ای که بهش دادم اومد داخل

جسیکا: صبحتون بخیر ملکه..

لبخندی به روش زدم و با چشمای پف کرده بهش نگاه کردم

ظرفی پر آب دستش بود

او مد طرفم.. سرشو به نشونه تعظیم تکون داد و ظرفو گرفت جلوم

دستمو توش کردم و پر از آب کردم و به صورتم پاشیدم

سریع ظرف و گذاشت روی میز و با پارچه ای زخیم بستم او مد

خواست صورتم و خشک کنه که نذاشتم

پارچرو ازش گرفتم و صورتم رو خودم خشک کردم

-امروز لباسمو خودم انتخاب میکنم جسیکا

چشمی گفت و کناری ایستاد

لباسی سرمه ای رنگ از کمد بیرون آوردم طرحی از کاووس روش بود و زیبایی

خاصی داشت..

با کمک جسیکا لباس و پوشیدم

همونطورم که بند هاشو بهم گره میزدم روی صندلی نشستم و جسیکا مشغول

آراستن صورتم شد.. کارش که روی صورتم تموم شد بلند شدم

به خودم توی آینه نگاهی انداختم

خوب بود! زیبا شده بودم

اما نمیدونم چرا انقدر امروز غمگین بودم.. که حتی لباس به این زیبایی و این

آرایش خیره کننده به چشمم نیومد...

به موهام که باز بود نگاهی انداختم

باز بودنشون کلافم میکرد

پس به کمک جسیکا بالای سرم بستمش..  
 گوشواره هایی طلایی رنگ به گوشم اویختم  
 لباسم رو مرتب کردم و به سمت سالن غذاخوری راه افتادم...  
 تنودور روی بالا ترین صندلی نشسته بود و خبری از ایزابل نبود تعظیم کوتاهی  
 کردم و پایین ترین صندلی دقیقا روبه روی تنودور رو انتخاب کردم و نشستم  
 انگار متوجه اومدم نشده بود  
 به جایی از میز خیره شده بود و حرفی نمیزد  
 جسیکا: بانو چیزی لازم ندارید؟  
 نه ممنون  
 با صدام دست از نگاه کردن به میز برداشت و بهم خیره شد  
 چشمهاش هیچ حسی نداشت  
 حتی حس عصبی بودن  
 اخمی هم نداشت..  
 نمیتونستم نگاهشو تشخیص بدم  
 سرم و پایین انداختم و مشغول خوردن صبحانه شدم...

تنودور:

صندلی و عقب کشیدم و بلند شدم و خیره بهش نگاه کردم  
 از سنگینی نگام سرشو بالا آورد  
 نگاهمو ازش گرفتم و از سالن خارج شدم

بسمت اتاق جنگ راه افتادم  
 مشاور کنار اتاق ایستاده بود و منتظرم بود..  
 در و برام باز کرد  
 وارد شدم  
 تمام شوالیه هام از جا بلند شدن و تعظیم کردن  
 با دست بهشون اجازه نشستن دادم  
 روی صندلیم نشستم  
 پس از دقایقی که به سکوت گذشت شروع کردم:  
 امشب باید یکبو بکشید..  
 به تک تکشون خیره شدم  
 اون فرد اصلی ترین دشمن منه.. میدونید که چچور باید کشته بشه نه؟...

لوکرتسیا:

نشسته بودم روی تختم و پامو تکون میدادم عصر شده بود... امروز روزی بود  
 که اجازه داشتم از قصر بیرون برم..... دودل بودم... دوست داشتم از این فضای  
 بسته خارج شم.... اما دلشوره بدی به جونم افتاده بود و بی قرار بودم  
 باید ساوین و میدیدم  
 باید میدیدمش تا کمی آرام بشم.. تا از نگرانیم کاسته بشه... اما... با کمی  
 مکث شغل آیم رو برداشتم و اونو ازادانه روی شونه هام انداختم.. به طرف ایینه  
 دیواری اتاقم برگشتم... تو چشمام حس دلهره عجیبی میدیدم که برام نا آشنا

بود... بدون در نظر گرفتن احساسمو بدون در نظر گرفتن جسیکا که روی  
صندلی خوابش برده بود دستگیررو کشیدم و از اتاق زدم بیرون  
از قصر خارج شدم

بسمت درخت های پیچ در پیچ حرکت کردم  
شاخه هارو یکی پس از دیگری کنار زدم و روی کنده به انتظار نشستم... یکی  
از پشت چشممو گرفت لبخنداومدروی ل\*ب\*م میدونستم خودشه اروم دم  
گوشم گفت: دلم واست تنگ شده بود.. بر میگردم ول\*ب\*م مورول\*ب\*ش  
میزارم. ب\*و\*سه کوتاه اما عمیقی و روی لبهام میشونم  
دلهره داره اذیتم میکنه ساوینم انگار فهمیده بودگفت: چیزی شده لوکرستیا.

نه چیزی نیست فقط یکم دلهره دارم. گونموب\*و\*سید دستمو گرفت تو دستش  
لبخندی به روم زد

ساوین: اون چیزی که داری ازش رنج میبری بهم بگو، بگو تا اروم شی  
بی حرف تو چشماش نگاه کردم

پس از مکث کوتاه و نگاه خیره ای سرمو گذاشتم رو سینش و با آرامش  
چشمهام رو بستم و از دلشوره ای که مثل خوره به جونم افتاده بودگفتم..

انقدر گفتم و گفتم تا هوا روبه تاریکی رفت همزمان با غروب خورشید سرم و  
از روی سینه ساوین برداشتم

صورتتم و گرفتم بالا و بهش نگاه کردم

ساوین: دیر شد نه؟

آره خیلی..



ساوین: دلت خیلی پر بود

لبخندی زدم

دستم و روی گونش کشیدم و بعد سرم و توی گردنش پنهان کردم

مرسی که هستی ساوین

با احساس گرمی دستاش روی موهام نفس عمیقی کشیدم و عطرشو درود ریه

هام فرستادم و دستشو گرفتم و انگشتمو بین انگشتاش قفل کردم

سرم و بلند کردم و به چشاش نگاه کردم

عاشق رنگ چشمه‌هاش بودم..

پس از مکثی طولانی از جام بلند شدم که همزمان هم ساوین از جاش بلند

شد

سرم و انداختم پایین.. با دستش فشاری به دستم داد

ساوین: بهم نگاه کن لوکرتسیا..

سرم و به سختی اوردم بالا با چشمهای به اشک نشسته بهم نگاه کردم

ساوین: قرار نیست اتفاق بدی بیوفته من کنارتم

همزمان با این حرفش دستش و از توی دستم در آورد و گذاشت روی گونم

دستشو با دستم گرفتم و ب\* و \*سه ای به روش زدم

پیشونیش و گذاشت رو سرم

تو چشم خیره شد

ناخودآگاه به هم نزدیک شدیم و ب\* و \*سه ای طولانی روی لبهای همدیگه

کاشتیم

ل\*ب\*مو از رول\*ب\*ش برداشتم و نفس عمیقی کشیدم دستمو دور گردنش  
 حلقه کردم و پس از نفس عمیقی چشامو باز کردم  
 نگاهم در نگاه شخصی گره خورد... قل\*ب\*م از حرکت ایستاد  
 دنیام در آنی تار و تیره شد  
 با لکنت و صدای خفه ای اسمی که تک تک سلول هام میلرزوند و به زبون  
 اوردم  
 ت.نو.دور.

ساوین:

فشار کوچکی به پشت کمرش وارد کردم و از خودم جداش کردم با اینکه  
 نمیخواستم اما باید از هم جدا میشدیم...  
 لوکرتسیا هوا تاریکه بهتر بری تا کسی شک نکرده...  
 انگار متوجه حرفم نشده بود و مبهوت به یه جا خیره شده بود  
 شونه هاش و گرفتم و کمی تکونش دادم  
 لوکرتسیا؟  
 باز هم جوابی نداد.. به پشت سرم خیره شده بود  
 کنجکاوانه و نگران برگشتم  
 چشمهام در چشمهای غضبناکی گره خورد  
 فکم منقبض شد  
 خودمو سپر لوکرتسیا کردم

کمی به عقب هلش دادم  
 شمشیرمو در اوردم  
 خودم رو برای همچین روزی آماده کرده بودم اما فکرش رو هم نمیکردم که به  
 این زودی برسه  
 تودور: از چیزی که مال منه فاصله بگیر این آخرین اخطارمه یا با پای خودت  
 اینجارو ترک میکنی و یا...  
 حرفشو قطع کردم  
 من از عشقم فاصله نمیگیرم  
 در آنی شمشیرشو در آورد و گارد گرفت  
 منم گارد گرفتم  
 آماده حمله به هم بودیم اون برای چیزی که خود شو مالکش میدونه و من برای  
 عشقم  
 شمشیرشو آورد بالا پا تند کرد و بستمم اومد  
 دستم و دور شمشیر محکم کردم  
 تا خواستم شمشیرشو با ضربه شمشیرم خنثی کنم  
 لوکرتسیا رو جلوم و بعد صدای پاره شدن پارچه رو دیدم و شنیدم  
 شمشیرو به کناری انداختم و لوکرتسیا رو که از درد تو خودش جمع شده بود  
 به ب\*غ\*ال گرفتم..

لوکرتسیا:

صورت نگرانشو و با دستام گرفتم و به روی لبه‌اش ب\*و\*سه ای عمیق کاشتم

دستی بازوی زخمیم و گرفت و با خشونت بلندم کرد

درد داشت اما نمی فهمیدم...

دستشو پس زدم

حق ندارری بهش آسیبی برسوونی فهمیدی حق ندارری..حق نداری

لعنتی...تو باعثی تو باعث همه این اتفاقاتی از زرزت متفررم گمشووو

بزار خووش باشم بزار با عش... .

با دستی که روی گلوم نشست حرفم قطع شد

گلومو محکم فشار میداد

پام از روی زمین بلند شده بود

با خشم توی چشمام خیره شده بود و چشمه‌هاش به سرخی خون می گرایید

داشتم خفه میشدم

دستم روی دستش گذاشت و سعی کردم ازش جدا شم

ساوین پشت تئودور ظاهر شد و شمشیرشو برد بالا

نمیتونستم حرفی بزنم

دیدم تار شده بود..

بغض و دست تئودور گلوم رو گرفته بود

درد و سوزش بارون هر لحظه بیشتر و بیشتر میشد

سرمو به نشونه نه تکون دادم

نمیخواستم ساوینم قاتل بشه..

نمیخواستم..

صدای فریادی بلند شد و من به گوشه ای پرت شدم  
دستهای لرزونم و روی زمین گذاشتم، پی در پی و بدون اراده سرفه های عمیق  
از گلویم خارج شد  
صداهایی میومد  
صدای های خرد شدن.. و فریاد..  
چشمهامو و باز کردم  
شوالیه ها جلوی دیدم رو گرفته بودن  
به سختی از جام بلند شدم  
صدای، صدای فریاد ساوین بود  
با تمام توانم بسمتشان دویدم  
شوالیه ها رو کنار زدم  
با صحنه ای که پیش روم دیدم  
نفسم قطع شد  
شوکه شدم  
سرم و به چپ و راست تکون دادم  
باور نمی کنم  
باور نمیکنم  
جیغ بلندی کشیدم  
تئودور بهم نگاه کرد  
به ساوین خیره شدم بی صدا  
لب زد: دوستت دارم

با بهت قدم برداشتم  
 دستی از پشت منو گرفت  
 نگامو دوختم به تئودوری که خشمگین نگاهشو بین من و ساوین میچرخوند  
 تو اون سکوت عمیق رو بهش با صدای بلند التماس کردم  
 -خوواااهش میکنم ولش کن..خوواااهش میکنم تئودور..التماس میکنم  
 بی حرف سرشو پایین انداخت... و پس از مکث شمشیرشو توی قلب ساوینم  
 ساوینی که بی جون روی زمین افتاده بود فرو کرد...  
 ناباور نگامو دوختم بهش  
 دست اون شوالیه رو با تمام قدرت پس زدم  
 تئودور از روش بلند شده بود و با لبخندی که حاکی از پیروزی بود بهش زل  
 زده بود  
 کنارش روی دو زانوم فرود اومدم  
 دستم و روی صورتش گذاشتم  
 توی چشمهاش خیره شدم  
 زنده بود هنوز نفس میکشید  
 لبخندی از سر خوشحالی به لب اوردم  
 قطره اشکم ریخت روی گوش  
 لبخندی بهم زد و...  
 پیشونیمو روی پیشونیش گذاشتم قطره به قطره اشکم ریخت رو صورتش  
 ازش جدا شدم

باید باور می‌کردم، باید مرگه عزیز ترین کسه زندگی‌مو به دستای تودور باور  
می‌کردم

برای آخرین بار توی چشمه‌هاش خیره شدم و بعد  
دستم روشن کشیدم و چشمهای دریایشو بستم  
تودور: صدای خرد شدن استخوانه‌هاش و شنیدی نه  
چشامو با نفرت بستم

از صداش نفرت داشتم

از هر چیزی که به این مرد ربط داشت نفرت داشتم  
از جام به سمتی بلند شدم

انگشت اشاره‌مو بسمت‌ش گرفتم و با تمام سردی که از خودم سراغ داشتم رو  
بهش فریاد زدم

توووو... به بدترین نهو ممکن تقاص پس میدی

دستامو مشت کردم

زدم روی سینش

با هق هق و زجهه رو بهش فریاد زدم

تقاص این کارتو پس میدی

تقاص کارتو پس میدی..

با صدای آروم ادامه دادم: تقاص کارتو پس میدی..

بیحال شدم

چشام تار شد

از توی ب\*غ\*لش سر خوردم و

افتادم

شکستم

خورد شدم

و روحم همراه روح ساوینم پر کشید...

تئودور:

به جسم بی جون اون عوضی نگاهی انداختم با پام لگدی بهش زدم

ببرید یه جا خاکش کنید...

یکی از شوالیه ها بحرف اومد

-اما قربان اون یه شوالیس باید با احترام خاک بشه

نگاه خشمگینی بهش انداختم

متوجه شد و سرشو انداخت پایین

خم شدم

یه دستمو انداختم زیر گردنش و یه دستمم انداختم زیر پاش

بلندش کردم و به سمت قصر راه افتادم

شب شده بود و دیر وقت بود در این وقت کسی در قصر نمیچرخید و من

خیالم راحت بود

این رسوایی نباید فاش میشد

به هیچ وجه

از در پستی وارد شدم



بسمت اتاقش حرکت کردم

نگهبان ها در و باز کردن نگاه خشمگینی بهشون انداختم و به داخل اتاق پا گذاشتم

یکی از ندیمه های لوکرتسیا مدام در اتاق میچرخیدم و نگران بود  
تا من رو دید با ترس احترامی گذاشت  
اهمیتی ندادم

لوکرتسیا رو روی تخت گذاشتم...

پرو دکتر و خبر کن... نمیخوام کسی بفهمه متوجهی که؟

پا تند کرد و با رنگ و روی پریده از اتاق خارج شد

خون روی زخمش خشک شده بود

اما ممکن بود عفونت کنه..

بند های لباسشو باز کردم و کامل از تنش در اوردم

ملافرو تا زیر گلوش کشیدم

چشمم به گلوی کبود شدش مورد

چشم هامو به یاد فریاد هاش بستم

این همه بی احترامی...

میتونستم ببخشمش

اما نمیتونستم خ\*ی\*ا\*ن\*تش و تحمل کنم

از روی تخت بلند شدم

از اتاقش زدم بیرون و بسمت اتاق خودم حرکت کردم

نشستم سر میز

و دونه به دونه از لغات  
 حکم تبعیدش رو روی برگه نوشتم  
 شمع و داغ کردم و مهر پادشاهیم رو روش فشار دادم...  
 فردا صبح این حکم اجرا میشد...

صبح روز بعد:

راوی:

حکم با صدای بلندی رو به جمعیتی که نمیدونستن دلیل اینکار چیه خونده  
 میشد

چشمهای تئودور همانند یخی سرد شده بود اما ته ته نگاهش غم را فریاد میزد  
 لورا با مرگ عزیزترین کسش کنار نیامده بود و در بهت مرگ عشقش و غم بی  
 پایانی به حکم رهایش، حکم رهایی از این قصر گوش سپرده بود  
 ندیمه هایش در سکوت پشتش استاده بودند آنها هم غمگین بودند...

حکم به اتمام رسید و لبخند بر لبان شخصی ظاهر شد  
 ایزابل.. تنها کسی بود که از این اتفاق شاد و خوشحال بود  
 از شر مزاحمش خلاص شده بود از شر کسی که مثل بختک به روی زندگیش  
 افتاده بود و مانع هدف هایش میشد خلاص شده بود  
 و حالا هدف بزرگتری داشت

هدف رسوندن فرزندش به سلطنت... و دیگر کسی نبود که سد راهش شود  
 او تنها ملکه این کشور بود..

سرش را با غرور بالا گرفت و به رفتن دخترک خیره شد...  
 از ایوان اتاقش خارج شد و بسمت اتاق تئودور حرکت کرد  
 روی تختش نشسته بود و سرش رو با دستانش گرفته بود  
 نزدیکش شد

دستش و روی شونش گذاشت و نوازشش کرد  
 تئودور بهش نگاه کرد

ایزابل لبخندی زد و گفت: هیچکس... هیچکس به اندازه من بهت علاقه مند  
 نیست شاه من..

تئودور لبخندی به لب آورد و بلند شد دستش را روی گونه ایزابل گذاشت  
 تئودور: از این به بعد تو تنها کسی هستی که برام مهمی...

ایزابل سرش را روی شانه تئودور گذاشت و لبخندی عمیق به لب آورد..  
 لوکرتسیا توی کالسکه اش نشسته بود خیره دیوار های کالسکه رو نگاه میکرد  
 چیزی از حکمی که خوانده شده بود نفهمیده و بود حال مبهوت بود  
 این زندگی رو بدون عشقش نمیخواست

غمگین بود

احساس میکرد این بار دنیا روی سرش سنگینی میکنه  
 مدام توی ذهنش یک صدا پخش میشد

چرا من؟

کاش اون تیری که بهم خورده بود تمام کننده زندگیم بود کاش..

اونوقت ساوینم جونشو از دس نمیداد

اون بخاطر من مرد..

انگار که حس هایش بیدار شده باشند  
 تازه عمق فاجعه را درک کرده بود  
 حس بد عذاب وجدان تمام وجودش را در بر گرفت  
 من اونو کشتمم..  
 من باعث شدم  
 مدام زیر لب این جملات زجر آور را تکرار میکرد...  
 دستانش را روی موهاش گذاشته بود پ این جملات را تکرار میکرد  
 احساس خفگی بهش دست داده بود  
 چشماش رو بست  
 صورت ساوین جلوی رویش پدیدار شد  
 بغضش از گلو خارج شد و زجهه زد  
 به یاد عشق از دست رفته اش و زندگیه نابود شده اش  
 دیگر این زندگی رو نمیخواست...  
 هوا تاریک شده بود و ابرها ماه رو پوشونده بودند این وسط دل لورا همانند ابر  
 هایی که جلوی ماه رو گرفته بودند و مانع از درخشش او میشدند دلگیر و  
 گرفته بود  
 تصمیمش را گرفته بود  
 این زندگی رو نمیخواست...  
 با صدای بلند شوالیه ای دستور توقف صادر شد  
 در کنار چشمه ای توقف کرده بودند

در کالسکه باز شد نسیم خنکی وزید و چند قطره از بارون روی صورت لورا  
پاشیده شد

شوالیه: ملکه وقت استراحتت هوا بارونیه همینجا چادر میزنیم

این و گفت و بعد در رابست

شوالیه ها و ندیمه ها مشغول درست کردن چادر ها برای استراحت شدند  
وقتی همه سر جای خود قرار گرفتند باز شوالیه در را باز کرد و ملکه رو به  
بیرون فرا خواند

لورا از کالسکه پیاده شد

چشم به دور و اطراف خود دوخت جنگل مخوف و تاریکی دور تا دور مسیر  
را در بر گرفته بود

با کمک شوالیه چادر را پیدا کرد و وارد آن شد..

گوشه ای از چادر تاریک نشست.. و در فکر فرو رفت

باید تصمیمش را عملی میکرد..

ناخودآگاه چشمهایش گرم شد.. و خوابش برد...

با صدای غرش آسمان از خواب پرید

هوا هنوز تاریک بود و باران شدت گرفته بود همه جا در تاریکی فرو رفته بود و

فقط نور آذرخش بود که همه جا را روشن میکرد

کلاه شنلش را روی سرش محکم کرد

از چادر به بیرون نگاهی انداخت

دو نفر از شوالیه ها بیدار بودند و در ان بارون نگهبانی می دادند

اهمیتی بهشون نداد

آروم از چادر بیرون آمد  
 بسمت پشت چادر قدم برداشت  
 خواست وارد جنگل شود  
 که پایش روی چوبی رفت و صدای ان بلند شد  
 نگهبان ها متوجه شدن  
 لوکرتسیا دوید و وارد جنگل شد  
 با فریاد یکی از شوالیه همه از خواب بلند شده و به دنبال لوکرتسیا راه افتادن  
 توی اون جنگل مخوف با سرعتی که از خودش سراغ نداشت می دوید  
 زخم دستش باز سر باز کرده بود و سوزشش بیش از حد بود  
 زمین لغزنده شده بود  
 لوکرتسیا به سختی و با ترس برای رهایی از شوالیه ها میدوید  
 به بالای ابشاری رسید..  
 راه فراری نداشت  
 شوالیه ها بهش رسیده بودند  
 با صدای یکی از شوالیه هر با ترس برگشت  
 پایش لیز خورد جیغ بلندی کشید و از آن آبشار پر ارتفاع به پایین پرت شد..

تتودور:

-سرورررم

بیا تو..

شلولیه با نفس نفس وارد شد

قلم توی دستم و به کناری پرت کردم و با اخم بهش خیره شدم

چی شده؟

-ملکه، ملکه

از روی صندلی با نگرانی بلند شدم

گفتم چی شده؟

نفس عمیقی کشید سرشو انداخت پایین

-دیگه بین پا نیستن

چیسی؟

شروع کرد به تعریف اتفاقی که افتاده

برو بیرون... دست انداختم زیر میز و وارونش کردم

گفتمم بروووو بیروووون

گمشووووو از جلوی چشمم

سرم تیر کشید

روی دو زانوم فرود اومدم

سرم و با دستام گرفتم

باور نمیکنم... باور نمیکنم

بلند شدم

در اتاق و باز کردو و رو به نگهبان فریاد زدم

تمام شوالیه هارو خبر کن

همین الان

همون موقع نگهبانی با عجله بطرفم اومد  
 منتظر بهش نگاه کردم  
 -قربان، باید سریعاً بطرف اتاق جنگ حرکت کنید افرادی وارد مرزها شدن و  
 اعلام حمله کردن دهکده های اطراف و گرفتن  
 نگهبان و کنار زدن و بطرف اتاق جنگ حرکت کردم  
 در و با شتاب باز کردم  
 اینجا!!!! چخبیرره؟  
 رومو کردم طرف فرمانده شوالیه ها  
 اووون شوالیه های احمق دارن چه غلطی میکنن؟  
 -قربان همه نیروها کشته شدن تعداد زیادی هم زخمی ما نمیدونم اونا کی  
 هستن... تمام مرزها پر از شوالیه بودن..  
 رو به همشون فریاد زدم  
 امشب راه میوفتیم... تمام شوالیه ها رو جمع کنید مواد غذایی کافی بیارید و  
 همچنین گیاهان دارویی برای شوالیه های زخمی نباید امنیت کشور به خطر  
 بیوفته.. فهمیدید؟  
 در نبود من نظارت روی کشور رو به وزیر میکائیل میسپریم...

لوکرتسیا:

- اوووم عهه نزن رو دستم بزار کارمو بکنم خب  
 به سختی چشامو از هم باز کردم



نور بدی به چشمم خورد

دیدم تار شد

بعد از مکث کوتاهی باز چشامو باز کردم

با تعجب به دو دخترِ مو سفید رو به روم که با هیجان بهم زل زده بودن نگاه

کردم

-وااااااای آنیا نگاش کن چه نازهه..

-ااااخ خوب دارم میبینم نزن منو

ابروهام تا جایی که امکان داشت بالا رفته بود..

بلاخره دست از جر و بحث برداشتن

آنیا:سلام

-سلام

با مکث دهنم و باز کردم و تا خواستم صدایی از خودم به بیرون بدم متوجه

گرفتگی بده صدام و زخم گلووم شدم

آنیا:نیراو بنظرم نمیتونه حرف بزنه

نیراو:عجب احمقی هستی خو معلومه..

فقط بهشون نگاه میکردم

نمیتونستم کاری بکنم

حتی نمیتونستم دستم و تگون بدم

احساس کوفتگی میکردم

اینجا کجاست؟

چه اتفاقی افتاده..

این همه سردرگمی باعث شده بود اخم بدی بین ابرو هام بشینه  
 آنیا: نیراو بهتره بریم  
 به نیراو که روی دستم خم شده بود و ماده ای و روش میکشید خیره شدم  
 نیراو: بزار کارمو تموم کنم  
 کاملا روی دستم خم شده بود و مانع از دید من شده بود که بینم چیکار میکنه  
 انگار کارش تموم شده بود دستم کشید بالا  
 نیراو: نگاه کنننن  
 اااااااا... درد بدی توی دستم پیچیده بود  
 نیراو: ای وای یادم نبود دستت زخمیه خوبی؟  
 از شدت درد اشک توی چشمام جمع شده بود سرمو به سختی تکون دادم و  
 اروم لب زدم  
 من خوبم..  
 سرم و گرفتم بالا  
 برگ هایی که بسمت پایین خم شده بودن و زیباییشونو به همراه گل های رنگ  
 و وارنگ شود به رخ میکشیدم  
 آبشار زیبایی..  
 و من رو تخته سنگی  
 که دورش پر گل بود و من روی برگ بزرگی دراز کشیده بودم  
 از اینهمه زیبایی به حیرت اومده بودم  
 این جا کجاست..

تفکرم و به زبون اوردم

آنیا: اینجا کشور آتریسسه.. اینجا هم آبشار مقدس.. بگو ببینم تو کی هستی  
من؟

نیراو: آره من خیلی کنجکاو اسم کسیو که جان به اینجا آورده بدوونم  
جان کی هست؟

نیراو: اون تورو به اینجا آورد اما حالا به جنگ رفته...

چهرش ناراحت شد

نیراو: امیدوارم برادرم سالم برگرده.. نگفتی اسمت چیه؟

اسمم؟

آنیا: نکنه نمیدونی؟؟؟

گیج و منگ بهشون خیره شدم

دستاشون رو روی دهنشون گذاشتن و با شوک بهمیدیکه زل زدن..

از شوک در او مدن

نیراو به آنیا نگاهی انداخت و رو به هم گفت: آگه اسمتو یادت نمیداد یعنی یعنی

اینکه تو خاطراتتو و حتی هویتتو فراموش کردی؟

اخمی کردم و به فکر فرو رفتم در ذهنم به دنبال اسمم می‌گشتم

اما همه چی برام پوچ بود... همه چیز ناگهان سرم تیر کشید

آخی گفتم و دستم و روی سرم گذاشتم

آنیا: آه نیراو همش تقصرتو فضوله نمیبینی حالش بده؟

نیراو: به من چه خودت گفتی بیپرس...

بحششون بالا گرفته بود و با صدای بلند رو به هم فریاد میزدن

اعصابم از این سر و صداها متشنج شد و با اون صدای گرفته صدایی جیغ  
مانند از خودم بیرون دادم

نیراو دست از زدن آنیا برداشت شد و آنیا هم موهای نیراو و ول کرد و دوتا شون  
باهم بهم زل زدن.

کلافه از نگاهای خیرشون نفس عمیقی کشیدم

میشه کمکم کنید بلند بشم؟

نیراو لبخندی زد و بسمتم اومد

نیراو: نه بدنت کوفتس تازه داری خوب میشی حرکت برات بدن..

من چند وقته اینجوریم؟

انگشتاشو آورد بالا و شروع به شمردن کرد..

نیراو: خب از موقعی که جان اوردت اینجا چهارده روز میگذره

میشه بهم بگی جان کیه؟ از کجا من و پیدا کرده؟

نیراو: جان برادر من و آنیاس اون فرمانده تمام شوالیه هاست؟

فرمانده؟

آنیا: یعنی اینکه جان به تمام شوالیه ها دستور میده..

آها.. من رو از کجا پیدا کرده؟

آنیا: بهمون نگفت..

بهشون نگاه کردم

دوتا شون موهایی به رنگ سفید داشتن چشمهای نیراو آبی بود اما چشمهای

آنیا سبز به غیر از رنگ چشمهاشون کاملاً شبیه به هم بودند

لباس های یه رنگ و یه شکلی هم پوشیده بودن خب..خواهر بودن..

لوکرتسیا:

سردرگم بودم همونجور خوابیده بودم روی تخته سنگ نمیتونستم از جام بلند

بشم

نمیتونستم کیم

از کجا اومدم

اسمم چیه

خوانواده ای دارم یا نه...

این سوالایی که از خودم می پرسیدم و در موردشون کنجکاو بودم بیشتر گیجم

میکرد و باعث تیر کشیدن سرم میشد و به هیچ چیز جز پوچی نمیرسیدم..

آنیآ و نیراو هم کمی اونطرف تر کنار چشمه باهم پچ پچ میکردن

دخترای جالبی بودن...

با اینکه چیزی نمیتونستم اما کاملا مطمئن بودم که تا حالا همچین جایی و

دخترایی با این لباس هارو ندیده بودم..

لباس؟

چرا تا حالا دقت نکرده بودم

سریع به لباسم نگاهی انداختم..اما

اما پیراهنی که تنم بود درست شبیه پیراهن دخترانه بود

سرم و بلند کردم و بهشون نگاه کردم

چند بار نیراو و صدا کردم

اما چون صدام گرفته بود نمیشنید...

دست سالمو تکیه گاه کردم و نیم خیز شدم

پاهامو تکون دادم

درد بدیو حس میکردم

اما بازم به کارم ادامه دادم

کامل بلند شدم

دستم و به سنگ گرفتم و ایستادم

انگار سالها در خواب بودم

کمی گیج بودم و در پاهام احساس کوفتگی عجیبی حس میکردم

چند قدم بیشتر نرفته بودم که درد پاهام مانع از پیشروی شد و به زمین افتادم

صدای برخورددم با سنگ های قلوه ای روی زمین بلند شد

نیرو و آنیا حواسشون بهم جمع شد و با عجله بطرفم دوویدن

آنیا: هی دختر مگه نگفتیم که بدنت نیاز به استراحت داره چرا بلند شدی؟

با مظلومیت و صدایی آروم و گرفته گفتم

صداتون زدم اما متوجه نشدید...

نیرو: هوووف اشکال نداره

بلند شد و روبه روم ایستاد دستشو دراز کرد طرفم

نیرو: بیا دستم و بگیر و بلند شو

دستش و گرفتم و به سختی و با کمک آنیا بلند شدم

آنیا: داره عصر میشه.. خوب شد بلند شدی امروز به قصر میبریمت..

قصر؟

آنها: او هوم ما توی قصر زندگی میکنیم

به کمکشون قدم هامو یکی پس از دیگری بر می داشتم

نیروا: راستی چرا صدا میکردی کاری داشتی با ما؟

دوتا شون ایستادن و منتظر بهم زل زدن

آره.. راستش میخواستم پرسم لباسی که من و باهاش پیدا کردید همین شکلی

بود؟

آنها: نه راستش چون خیلی پاره و خراب شدن بود انداختیمش راستش آگه

بودش هم نمیتونستی چیزی در مورد خودت چیزی بفهمی..

نفس عمیقی کشیدم و شروع کردم به راه رفتن

درد پا هام قابل تحمل شده بود و هر لحظه هم بهتر میشد

نیروا: یهو اوامد جلوی روم.. و با شیطنت پرسید..

نیروا: اووومم.. حالا چی باید صدات کنیم..

شونه هامو بالا انداختم.. جوابی نداشتم

آنها: بیاید اول به قصر برسیم بعد در موردش حرف میزنیم..

راه قصر به آبخار نزدیک بود و از اینجا معلوم بود

تمام راه از گل‌های سرخ و سفید پر شده بود و برگ‌های درختان به

بن سمت پایین خم شده بودند و زیبایشونو بیشتر به رخ می کشیدند

احساس مثل نوزادی بود که تازه متولد شده

همه چیز برایم تازگی داشت و با لذت خاصی به اطرافم نگاه میکردم..

لوکرتسیا:

حدود ۱ ساعتی در راه بودیم که برای منی که غرق لذت در بوییدن و دیدن گل های مختلف بودم مثل یک چشم به هم زدن بود حتی دیگه ناراحتی که از به یاد نیاموردن هویت و اسمم داشتمم از بین رفته بود با صدای آنیا حواسم جمع شد و به حرف هاش گوش سپردم.

آنیا: حواست باشه... باید بریم روی تپه مواظب باش نیوفتی..

نیرا و گفت: وای داریم کم کم به قصر نزدیک میشیم نمیخوام اغراق کرده باشم ولی قصر ما یکی از زیبا ترین قصر هاییه که تو زندگیت میتونی دیده باشی. یه لحظه خواستم بگم که تا به حال قصری ندیدم ولی نمیدونم چه نیرویی بود که منو از گفتم این جمله باز میداشت از فکرش خارج شدم و با خوشحالی گفتم: یعنی انقدر قصر قشنگه

آنیا خندید و گفت: بیشتر از انقدر در بین آگه بینیش عا شقش ممی شی مطمئن باش...

بیرونش که خیلی قشنگه... دستامو بهم زدم پس داخلشم باید قشنگ باشه دوتاشون از کار بچه گونه و ذوق من برای دیدن قصر خندشون گرفت... (لوکرتسیا):

وارد محوطه قصر شدیم، از اون همه زیبایی و لطافت به وجد اومدم شگفت انگیز بود..!

تمام حیاط بزرگ قصر به غیر از سنگ فرش که برای عبور و راهی که برای گذر اسب ها بود... پوشیده شده بود از گل هایی با رنگ های مختلف و زیبا که بوی خوششون تمام محوطه رو گرفته بود و زیباییش هر فردی رو سست میکرد



با کشیده شدن دستم توسط آنیا به راه افتادم کمی جلوتر درخت هایی با تنه های تووند و میوه هایی تازه که قسمت بزرگی از حیاط رو اشغال کرده بودند به چشم میخورد و در اخرر قصر سفید و مرمری که شفافیتش چشم هر بیننده ای رو به خودش جذب میکرد.....نفسم و حبس کردم و کمی بهش زل زدم باید اعتراف کنم که زیباترین چیزی بود که تا به حال دیده بودم وارد سرسرای قصر که شدیم نا خداگاه جلوتر از آنیا و نیراو به راه افتادم و مشغول دیدن جای جای قصر طلایی شدم. به قسمت های مختلف که سرک کشیدم و وارد جایی شدم که تمام دیوار ها طلایی و شفاف بودند و نقاشی هایی که نبرد های مختلف رو به تصویر کشیده بودند واقعا زیبا بودد....

و همچنین غیر قابل توصیف همه ی نقاشی هارو که رد کردم به اخرین تصویر رسیدم زن و مردی کنار هم ایستاده بودند که شکوه و عظمت بسیار زیادی داشتند و مشخص بود کنار هم به کمال رسیده بودند به چشم های زن که نگاه کردم حسی عجیب سراسر وجودمو فرا گرفت آشنا بود یا شاید من اینطور احساس میکردم... با صدای آنیا به خودم اومدم:

چی تورو انقدر مسخ این نقاشی کرده؟

بی توجه به حرفش سؤالی که ذهنم و مشغول کرده بود پرسیدم

اینا کی هستن؟

نیراو به جای آنیا پاسخ داد:

به مرد جذاب درون عکس اشاره کرد

ایشون برادر شاه هستن و ایشونم همسرشون

شاه که شور بودند اما بعد از مرگ شون توی یکی از جنگ ها سلطنت به برادر  
کوچکتر شود واگذار شد...

سرم و به نشونه آها بالا پایین کردم و به دنبالشون راه افتادم

تئودور:

-قربان دارن نزدیک تر میشن همین موقع هاست که به شهر ها برسند  
برگشتم و خشمگین نگاهی بهش انداختم...

توی کدوم یکی از این جنگ ها شکست خوردم که این دو میش باشه؟؟؟  
تعداد شوالیه هایی که از مرز ها مراقبت میکنند و افزایش بده

قوی ترین نیرو هارو میخوام

راه دهکده هارو به شهرها ببندید

هیچکس نباید وارد و یا خارج بشه

هرکس که خلاف این قوانین عمل کرد سرشو میزنی...

-بله سرورم

میتونی بری..

-چشم

فرمانده عقب گرد کرد و خارج شد

توی بزرگترین چادر اردوگاه احساس خفگی و کلافگی میکردم

همه چیز بهم ریخته بود همه چیز...

هنوز به طور جدی اعلام حمله نکرده بودند و پانزده هزار شوالیه رو بلا تکلیف گذاشته بودند

این از اوضاع کشور..اون از لوکرتسیای احمق...

دارنجم و گذاشتم روی میز و سرم و گرفتم به دستام...

مالیات هارو باید زیاد می کردم...

تمام محصولات باید برداشت میشد و...

از این همه اتفاقات ناگهانی کلافه شدن بودم..

باید هرطور شده راه چاره ای پیدا می کردم

شاید برای اولین بار باید با کشور دیگری صلح می کردم و بعد دنبال ملکه گمشدم می گشتم...

لوکرتسیا:

همونجور که پشت آنیا و نیراو راه میرفتم از نگاه به اطرافم مینداختم

انگار همه چیز اینجا چون داره...

به در بزرگ و سفید که ارتفاع بلندی داشت رسیدیم

شاخه های سبز و گل هایی به رنگ سفید و صورتی روش نقاشی شده بود

نیراو و آنیا به کمک هم در رو باز کردند

با داخل پا گذاشتم

دیواره ای شیشه ای رو دوطرفم دیدم، پشت شیشه گل های رنگ و وارنگ و

همچنین مجسمه های سفید و زیبایی قرار داشت

دهنم و چشمم تا جایی که میتونستن باز شده بودند

فوق العاده بود...

با کشیده شدن دستم توسط نیرو به خودم اومدم

به داخل اونجای زیبا پا گذاشتیم

زنی با موهای هنایی نیم رخ به ما ایستاده بود و دستش و روی گلبرگ قرمزی

میکشید

آنها سقلمه ای بهم زد و اروم زمزمه کرد

ایشون ملکه هستن.. باید بهشون احترام بزاری...

نزدیک ملکه شدیم

هرسه همزمان احترام گذاشتیم

سرم و بلند کردم

حالا روش طرف ما بود

با اینکه چهره ای خشونت امیر داشت اما مهربانی خاصی در چهرش دیده

میشند..

لوکرتسیا:

سلام...

غیر ارادی سلام کرده بودم

لبخندی زد و سلامی گفت

اومد جلو

دستشو نزدیک صورتم کرد، ترسیدم و قدمی به عقب برداشتم

دستم گرفت و کشیدم جلو

این وسط انیا و نیراو هم با لبخند عجیبی به ما خیره شده بودند

دوانگشتشو گذاشت زیر چونم و سرم و گرفت بالا

چشاشوریز کرد و بهم نگاه کرد

ملکه آرورا: اوووم... تا حالا ندیدمت دختر زیبایی هستی اسمت چیه؟

من... ام... من.. اسمم

رفت و روی صندلی که گهواره مانند تگون میخورد نشست

یه تای ابروشو انداخت بالا و بهم خیره شد

بم بودن صداسش باعث شدت گرفتن اظطرابم شده بود

با نگاهی ملتمس به آنیا زل زدم

لبخندی بهم زد و به جای من حرف زد

آنیا: راستش ملکه

ملکه دستش و بالا آورد و حرف انیا رو قطع کرد

روشو کرد طرفم

ملکه آرورا: از تو سؤال پرسیدم.. و انتظار دارم از تو جواب بشنوم

نفس عمیقی کشیدم، کمی از اظطرابم کاسته شد

من گم شدم... من.... راستش نمیدونم کیم.. از کجا اومدم

ملکه کمی با شک بهم زل زد روشو کرد طرف دخترها و سرشو کج کرد

نیرو سریع به حرف اومد و اتفاقات افتاده رو تعریف کرد

ملکه در حالی که سرش را به نشونه تفهیم بالا پایین میکرد رزم پرسید: چه

کاری میتونم برات انجام بدم..

کمی تأمل کردم

اینکه.. اینکه برام به اسم پیدا کنید و من رو توی قصر بپذیرید... حداقل تا به مدتی..

آرورا: در قبالتش چه کاری برام انجام میدی؟

هل زده انگشتانم را در هم گره زدم و بدون فکر جواب دادم  
هرکاری که شما بگید...

کمی مکث کرد..

آرورا: قبوله..

لبخند عمیقی بر لبهام نشست

آرورا: خب، خب بریم سراغ اسمت...

به جایی خیره شد

منتظر بهش نگاه کردم

آرورا: تو گفتی گم شدی درسته؟

سرم و بالا پایین کردم

آرورا: پس ماهم اسم گمشدمون رو روی تو میزاریم

کنجکاو بهش نگاه کردم

آرورا: از این به بعد اسم تو لورا نام داره...

لوکرتسیا:

ملکه از جاش بلند شد... اومد سمت با دستاش شونه هامو گرفت توی چشم  
زل زد

ملکه: این اسم برای ما خیلی پاک و با ارزشه... باید پاکی و ارزش این اسم رو  
حفظ کنی لورا...

لورا، لورا، لورا

با تصویر های تاری که در ذهنم شکل می گرفت کمی کلافه شدم و چشامو  
بستم

سرم تیر کشید

اخمام در هم گره خورد

مدام آوای اسم جدیدم در ذهنم پخش میشد

کنترل و از دست دادم و روزی زمین نشستم و سرمو با دستم گرفتم و چشامو  
محکم روی هم فشار دادم

ملکه نگران نشست کنارم و همچنین آنیا و نیراو هم بستم راه افتادن

ملکه: لورا حالت خوبه؟

جوابی ندادم... نتونستم جوابی بدم چشامو باز کردم و بهشون نگاه کردم  
بدون اراده قطره به قطره اشکم ریخت..

ملکه: چه اتفاقی افتاده چیزی تورو اذیت میکنه؟

نمیدونم... نمیدونم چه اتفاقی دارن برام میوفته...

ملکه با سر اشاره به نیراو انیا کرد

بطرفم اومدن و زیر ب\*غ\*لامون گرفتن

بلند شدم و همراه شون حرکت کردم

کمی سرم گیج میرفت و این باعث میشد مدام به نیراو تکیه کنم  
به دری رسیدیم

دخترها من رو روی تخت گذاشتن و کمکم کردن دراز بکشم  
برعکس چند دقیقه پیش که با شور و شوق به دور و ورم نگاه میکردم.. الان  
چشم هامو بسته بودم و شور و شوقی برای دیدن اتاق نداشتم  
صدای ملکه بلند شد

ما که: بهتره که آیلین رو خبر کنیم.. آنیا برو و خبرش کن.. ما باید بفهمیم که  
برای این دختر چه اتفاقی افتاده...

بعد از شنیدن این حرف دستی نوازش گونه روی موهام حس کردم و کمی بعد  
چشام گرم شد و به خواب پر آرامشی فرو رفتم...  
با چشمای بسته خمیازه ای کشیدم و در جام جابه جا شدم... کمرم بدجور.  
رفته بود و چشمام سنگینی میکرد... نفس عمیقی کشیدم و با سختی چشام و  
باز کردم..

هییی

با دیدن چند دختر نا آشنا بالای سرم شکه شدم...  
گیج و منگ بهشون نگاه میکردم و مطمئنا چشمام پر از سوال بود..  
همشون با لبخند عجیبی بهم خیره شده بودن...

-سلام

-سلام

-سلام



-سلامم

-سلام خوش اومدی

یکی یکی بهم سلام کردن

مودم و جمع و جور کردم و زیر لب سلام ارومی دادم

سرم و چرخوندم و اطرافم و نگاه کردم

اگر اشتباه نکنم حالم بد شده بود و من روی تخت بزرگی خوابونده بودن.. آنیا

و نیراو و ملکه هم پیشم بودن.. اینجا کجاست؟

سؤالم و به زبون اوردم

اینجا کجاست..؟

دختری با موهای نارنجی و چشمایی به رنگ سبز کنارم نشست..

دنیرا: من دنیرام. یکی از ندیمه های ملکه و اینجا اتاق ماست...

چشام از تعجب گرد شد..

شما همه ندیمه های ملکه هستید؟

همشون سری تکون دادن و تایید کردن..

ولی اخه این همه ندیمه یک جا...

روبینا: اسمش ندیمست درواقع ما بیشتر اوقات بیکاریم...

آها

دستم و تکیه گاه خودم کردم و بلند شدم

دنیرا دستم و گرفت

با تعجب بهش خیره شدم

دنیرا: نیراو باز کار خودشو کرد.. اوففف کسی نمیتونه این دختر و کنترل کنه... نگاه کن دستتو

به دستم که حالا پر از خطوط هنایی رنگ شده بود نگاه کردم  
چشام گرد شد

این... این چییه؟

دنیرا: نیاز نیست بترسی نیراو روی دستت نقش زده بعد به مدت کم رنگ میشه  
و از بین میره...

دخترها خنده ای کردن

یکیشون گفت: این بلارو سر همه تازه واردا در میاره..

با صدای باز شدن در همه به سمتی نگاه کردند و بعد صدای خود نیراو بلند شد

نیراو: هی هی باز دارین پشت من حرف میزنین ببینم مگه چند دفعه بهتون نگفتم نرین بالای سرش فضولا بیاید اینطرف ببینم...

همشون چند قدم ازم فاصله گرفتن

روبینا: خب باید یجوری باهاش آشنا شیم دیگه..

نیراو چشم غره ای بهش رفت

اومد سمتم

چونمو گرفت تو دستشو صورتم و به چپ و راست چرخوندم

نیراو: خب حالت که خوبه..

از سبد توی دستش کاسه ای که روش با پارچه ای پوشوند شده بود و در آورد  
پارچرو کنار زد و کاسه رو به دستم داد

نیراو: این جوشوندرو بخور برای سردردات خوبه..

کمی بهش نگاه کردم

کاسرو نزدیک ل\*ب\*م کردم بوش کردم بوش که خوبه کمی از جوشوندرو مزه  
مزه کردم

هووم.. مزشم خوب بود

با دستی که زیر کاسه قرار گرفت... مجبوری همه جوشوندرو سر کشیدم

کاسه از روی ل\*ب\*م برداشته شد..

نفس عمیقی کشیدم و سرفه ای کردم

دنیرا: کشتیش نیراو

نیراو: ساکت... بلند شو لورا حالا دیگه حالت خوب شده باید زندگی کردن

توی این قصر رو یاد بگیری

مگه نه دخترا؟

همشون لبخندی به ل\*ب\*م\*ا\*شون نشوندم و دستاشونو بهم زدن.. خدا بهم

رحم کنه..

با تمام مظلومیتی که تا الان از خودم سراغ داشتم تو چشمای نیراو زل زدم

مگه زندگی توی این قصر چجوریه که باید آموزش ببینم؟

نیراو که انگار متوجه نگرانی من شده بود گفت:

نیراو: زندگی توی این قصر سخت نیست اما متفاوته لورا و توهم باید به من

گوش کنی چون ملکه تورو به دست من سپرده

بعد از گفتن این حرف رو به روینا کرد و گفت: روینا حمامو آماده کن روینا چشمی گفت و به سوی یکی از درهای اتاق رفت...

نیراو: اووم... فعلا باید به ظاهرهت برسیم بقیشم که بعدا بهت میگم خودتو به مظلومی نزن و

با ما همراهی کن وگرنه مجبوریم از راه زور وارد شیم لورا.. خنده ریزی سرداد و با شیطنت بهم نگاه کرد.. و دستمو گرفت و از روی تخت بلندم کرد منو به سمت در کشید و گفت: مطمئن باش یه حمام آب گرم حسابی خستگی و کسالتت رو از بین میبره

منم که انگار با خوردن اون جوشونده انرژی گرفته بودم لبخندی زدم و همراهشون وارد حمام شدم روینا و دنیرا به سمتم اومدن در دراوردن لباس کمکم کردند و من رو به سوی وان پر از ابی که ازش بخار بلند میشد کشیدند به داخل وان رفتم

به حرف نیراو رسیدم.. تمام خستگی هام به یکباره از بین رفت...

بدنم از گرمی اب کرخت شد... چشممو بستم و خودم و به دنیرا و روینا سپردم..

با نیشگون ریزی که از پام گرفته شد جیغی کشیدم

دنیرا: باز که گرفتی خوابیدی...

دستم و برای رهایی از درد نیشگون روی پام کشیدم و با اخم بهش زل زدم دنیرا: اینجور نگا نکن اینجا باید همیشه پر انرژی باشی اینجور که پیداست خیلی تنبلی لورا...

فکر میکنم زندگی اینجا سخت تر از اونیه که فکر میکنم باشه نه؟

دنیرا: نخیررر

تو نیستم جلوی خودم و بگیرم و تک خنده ای کردم

دستی به شوونم خورد و بعد صدای روبینا بلند شد

روبینا: پاشو، پاشو و باید بریم سراغ قسمت بعدی

با کمک دنیرا از وان او مدم بیرون و با پارچه ای زخیم که روبینا به دستم داد

خودمو پوشوندم

از حموم زدیم بیرون

دخترها همگی روی تخت هاشون نشسته بودن که با او مدم ما همگی بهم

خیره موندن

نیروا سرشو از تو کمد چوبی به رنگ سفید در آورد

نیروا: وووو اوو چه مان شدی لورا.. آگه میدونستم بایه حموم رفتن انقدر عوض

میشی زوتر دست به کار میشدم

بعد از گفتن این حرفش خندید و باز سرشو برد توی کمد

لبخندی زد

دخترها منوروی صندلی نشوندن

روبینا: جولیان، فلورا این قسمت با شماست

چشمم به دو دختر مو مشکی خورد که از روی تخت بلند شدن و با هول

بسمتم او مدم

جولیان در جعبه ای باز کرد و فلورا هم مشغول گیس کردن موهام شد

با کنجکاوای به داخل جعبه نگاهی انداختم

پر از رنگ های مختلف و زیبا بود  
 جولیان سرانگشتش رو به رنگ قرمز زد  
 چونمو با اونیکی دستش گرفت و سرانگشتشو نوازش گونه روی لبهام کشید  
 کارشون که تموم شد با لبخند بهم خیره شدند  
 نیراو: خب، خب حالا باید لباستو بپوشی  
 لباسی زیبا به رنگ آبی اسمونی که رگه هایی از خاکستری و سفید درش بود به  
 دستم داد  
 با چشמהایی که شور و شوق ازش میبارید به لباس خیرت شدم  
 خیلی خوشکله..  
 نیراو: اوهوم، سلیقه من حرف نداره  
 با کمکشون لباسو پوشیدم  
 نیراو دستم و گرفت و منو به گوشه اتاق کشوند  
 آینه ای بزرگ در اینجا بود  
 به خودم در آینه خیره شدم  
 برای بار اول بود که خودم رو میدیدم  
 دختری با موهای خرمایی و چشمایی به همون رنگ بودم  
 همه چیز متناسب بود و ظاهری زیبا داشتم  
 لبخندی به لب نشوندم و قدردانانه به نیراو و بقیه دخترها نگاهی انداختم و لب  
 زدم  
 از همتون ممنونم

همگی به سمتم اودن و ب\*غ\*لم کردن و یکصدا باهم گفتند  
حالا تو عضوی از ما شدی لورا...

اولیور:

چرا اون دختر رو توی این قصر راه دادی آرورا فکر نکردی که ممکن جاسوسی  
از طرف ایتالیا باشه؟ این برای کشور ما یه خطره....  
آرورا: این دختر فراموشی گرفته و آیلینم تاییدش کرده اولیور... و بنظرت کسی  
که جان اوردش اینجا میتونه یه جاسوس باشه؟

اخمی کردم و به فکر فرو رفتم

آرورا: نگران نباش شاه من کسی که من تاییدش میکنم هیچ خطری نمیتونه  
داشته باشه...

بله آرورا ولی در این جنگ ما باید خیلی خیلی محتاط باشیم متوجهی که؟

آرورا: بله سرورم...

بهت اعتماد میکنم آرورا.. امیدوارم این دختر خطری به ما نرسونه... میتونی  
بری ملکه من...

تتودور:

کاغذها و نامه های روی میز رو مرتب کردم و شروع به خوندنشون کردم...  
با اعصابی متشنج اخرین نامه رو به روی میز پرت کردم و از جام بلند شدم  
کشور در وضعیت بحرانی قرار داشت، باید هرچه سریع تر باز میگشتم  
از جام بلند شدم

بسمت چادر فرمانده راه افتادم  
 پارچرو کنار زدم و وارد شدم  
 در حال حرف زدن بایکی از شوالیه ها بود... متوجه او مدتم شدند  
 حرفشونو قطع کردن و تعظیمی کردند بلافاصله حرفم رو به زبون اوردم...  
 باید برگردم... فعلا اعلام حمله نکردند همه چیز هم که در امنیت کامله... باید  
 برگردم و به اوضاع بهم ریخته کشور سروسامون بدم..  
 فرمانده: چشم فردا با یه سری از شوالیه ها به کشور باز میگردین سرورم  
 نه همین امشب...  
 فرمانده: ولی قربان ممکنه خطرناک باشه..  
 به شوالیه های آموزش دیدت شک داری؟  
 فرمانده: خیر قربان..  
 پس امشب حرکت میکنیم من میرم و اینجارو به تو واگذار میکنم.. اقدامات  
 برگشت رو آماده کنید..

لوکرتسیا:

نیراو: حضری بریم پیش ملکه؟ باید تورو با ظاهر جدیدت ببینه  
 اوهوم بریم  
 دخترهارو توی اتاق تنها گذاشتیم و باهم به سوی اتاق ملکه قدم برداشتیم  
 بین راه بودیم، تازه متوجه شدم که امروز اصلا انیا رو ندیدم برای همین  
 پرسیدم..



نیراو؟

نیراو: هووم؟

آنها رو نمیبینم...

نیراو: پیش ملکست الان میریم میبینیش..

آها... نیراو؟

نیراو: بله؟

مگه شما همتون ندیمه های ملکه نیستید؟ پس چرا همتون پیش ملکه نیستید

الان؟ و بیشتر اوقات بیکارید؟

نیراو ایستاد

منم ایستادم

نیراو: خب ملکه دوست داره هر ساعت با یکی از ندیمه هاش باشه و اون ندیمه

براش کار بخصوصی انجام بده... مثلا جولیان و فلورا اول صبح برای اراستن

موهاش و زیبا کردنش پیشش

روبینا و دنیرا برای حموم..

و دخترهای دیگه هم برای چیزای دیگه..

مثلا من براش کتاب میخونم..

آها

نیراو: متوجه شدی؟

اره مرسی نیراو

به اتاق ملکه رسیدیم

نیراو در زد

کسی جواب نداد  
وارد اتاق شد، اووم کسی توی اتاق نبود  
نیراو: اوه حتما به باغ رفتند... بیا بریم...  
از قصر خارج شدیم  
بسمت باغ پشتی قصر راه افتادیم  
باز عطر گلهای خشبو به مشامم خورد و این باعث عمیق تر شدن لبخند روی  
لبهام شد...  
نیراو: رسیدیم... لورا ببین ملکرو نمیبینی..  
چشممو به اطراف دوختم  
نه نمیبینم  
نیراو: بیا بریم جلوتر  
باز راه افتادیم  
به وسط باغ بزرگ رسیده بودیم که نیراو با صدای بلند روی رو بهم  
گفت: اوناهاشمن...  
نیراو با عجله بسمت شون قدم برداشت و من هم اروم اروم پشت سرش راه رفتن  
نیراو زودتر رسید و رو به ملکه تعظیم کرد  
منم بعد از چند دقیقه رسیدم و سرم و به نشونه احترام خم کردم  
ملکه با دقت به سرتاپام خیره شد...  
ملکه ارورا: خیلی زیبا شدی لورا.. این لباس ها خیلی به تو میاد... واقعا برازنده  
توان..

تشکری کردم و گفتم: شما هم خیلی زیبا هستید

خنده ای کرد

اومد سمتم و دستشو گذاشت روی شونه هام

ملکه: لورا؟

بله ملکه..

ملکه: دوست داری ندیمه من بشی؟

هول شدم نگاهمو دوختم به نیراو و انیا که پشت ملکه ایستاده بودند

بعد از کمی مکث جواب دادم

امم.. خب بله دوست دارم

ملکه: خب یه شرط داره

منتظر بهش نگاه کردم

با دستش به جایی اشاره کرد

ملکه: این هزارتو رو میبینی

سرم و برگردوندم

هزارتویی بزرگی جلوروی خودم دیدم

سرم و نکون دادم..

ملکه: اگر تونستی راه این هزارتو رو پیدا کنی تو رو به عنوان ندیمه ام میپذیرم

اگرم که نتونستی، نگران نباش خودم میام و پیدات میکنم و یه کار دیگه بهت

میدم چطوره؟

بار دیگر به هزارتو نگاه کردم کمی ترسیدم

راستش مطمئن نیستم.. ولی امتحانش میکنم..

ملکه ارورا: خب پس منتظر چی هستی برو..

بسمتش قدم برداشتم

نفس عمیقی کشیدم و واردش شدم

پی در پی راه رو طی میکردم

انگار راهشو بلد بودم

دست خودم نبود ولی

انگار تمام پیچ و خمش و از بر بودم

کمی طول نکشیده بود که از هزارتو خارج شدم

ملکه با لبخند و شگفتی و آنیا و نیراو با تعجب بهم زل زده بودند

ملکه: از امروز توهم یکی از ندیمه های من هستی لورا.. بهت تبریک میگم

لبخندی زدم

خوشحال بودم

اما کمی هم گیج.. که چرا من راه این هزارتورو بلد بودم.. چرا..؟

یک ماه بعد:

دستی توی موهام کشیدم و همونجور که با شیطنت ابرویی بالا می انداختم

روی تختم نشستم

دخترها همگی به تقلید از من دستی تو موهاشون کشیدن و اومدن سمتم

نیراو روی صندلی نشست و بقیه هم روی تختم نشستن و منتظر بهم زل زدن..

نیراو: خب حالا تعریف کن

روبینا: چه اتفاقی افتاده که اینقدر عصبی و پریشونی لورا...؟

نفس عمیقی کشیدم و شروع کردم به تعریف کردن...  
راستش امروز ی نفر رو دیدم...

آنیا: امروز که پیش ما بودی همش...

نه وقتی رفتم گل بچینم.. آنیا: خیب؟؟؟

نزدیک چشمه بودم که یه پسر جذبو دیدم..

نفسمو حبس کردم و بهشون نگاهی انداختم با چشمهای گرد شده بهم نگاه  
میکردن

نیرو و جیغی کشید و اوامد سمتم و نیشگونی از بازووم گرفت  
اااااااااا، دردم گرفت...

نیرو: حقتهه واسه چی تنهایی جایی میری اونم بدون ما با یه پسر...  
چشامو تو حدقه چرخوندم

من که با کسی جایی نرفتم، من فقط دیدمش... میخواست لباسشو در بیاره که  
بره تو چشمه.. ولی من نتونستم جلوی خودمو بگیرم.. اخه ما از اون چشمه ای  
میخوریم جای حمام نیستش که... واسه همینم باهاش خیلی جدی برخورد  
کردم.. اونم فکر کنم که زیاد خوشش نیومد.. ا خه با اخم بهم نگاه  
کرد.. گستاخانه حرفی نزد ولی خیلی بد بهم گفت: صدامو کلفت کردم و  
اداشو در اوردم..

چه کسی تورو اینقدر گستاخ تربیت کرده...

ااااااه اعصابم از دستش خورد شد بهم گفت گستاخ دنیرا باورتن همیشه؟

بهشون نگاه کردم

همشون با چشما و دهنایی بیش از حد باز شده بهم نگاه میکردن..

تعجب کردم و گفتم: چیزی شده؟

نیراو در حالی با دستش شکل و شمایل تو هوا میکشید گفت: موهای اینقدر نبود؟

او مم.. چرا بود!

آنها: فر؟

او هوم

نیراو: چشاش؟

مثل زرد.. تو نور افتاب برق میزد..

نیراو و انیا همزمان بهم نگاه کردن و باهم جیغ زدن: جان برگشتهههههه

هییییی اون... اونن جااان بووود؟

جوابی بهم ندادن و با عجله فانوس برداشتن و با همون لباس خوابا شون از اتاق رفت بیرون..

ملتمس به دنیرا نگاه کردم

جان بود نه؟

دنیرا: متاسفانه بله...

خودم و پرت کردم رو تخت و لحاف کشیدم رووم

نالیه کردم

وایی روبینا

وای دنیرا

من چیکاررر کردم...

آنیا: لورااا، لورااا... اووف روینا بیدار نمیشه چیکارش کنم  
جیغ جیغای و غرغرای آنیا مثل کاب\*و\* سی بود برام که خواب خوشم روازم  
گرفت

با کشیده شدن پتورز روم و جیغ بلند انیا برای بیدار کردنم با عصبانیت بلند  
شدم و با خشم بهش زل زدم...

مییییییسه تو منوووو بیدارررر نکنیییی مییییسه آنیااا؟

با ترس گوشه پتور و ول کرد و پشت روینا غایم شد و با صدای ارومی به  
حرف اومد

آنیا: خب ظهر شده، همه بیدارن غیر تو..

از پشت روینا که با خنده بهمون زل زده بود اومد بیرون سرش و بالا گرفت و  
ایندفعه بدون ترس گفت: بعدشم مگه قرار نیست با ملکه بری باغ ها؟ بلند شو  
دیگه تا ملکه داره آماده میشن و غذا میخوره توهم زود امداشو..

نفس کش دار و با صدایی کشیدم و بلند شدم

بسمت کمدم رفتم و لباس حریری که بالاتنه ای سفید داشت انتخاب کردم..

لباس خوابمو در آوردم و لباسو پوشیدم

موهام و گرفتم بالا و روبه روینا گفتم: لطفا بندای پشت لباسو ببند برام..

بعد از بستن بند های لباس آبی به صورتم زدم..

موهام رو مرتب کردم و تلی به رنگ سفید زدم و سپس با زدن کمی از رنگ

صورتی روی لبهام دست از رسیدن به ظاهرم برداشتم و با روینا و انیا که

منتظر من ایستاده بودن، از اتاق بیرون زدیم..

راه رو به سمت سالن غذاخوری پیش گرفتیم

ملکه و پادشاه در حال غذا خوردن بودن

بلافاصله سرم و پایین انداختم

تا امروزی که در این قصر زندگی میکنم، حتی یکبار هم پادشاه رو ندیده بودم..

به انتظار کناری ایستادیم و همگی سرامون و به سمت پایین انداختیم

این وسط زیر لب پیچ پیچ کردنای زیر لبی ما باهم از چشم ملکه پنهان  
نمیموند..

با صدای ملکه همگی در جامون تکون خفیفی خوردیم و دست از صحبت  
کردن کشیدیم..

آرورا: اولیور به تازگی متوجه شدی که من ندیمه دیگری به ندیمه هام اضافه  
کردم

میخوام این دختر زیبارو رو باهات آشنا کنم.. تا توهم متوجه تغییرات و شادابی  
بیشتر من در این چند وقت بشی..

اولیور: مشتاقانه منتظرم ملکه من..

آرورا: لورا بیا جلو..

اولیور: لورا؟

اومدم جلو

سرم و کمی بلند کردم

بله اسمم لوراست

اولیور: بیا جلو.. سرتو بالا بگیر



جلوتر رفتم و سرم و بالا گرفتم نگاهم در نگاهی آشنای گره خورد من این مرد  
رو میشناسم؟ نمیدونم..

با صدایش به خودم اوادم...

اولیور: لورا، لورا، لورا... اسم زیباییه... زیبا و بیاد موندنی.. خیلی به یاد موندنی  
قدرشو بدون..

لبخندی به روم زد

متقابلا لبخندی زدم و لب زدم

متشکرم

سرم و به زیر انداختم و با عقب گرد کوتاهی به پیش دخترها بازگشتم...

طولی نکشید که پادشاه و ملکه از سر میز بلند شدند

ملکه تعظیم کوتاهی به پادشاه کرد و بطرف ما اوامد

دستی به شونم زد و گفت: خب حالا بریم که باید کلی امروز توی باغ قدم

بزنیم، روبینا و انیا هم کنارمون مشغول چیدن گلها میشن چگونه؟

هممون لبخندی زدیم و یکصدا گفتیم: عالییه...

در راهرو های قصر بودیم و سعی در این داشتیم که راه بیرون رو پیدا کنیم

کار هر روز ملکه بود که مارو توی این راهرو های پیچ در پیچ تنها میگذاشت

و خودش جلوتر میرفت..

حتی روبینا و انیا هم در اینجا گیج میشدند چه برسه به من...

به راهرویی رسیدیم

مهو زیبایی دیواره های نقاشی شده راهرو شدم

دستی روی نقشه‌هاش کشیدم

بدون اراده و بی توجه به دوتا دوستم در راهرویی پیچیدم  
 تابلو های کوچک بزرگ  
 نقاشی خاندان سلطنتی این قصر.. کاملاً مشخص بود  
 به تابلو بزرگی رسیدم  
 دو برادر کنار هم.. همراه یک دختر بچه کوچک  
 پادشاه اولیور و، و برادرش...  
 دستی به روی صورت دخترک کشیدم  
 موهای خرمایی.. چشم‌های قهوه ای  
 ناگهان سرم تیر کشید  
 صدایی مبهم در ذهنم...  
 لورا، لورا، لورا... چه اسم زیبایی..  
 با درد سرم  
 روی زمین نشستم  
 و سرمو با دستام گرفتم و فشار دادم  
 اشک توی چشمام جمع شد  
 دلیل این سردردها، این سردردها...

جان:

دوماه قبل:

یک روز بارونی، پیروزی بزرگ

یک حمله کوچک به دهکده های اطراف و ترسوندن شاه این کشور..

چی از این میتونه برای یه فرمانده بهتر باشه

ترسوندن دشمن، حس خوش پیروزی...

به آبشار معروف دهکده رسیدیم

شوالیه ها شمشیرهاشونو کندن و زیر درختی نشستن برای رفع خستگی و اما

من دوست داشتم در این هوای بارونی یه آب تنی حسابی کنم

پیرهمن در آورد و با شیرجه ای به تمق چشمه شنا کردم

سرم و اوردم بالا و نفسی تازه کردم چشم هامو بستم و باز سرم و به زیر آب

بردم و شنا کردم

صدای شوالیه های شاد و خندون حتی در اینجا هم بگوش میرسید

باز به روی اب اومدم و نفسی تازه کردم

با دستم موهای خیس رو از پیشونیم کنار زدم و چشمم و به اطراف دوختم

پارچه ای خونی روی تخته سنگ چشمم رو به خودش خیره کرد

کنجکاو بطرف تخته سنگ شنا کردم

از آب بیرون اومدم

پارچرو به دست گرفتم

سرم و بلند کردم...

با دیدن دختری بی جون افتاده زیر تخته سنگ کمی شکه شدم به ثانیه ای طول

نکشید که خودم رو جمع و جور کردم

موهایم نم داشت

احتمالا به داخل از افتاده بود و از خوش شانسیش به روی آب اومده بوده

زیر پاشو گرفتم و بلندش کردم  
 موهاش روی صورتش رو پوشوندم بود.. چهرش رو نمیدیدم  
 خودم رو به سختی به پیش شوالیه ها رسوندم  
 با دیدن دختری در ب\*غ\*لم کمی تعجب کردن اما  
 به سرعت بسمتر او ماندند و دخترک و از دستم گرفتن  
 دخترک رو روی زمین گذاشتن  
 مشغول چک کردن وضعیتش شدن  
 خوب آموزش هاشونو یاد گرفته بودن... حالا هم داشتن به راحتی اجراش  
 میکردن

بعد از چک کردن زنده بودنش وضعیتش و اطلاع دادن  
 سرش خونریزی داشت و دستش زخمی.. این دختر که بود؟  
 شوالیه ها تمامی آموزش هارو بخوبی اجرا کردن  
 کمی آب از دهنش خارج شد  
 نشونه خوبی بود!

زخمانش رو ضد عفونی کردیم و با پارچه ای بستیم  
 فردا برای دادن خبر پیروزی مدتی به کشور باز میگشتم  
 موهای ریخته روی صورتش رو کنار زدم  
 میرم و این دختر و با خودم میبرم..

لوکرتسیا:

واااای دیر شد ملکه منتظر مه..

سردردام کاسته شده بود اما هنوز سرم کمی گیج میرفت، دستمو به دیوار گرفتم  
و بلند شدم، با عجله از راه روهای پیچ در پیچ گذشتم  
آدم توی این راهروها بسیار گیج میشد..

بلاخره در ورودی و پیدا کردم

لبخندی از سر خوشحالی زدم و بسمت حیاط قصر دوویدم

از دور ملکه رو به همراه آنیا و روبینا که باهم در حال صحبت بودند و دیدم  
سرعتم و بیشتر کردم تا بهشون برسم...

بهشون رسیدم و ایستادم

نفسم تند شده بود و من مجبور بودم نفسای عمیق بکشم

به سختی تعظیمی کردم و بتدش سلامی گفتم

ملکه ارورا: سلام لورا.. چرا انقدر دیر کردی دیگه میخواستیم بیایم دنبالت..

نفس عمیق دیگری کشیدم و دستمو رو سینم گذاشتم

آب دهنم و که قوت دادم تونستم حرف بزنم..

ابرومو انداختم بالا و گفتم:

خب ملکه حتی پادشاهم توی این راهروها گیج میشه..

چیزی از سردردام نگفتم..

لبخندی زد

آنیا و روبینا دستی به شونم زدن

آنیا و روبینا: حق با لوراست ملکه ما موندیم چچور شما گیج نمیشید و راحت

راهو پیدا میکنید

لبخند ملکه پررنگ تر شد  
 بهش منتظر زل زدن بودیم  
 شروع کرد به راه رفتن  
 ماهم اروم اروم پشتش راه میرفتیم  
 یهو صداش بلند شد...  
 ملکه ارورا: خب دخترا میخوام یه رازیو بهتون بگم که اگه بفهمینش میتونید  
 راحت راه راهروهای قصر رو طی کنید..  
 سؤالی بهش زل زدیم و همزمان پرسیدیم: چه رازی ملکه؟  
 نفسش و داد بیرون دستش و گذاشت روی سینه سمت چپش و گفت: کافیه با  
 قلبت دنبالش کنی...  
 خنده ای کرد و مارو همونجا مبهوت تنها گذاشت  
 با صدای روبینا به خودم اومدم  
 روبینا: منظورش چی بود؟ من نفهمیدم  
 منم  
 انیا: منم همینطور...  
 نفسم و با حرص فوت کردم بیرون  
 انگاری باید هر روز کلی سردرد بگیریم دخترا...  
 آنیا و روبینا: ماکه هر روز سردرد داریم لورا خوشبختی که تازه اومدی  
 ریز خندیدم و زبونمو براشون در آوردم

با دیدن شخصی پشت انیا و رویینا زبونمو با خجالت کردم تو و صورت سرخ  
شدم و با دستام گرفتم و برگشتم  
وای خدا...

قدمامو تند کردم و بسمت ملکه دویدم  
به فریاد های انیا که میگفت کجا میری هم اهمیتی ندادم...  
ملکه ارورا: لورا؟  
بله ملکه

ملکه قدمی برداشت و منم به تقلید قدمی برداشتم باهم وارد هزارتو شدیم..  
ملکه: تاحالا شده فکر کنی واسه چی زنده ای؟ یا برای چی متولد شدی؟  
کمی تأمل کردم  
خوب راستش آره بعد از اینکه بهوش اومدم مدام دارم از خودم میپرسم که چرا  
من نمردم و هنوز زندهم..

سرم و پایین انداختم و پرسیدم شما چطور؟  
ملکه: من همیشه دوست داشتم فرزندی داشته باشم.. اما نشد یعنی نمیشد  
بعد از اینکه بهترین دوستم تو جنگ از دست دادم  
دیگه هرگز بهش فکر نکردم... و این سؤالم از خودم پرسیدم کن چرا دوستم  
چرا من نه چرا من هنوز زندهم بجای اون... چون که اون جونشو برای نجات من  
بخاطر انداخت...

قطره اشکی از گوشه چشمم چکید  
ارورا: از اون روز به بعد حس میکنم بخشی از وجودم نیست لورا.. هر وقت کن  
درباغ قدم میزنم با تک تک قدمام به یاد گذشته میوفتم

به یاد خنده هامون

گذشتن از هزارتو...

توی همین هزار تو بود که با اولیو آشنا شدم

و لیندا هم با...

با صدای انیا و روینا حرف ملکه قطع شد...

ملکه دستمو گرفت و گفت: بیا بریم برای امروز کافیه..

از هزارتو خارج شدیم

آنیا و روینا و همچنین جان همراه نیرا و روبرو به روی خودمون دیدیم

با خجالت از بیاد آوردن کارم سرم و با خجالت پایین انداختم

جان تعظیمی کرد

جان: ملکه..

ملکه: اوه جان خوش اومدی خوشحالم که سالم میبینمت

ملکه بسمتش رفت و دستی به شونش زد..

جان لبخندی قدردادانه زد و با صدای کلفتش تشکری کرد

جان: البته این برگشت موقتیه جنگ تازه داره شروع میشه..

با دیدن برق نگاهاش هول زده سرم و پایین گرفتم

نمیدونم چرا ازش میترسیدم..

تتودور:



در ورودی قصر نمایان شد از اسب پایین پریدم و دستی روی سرش کشیدم و  
همونجا ولش کردم...

شوالیه هام به ترتیب همینکارو کردن

در و برام باز کردن

به سرعت وارد شدم و بطرف اتاقم حرکت کردم

نیاز به استراحت داشتم..

به اتاق رسیدم

ندیمه ها بلافاصله وارد اتاق شدن و برای در آوردن لباس بهم کمک کردن

ظرف اب و جلوم گرفتن

تند تند به صورتم مستی اب پاشیدم

با دستم بهشون فهموندم که موندنشون زیادی شده و باید برن

روی تخت دراز کشیدم و پی در پی نفسای عمیق کشیدم

دوشبانه روز به دونه زره ای وقفه و استراحت تا خود قصر تاخته بودم و حال

تمام اعضای بدنم درد میکرد

صدای باز شدن در و بعدش صدای ایزابل که با خوشحالی هق هق میکرد به

گوشم رسید

چشامو بستم

ایزابل الان نه.. لطفاً

به حرفم توجهی نکرد و نشست کنارم

به اجبار چشمهامو باز کردم

چشمم به صورت گریونش و بعد به شکمه برجسته شدش افتاد

لبخندی زدم

نیم میز شدم و دستمو روی شکمش گذاشتم

بزرگ شده...

ایزابل: از وقتی که رفتی همش چشمم به راحت بود.. خیلی خوشحالم که

برگشتی تو

اره ولی این برگشت موقتیه ایزابل مواظب بچه که بودی نه؟

ایزابل: اره ملکه اریندا مدام مراقبم بود

بهش نگاهی انداختم خبری از اون اندام متناسب نبود و کمی چاق شده بود

معلومه...

با شیطنت بهش خیره شدم و گفتم

چاق شدی..

طولی نکشید که صورتش از حرص سرخ شد

قهقهه ای زدم..

اونم ریز خندید و گفت

ایزابل: استراحت کن عزیزم تنهات میزارم

لبخندی قدردادانه زدم و چشم هامو بستم

طولی نکشید که به خواب عمیقی فرو رفتم

لوکرتسیا!؟

پشتش بهم بود

رفتم سمتش از پشت ب\*غ\*لش کردم  
 برگشت بهم نگاه کرد  
 بلافاصله خنجری در قل\*ب\*م احساس کردم  
 از درد ناله ای کردم و دستم از دورش رها شد  
 چند قدم به عقب رفتم  
 ناباورانه بهش نگاه کردم  
 حال چشماش سرخ شده بود  
 اروم لب زد  
 تقاص کارتو پس میدی  
 تقاص پس میدی  
 تقاص...

هییییییییی

درجام نیم خیز شدم و نفس های پی در پی و عمیق کشیدم..  
 دستمو گذاشتم رو سرم و چشامو با درد بستم قل\*ب\*م تیر میکشید...  
 آهی غلیظ از سینه ام خارج شد...  
 لوکرتسیا...

لوکرتسیا:

ملکه ارورا رو به جان گفت...  
 ارورا: جانمسئولیت سنگینی روی دوشت بوده که تو به بهترین نهو انجامش  
 دادی حال برو استراحت کن

امشب جشنی به افتخار برگشتت برگزار میشه  
و حتما هم پادشاه در این جشن به تو پاداش بخصوصی میده...  
جان: ملکه من وظیفم رو انجام میدم پاداش برای من ارزشی نداره  
ارورا: پاداشی که شاه بهت میده ارزش نداره؟  
جان: اوه نه ملکه منظورم این نیست  
ملکه تک خنده ای کرد و دیگه حرفی نزد  
منو دخترا ایستاده بودیم و به صحبتهایی که باهم رد و بدل میکردن گوش  
سپردن بودیم  
بعد از تموم شدن صحبتها توسط ملکه بسمت قصر راه افتادیم  
منو نیراو عقب تر از همه شروع به راه رفتن کردیم  
نیراو بازو مو گرفت و سرشو نزدیک گوشم کرد  
نیراو: انگاری داداشم اصلا از گستاخیت خوشش نیومده...  
ایستادم و با چشمهای گرد بهش نگاه کردم  
منکه چیزی بهش نگفتم  
نیراو: اره چیزی نگفتی ولی کلا جان خوشش نیامد کسی بهش دستور بده اینکه  
بهش گفته بودی این چشمه جای حمام کردن نیست بهش خیلی برخورده بود  
راستش ما جرعت همچین کاری و نداریم  
پامو به زمین کوبیدم و با بدبختی به نیراو نگاه کردم  
من نمیدونستم کیه.....!  
نیراو: خب حالا اما با اون زبون درازی که ازت دید مطمئن شد واقعا گستاخی..

نیراوووووو؟

ریز خندید

اذیتم نکن..

نیراو: وا دارم راستشو میگم خب

هووووف بریم

نیراو: برییم که امروز کلی کار داریم

چطور؟

نیراو: مگه نشنیدی امشب جشنه؟ باید بریم برای امشب پارچه زیبا پیدا کنیم و

دوخت و دوزشو تا شب تموم کنیم..

بنظرت تا آخر شب تموم میشه؟

نیراو: او هووم، تازه میخوام تو شهر بگردونمت تا حالا شهر و ندیدی نه؟

ندیدم

نیراو: خب پس عجله کن..

خندیدم و دنبالش راه افتادم..

به اتاق رسیدیم...ملکه مارو مرخص کرده بود تا برای امشب حسایی به

ظاهرمون برسیم..

شنلامونو برداشتیم و پوشیدیم و همراه دخترها بطرف بازار شهر راه افتادیم...

داشتیم از قصر خارج میشدیم که در دروازه جان رو درحال حرف زدن با یکی

از شوالیه ها دیدیم

توجهش به ما جلب شد

با اخم با دقت سرتاپامون و برانداز کرد و با صدای بم و کلفتش روبه نیراو

پرسید...

جان: کجا؟

نیراو: امم جان داریم میریم خرید برای امشب..

سری تکون داد و گفت: منم همراحتون میام...

نفس عمیقی کشیدم و چشامو تو حدقه چرخوندم

متوجه کارم شد

اخم غلیظی بهم کرد که باعث شد با ترس سرم و پایین بندازم

جان: کسی مشکلی داره

سرمونو بالا انداختیم و باهم نوچ محکمی گفتیم درحالی که میدونستیم حالا

که جان داره باهامون میاد زیاد نمیتونیم اونطور که باید خوشی کنیم...

پس از نیم ساعت به بازار رسیدیم

به محض رسیدن به بازار

واااااااااو بلندی گفتم که با چشم غره جان مواجه شدم..

بازار پرسود از دکه های کوچولو کوچولو و رنگی که این زیبایی اونجارو صد

برابر میکرد

نیراو به هر جا که میرسیدیم اشاره ای بهم میکرد درمورد اونجا توضیح میداد

منم با شگفتی سرم و بالا پایین میکردم

این کشور حیرت انگیزه....

به مدکه پارچه فروش رسیدیم

دخترها جلو او مدن و هرکدوم با دست زدن به یک پارچه جنسش و میسنجیدن  
به همراهی نیراویه پارچه انتخاب کردم

پارچرو جلوی صورتم گرفتم و همونجور که برمینگشتم گفتم:

نیراو رنگش بهم میاد؟

درکمال ناباوری جان رو دیدم

با چشمای گرد شده بهش زل زدم

پارچه ای برداشت

چند قدم نزدیک شد

پارچرو گرفت جلوی صورتم

جان: این رنگ بیشتر بهت میاد، جنسشم خوبه همین و میبریم..

سپس رو به فروشنده سفارشه چند متر از این پارچرو داد و خودش سکه ای در

اورد و حساب کرد

بترتیب پارچه هایی که دخترها انتخاب کرده بودند هم حساب کرد و کسویه

هارو از فروشنده گرفت و دونه دونه به دستمون داد..

خوشحال و خندون اما با فکری درگیر جان به قصر بازگشتیم بدو بدو به همراه

دخترها بطرف اتاقمون راه افتادیم، در اتاق و با عجله باز کردیم شنلامون در

اوردیم و رو تختامون انداختیم

کیسه هامونو به دست گرفتیم و بسمت سالن خیاط های قصر راه افتادیم

قبلا به اون سالن برای گرفتن لباس ملکه رفته بودم و راهشو بلد بودم

نگهبانا در سان و باز کردن و ما وارد شدیم

هرکدوم پیش خیاطی رفتیم

همه خیاط ها در جایگاه ها شون نشسته بودند و مشغول دوخت و دوز لباس بودند

بطرف خیاطی که بهش میخورد مسن باشه رفتم  
زن پیری بود

با دیدنم لبخند زد

پارچرو با شیطنت از کیسه کشیدم بیرون

من یه لباس میخوام...برام میدوزین؟

لبخندش پررنگ تر شد و گفت: حتما

مدلی برای لباس نداشتم

پیرزن خودش مثل نقاش هل مشغول کشیدن مدل لباس شد

بعد از دیدن مدل لباس لبخندی تردید امیر به لب اوردم

او ممم... فکر نکنم بهم بیاد..

پیرزن: بهت میاد باید تنت کنی تا بفهمی این مدل تکه همین الان کشیدمش

مطمئن باش امشب میدرخشی

اگه اینطوره که شما میگی خپ پس قبول

از جایگاهش بلند شد و بستمم اومد و مشغول گرفتن اندازه هام شد

بعد از گرفت اندازه ها گفت: لباس و عصر بهت تحویل میدم...

میتونید تمومش کنید؟

پیرزن: البته...

با لبخند همراه نیراو که مثل من کارش زودتموم شده بود از سالن بیرون زدیم



بسمت اتاقمون راه افتادیم تا به حمام بریم...

با سرخوشی به همراه نیراو از حمام زدیم بیرون با همون پارچه زخمی که پیچیده بودم دور خودم رو تخته نشستم و از خنده ریسه رفتم به اداهای نیراو نگاه میکردم و قهقهه میزدم در اتاق باز شد

ترسیده دستم و جلوی سینم گذاشتم که با دیدن روبینا، دنیرا و آنیا بیخیال اشکی که از شدت خنده از گوشه چشمم درحال ریختن بود و پاک کردم به حالت سؤالی بهم زل زدن

به نیراو اشاره ای کردم و روبهش گفتم

نیراو تکرار کن کاراتو..

نیراو: نمیخواه اینا قبلا دیدن تو ندیده بودی

آنیا: نیراااو باز ادای جان و در آوردی نه؟

قهقهه بلندی زدم و سرم و به نشونه تایید تکون دادم

دخترها به علاوه نیراو همگی باهم زدن زیر خنده

بی دلیل و شاد میخندیدم...

در اتاق پر سر و صدا باز شد

جیغ کوتاهی کشیدم و لحاف تخته و گرفتم جلوم

سرم و پایین گرفتم

موهای خیسم ریخت روی صورتم

جان بی توجه کمی صداش و بلند کرد

جان: چخبیرتونه؟ صداتون تو تمام راهروهای قصر داره میپیچه... این چه  
وعضشه؟

از فرط خجالت گردنم و به قدری پایین انداخته بودم که احساس میکردم در  
حال شکستنه

سرم و اوردم بالا

ل\*ب\*مو باز زبونم خیس کردم و درحالی که به جای دیگه نگاه میکردم

معذرت میخوام زیر لب گفتم

نگاه خشمگینی بهم کرد

جان: زود باشید آماده شید

نفسش و پر سر و صدا فرستاد بیرون و بطرف در اتاق حرکت کرد

با صدای بسته شدن اتاق در جام کمی پریدم

همگی باهم نفسای حبس شدمونو به بیرون فرستادیم بهم نگاه کردیم

از دیدن قیافه های ترسیدمون خندمون گرفت

داشت فهقه م باز میرفت بالا که با دتی که جلوی دهنم گرفته شد تقریباً خفه

شدم

با صورتی سرخ به نیراو که اینکارو انجام داده بود خیره شدم

پس از چند دقیقه همگی اروم شدیم

باقیه دخترها به حمام رفتن و من و نیراو هم که از قبل به حمام رفته بودیم

مشغول بافتن موهامون و پوشیدن لباسامون شدیم...

لباسمو پوشیدم... نیراو در اتاق موند تا با خواهرش به خیاطی بره.. کمی زود بود و خورشید هنوز در آسمان میدرخشید

تصمیم گرفتم برای وقت تراشی به باغ قصر برم و قدم بزنم

از قصر بیرون زدم و بسمت کنج باغ که درخت های بلند و پرباری اونجا رو احاطه کرده بودند رفتم

مثل تمام جهاهای دیگه قصر اینجاهم به قشنگیه هرچه تمام بود.. شروع کردم به قدم زدن میون درختا...

دستم روی برگ ها میکشیدم و با لبخند، مدام نفس های عمیق میکشیدم

طبیعت و دوست داشتم... بوی زندگی.. زندگی که بیاد ندارمش و میداد..

با تیر کشیدن قسمتی از سرم د ستم و روی تنه درخت گذاشت و بهش تکیه کردم

صدای قهقه دخترکی توی ذهنم میپیچید

صداش قطع نمیشد و همین هم منو اذیت میکرد

نتونستم تحمل کنم

دستم و روی سرم گذاشتم و روی زمین نشستم

صداش قطع نمیشد... نمیشد...

کمی بعد اشکام راه خودشونو پیدا کردن

دستم روی گوشام گرفته بودم و هق هق میکردم و حتی متوجه دستای گرمی که دورم حلقه شده بودند هم نشدم...

متوجه دستهای کلفت و گرمی دور خودم شدم

ترسیده بلند شد شدم و برگشتم

جان رو دیدم

نشست و تکیه اش و داد به درخت و با لبخندی بهم خیره شد

معنی لبخند ها گاه و بی گاهش رو نمی فهمیدم

زبونم برای گفتن کلمه ای باز نمیشد

اونهم حرفی نمیزد

نفسم و حبس کردم و رومو برگردوندم و به سمت قصر دوویدم

چرا جان نسبت به من اینجوری رفتار میکرد

معنی نگاهش معنی رفتارهاش و نمیفهمیدم

گاهی خوب و گاهی خشمگین در مقابلم

گرمای دستاش و هنوز روی تنم حس میکردم

اون با چه حقی به من دست زد؟

نفسم و با حرس به بیرون فوت کردم و به سمت سالن خیاط ها راه افتادم..

به موقش همه چیز در مورد این مرد رو میفهمیدم...

در سالن توسط نگهبان ها باز شد

به داخل رفتم

خبری از دخترها نبود

به پیش همون پیرزن رفتم

تا من رو دید لبخندی زد

از جاش بلند شد و لباس رو کنارش گذاشته بود بهم داد

با لبخند لباس و ازش گرفتم و تشکر کردم

پیرزن: لباس رو نمیپوشی شاید مشکلی داشته باشه

لبخندی قدرداده زدم و گفتم

نه دیر شده خیلی ممنون اگر مشکلی داشت به لباس دیگه میپوشم..

خداحافظی کردم و از سالن بیرون زدم

با عجله بسمت اتاق حرکت کردم

در و باز کردم

بله

همه دخترها مشغول آماده شدن بودن

فلورا موهای رویینا و درست میکرد و رویینا هم صورت دنیرا و ارایش میکرد و

به ترتیب نیراو و انیا هم مشغول آماده کردن همدیگه بودند..

نفس عمیقی کشیدم که همه متوجه من شدن

دنیرا با چشمای گرد شده

جیغی زد و گفت: پس منتظر چییی هستی؟ زود باااش تا الان جشن شروع

میشه...

لباسو رو تخت پرت کردم و مشغول در آوردن لباسای خودم برای پوشیدن

لباس جدید شدم...

لباس و به سختی پوشیدم موهام و بالا گرفتم و پشت به نیراو ایستادم

نیراو مشغول بستن بندها قرمز رنگ پشت لباس شد..

لباس کمی تنگ بود و همینش باعث شده بود که به خوبی روی تنم بنشینه

رو به دخترها ایستادم و پرسیدم

چطوره...؟

روبینا: خیلی خوشکله کی دوخت برات..

همه سر تکون دادن و همین سوالو پرسیدند

پیرزن تخت اخری..

نیراو: اووه همون بداخلاقه وای من که جرعت نمیکنم برم پیشش

ابروهامو با تعجب بالا انداختم

اون که خیلی مهربون بود...

انیا: مبارکت باشه لورا.. اما تو اولین کسی هستی که این حرفو میزنی..

لبخندی زدم و با شیطنت گفتم

خب دیگه

فلورا: بیا موهات رو درست کنم دیر شد لورا!

اوه راست میگی

روی صندلی پشت به فلورا نشستم و اون مشغول باز کردن بافت موهام شد

موهام خشک شده بود و برای اینکه از قبل بافته بودمش حالت گرفته بود

موهای جلومو بافت و به پشت آورد و ربانی کرم رنگ اونارو بست و باقیه

موهام رو دوطرفم رها کرد و تل زیبایی روی سرم گذاشت

فلورا: موهای تو باز قشنگه نیاز نیست ببندمش..

مرسی فلورا! تو خیلی خوبی

روبینا هم که کار صورت دنیرا رو تمام کرده بود اومد سمتم..

پارچه نازک رو به پودر سفید آغشته کرد و اروم روی صورتم کشید

بعد از اینکار دستی روی صورتم کشیدم و باز منتظر به روبینا نگاه کردم

تک خنده ای کرد و سر انگشتش رو به ماده قرمز رنگ زد و روی لبهام کشید و بعدش انگشتش رو روی گونه هام کشید و رنگ و که حالا کمی کمرنگ شده بود پخش کرد..

دو گوشواره به دستم داد که اونارو به کمک خودش به لاله گوشم بستم

آینرو گرفت سمتم

با رضایت به اینه خیره شدم

ب\*و\*سه ارومی روی گونه روینا گذاشتم و ازش تشکر کردم

نیراو بستم اومد

نیراو:خب..حاضری به اولین جشن زندگیه دوبارت بری؟

با چشمانی که از از خوشحالی برق میزد سری به نشونه تایید تکون دادم

دستم و گرفت و کشید

با دخترها از اتاق بیرون زدیم

راهرو های ماریچی قصر و به قصد رسیدن به تالار جشن طی کردیم..

دخترها در تالار و باز کردند و وارد شدند اما من همونجا ایستادم

استرس داشتم

نه برای اولین جشن زندگي دوبارم

بلکه برای دوباره دیدن جان اضطراب تمام وجودمو در بر گرفته بود

به ستون طلایی رنگ که تصویر خودم رو منعکس میکرد خیره شدم

لباسی پوشیده بودم که آستیر کرم رنگ داشت و بر رویش نقش و نگارهای

قرمز رنگی دیده میشد که زیبایی لباس رو دوچندان میکرد

آستینهای تا روی بازویم بود و کمی دنباله دار بو

پایینش هم حریری به رنگ آستر لباس بود با این تفاوت که نقش و نگار هایش  
به صورت دیگری کار شده بود..

باید به سلیقه جان در انتخاب پارچه و همچنین به سلیقه خیاط برای دوختن  
همچنین لباس زیبایی آفرین گفت..

نفس عمیقی کشیدم و با اعتماد به نفسی که از ظاهر گرفته بودم وارد تالاری  
که پر از جمعیت بود شدم

بلافاصله نگاه های سنگین رو روی خودم حس کردم

سرم و پایین انداختم و به گوشه ای رفتم

در کنج دیوار ایستادم و نگاهم رو سر تا سر تالار چرخوندم

دخترهارو نمیدیدم و همین هم نگرانم میکرد

گوشه ل\*ب\*م و گاز گرفتم مشغول بازی با انگشتانم شدم..

با شنیدن صدای بم و کلفت جان سرم و بالا گرفتم

جان: تو این چند روز تصویرم ازت دختر شاد و گستاخی بود که فراموش کردن

خاطراتش برایش اهمیتی نداشت.. اما با دیدن حق حق های دردناکت تازه از

اشتباهم در اومدم..

لطفا توهم اون تصویر اشتباهی که از من توی ذهنت داری و پاک کن

کنارم ایستاده بود و با آرامش این حرف هارو میزد

با چشم های گرد شده بهش نگاه میکردم

تک خنده ای کرد

دستشو دراز کرد



جان: افتخار یه دور ر\*ق\*ص رو به من میدی؟

خودم و جمع و جور کردم

اخمی کردم و گفتم: نه..

جان: اگر این تشکری باشه برای نجات دادنت چی؟

با شک به دستش خیره شدم

به چشماش زل زدم

چیزی جز صداقت ندیدم

دستم و توی دستش گذاشتم،

جان دستم و با لطافت کشید و من رو به وسط تالار برد

طولی نکشید که زوج های دیگری کنار ما مشغول به ر\*ق\*ص شدند...

جشن تموم شده بود و من حالا روی تختم دراز کشیده بودم

بقیه دخترها خوابشون برده بود اما من فکرم هنوز درگیر جان بود و این پریشانی

افکارم باعث میشد تا خوابم نبرده

هووف

امشب پادشاه به عنوان پاداش به جان شمشیری زیبا داده بود..

من معنویت این شمشیر و درک نمی‌کردم

بنظرم زیاد ارزش مند نبود

اما انگار برای جان بسیار ارزش مند بود که اشک در چشمانش حلقه بست

نفس عمیقی کشیدم و چشمام و بسوی فردا بستم...

کمی طول نکشید که پلکام روهم گرم شد و خوابم برد

دوماه بعد:

لوکرتسیا:

چشامو بستم جلوی پادشاه زانو زدم تاج و از جایگاه مخصوصش برداشتم  
تاج مادرم ..

تاج رو روی سرم قرار داد

از برخورد تاج با تار تار موهام لرزی بر تنم نشست

دستی جلوم دراز شد

دست برادر پدرم ..

دستشو گرفتم به کمکش بلند شدم

بلافاصله صدای جیغ و دست زدن بلند شد

اما من ناباورانه و کمی ترسیده به یه جا خیره شده بودم

دستی روی شونم نشست

برگشتم

پادشاه و ملکه رو روبه روم دیدم

ملکه لبخندی زد

هر دو همزمان دستمو گرفتن

ملکه: بهت تبریک میگم لورا حالا که هویتتو فهمیدی باید به بهترین نهو

انجامش بدی میدونی که؟

اولیور: باید جای مادر و پدر تو پر کنی.. باید باعث افتخارشون بشی باید کاری

کنی که همه تورو الگوی خودشون قرار بدن ...

با اشک حلقه زده در چشمانم سرم و بالا پایین کردم

ناخواسته قطره اشکی از گوشه چشمم چکید  
 نفس عمیقی کشیدم، لبخند تلخی زدم و روبهشون گفتم:  
 من انجامش میدم ..  
 پادشاه دستی به شونم زد و همراه ملکه بطرف جایگاهشون رره افتادن  
 منم به دنبالشون راه افتادم  
 و کنار صندلی سلطنتی که حالا در کنار صندلی پادشاه و ملکه قرار داشت  
 نشستم  
 شوالیه ها، وزیرها، ندیمه ها، خدمتکارها، نگهبان ها و بقیه افراد حضور داشته  
 در سالن رو به ما سر خم کردن  
 لبخندی زدم و متقابلا کمی سرم و کج کردم ...  
 من نمیتونستم رفتار مو عوض کنم ..  
 من به پرنسس بودن عادت نداشتم ...  
 نگاهم توی جمعیت چرخوندم حال همه به جشن و پایکوبی مشغول شده  
 بودند ..  
 نگام نگاه دخترهارو که خیره این سمت بودند و شک و تردید در نگاهشون  
 موج میزد شکار کرد  
 بخوبی متوجه شدم که میخوان بیان این سمت ولی نمیتونن .. همشون کنجکاو  
 بودند که دیشب بین من، ملکه و پادشاه چه اتفاقی رخ داده  
 به پادشاه نگاه کردم ..  
 سرورم آگه اجازه میدید من از حضورتون مرخص شم ...  
 لبخندی زد و سرشو به نشونه تایید تکون داد

با شور و شوق بطرف دخترها راه افتادم  
 گوشه ای ایستاده بودند و بهم نگاه میکردن  
 تا بهشون رسیدم سراشونو به نشونه احترام خم کردن ..  
 با تعجب بهشون نگاه کردم  
 طولی نکشید که این تعجبم تبدیل به بهت عظیمی شد  
 نیراو: خوش اومدید پرنسس امیدوارم بتونم ندیمه خوبی براتون باشم ...  
 تا حالا انقدر نیراو رو با وقار و مؤدب ندیده بودم  
 انیا: پرنسس بهتون تبریک میگم خیلی برات خوشحالم  
 ابرو هام دیگه از اینی که بالا رفته بود بالاتر نمیرفت ..  
 با شیطنت بهم نگاه کردن  
 تا ظاهر مو که تعجب و بهت ازش میبایرد نگاه کردن  
 زدن زیر خنده و ریز ریز شروع به خندیدن کردن  
 دهن باز شدمو بستم ...  
 منو دست میندازید؟  
 دنیرا که خندشو به سختی کنترل میکرد گفت:  
 نه به جون انیا ....  
 روبینا: خب لورا یادت باشه که همشو باید دونه به دونه برامون تعریف کنی ..  
 هر موقع موقش شد خبرتون میکنم دخترها ..  
 نیراو: والیی جان کجاست که پرنسس شدنتو ببینه.. مگه نه انیا؟  
 انیا: اوهوم

با شک بهشون نگاه کردم

به جان چه ربطی داره پرنسس شدنه من دخترها هوم؟

نیراو: هیچی

نگامو از نیراو به انیا سوق دادم

انیا هم شونشو انداخت بالا و همون جواب و داد ..

نفس عمیقی کشیدم و به فکر فرو رفتم

جان چند روز بعد از اینکه پاداششو از پادشاه گرفته بود به جنگ باز گشته بود و

از اون موقع تا الان برنگشته بود ..

همه این مردم تخمین میزدند که حداقل جنگ ۶ ماه طول بکشه

میگفتند کشور دشمن رو مجبور به صلح میکنند و به این جنگی که از قدیم

بین این دو کشور بوده خاتمه میدند ..

آخر شب شده بود و همچنین جشن هم به پایان رسیده بود

نیراو دستم و گرفت و منو کشوند به مقصد مشخص خودش ...

بقیه دخترهام پشت سرم اومدن

روبه روی در سفیدی که بجای گلهای صورتی و قرمز گلهای ابی و صورتی

داشت

نیراو و انیا در و باز کردن

اتاقی بسیار زیبا و بزرگ حتی بزرگ تر از اتاق ملکه ...

دستی منو به داخل هل داد و بعد در اتاق بسته شد

آروم توی اتاق قدم برداشتم

دستم روی میز وسط اتاق کشیدم، این اتاق برام آشنا بود .. خیلی هم آشنا ..

چشمم و سراسر اتاق چرخوندم

به تصویر زنی زیبارو.. به تصویر مادرم برخورددم..

حالا فهمیدم که چقدر این اتاق برام آشناست

اینجا اتاق مادرمه...

لبخند تلخی روی لبهام نشست

از شون خاطرات اندکی رو بیاد داشتم، اما وقتی به تصویرها شون برمیخوردم

احساس میکردم هزاران ساله که میشناسمشون..

چشامو با غم بستم

نفس عمیقی کشیدم

با بغض نشستسته توی گلووم اروم اروم لباس هام رو کندم و به تخت سفید گوشه

اتاق که پرده هایی حریر مانند دور تا دورش و پوشیده بودند پناه گرفتم

تودور:

ریک: ولی سرورم...

ولی نداره.. همین که گفتم کشور داره نابود میشه تمام دام ها از دست رفته مردم

دارن فقر و بدبختی میچشن من نمیتونم بخاطر غرور احمقانه زندگی چندین

میلیون نفر رو نابود کنم همین امشب حرکت میکنی دستور عقب نشینی با مهر

پادشاهیه من روی میز برشدار و بطرف اردوگاه حرکت کن.. این پیام رو به

فرمانده میرسونی و همه باید از این دستور اطاعت کنند میخوام به این جنگ

پایان بدم...

ریک چشمی گفت

کاغذ لوله شده رو از روی میز برداشت و از در اتاق با اجازه من بیرون زد..  
دستم رو روی چشمام گذاشتم  
مجبور به صلح بودم.. یا باید صلح و زندگی در آرامش رو برای مردم کشورم و  
بچه ای آیندم میپذیرفتم و یا با غرور بی جا جنگ رو..  
انتخاب من عاقلانه بود..

همین روز ها بود که این جنگ خاتمه میافت و برای صلح به کشور آنها  
میرفتم..

احساس خوبی در این تصمیم داشتم  
امیدوار بودم در این احساس اشتباهی نباشه..  
پلکام روی هم گرم نمیشد و با چشم باز در اون تاریکی به دنبال سایه روشنی  
میگشتم

احساس عجیبی داشتم  
با دوستن هویتم هم چیزی از این احساس کم نشده بود  
حس میکردم تکه ای از وجودم نیست  
غم عجیبی رو حس میکردم  
بخشیش از به یاد نداشتن خاطره های فراوانی که با پدر و مادرم داشتم  
و بخش عضیم دیگرش هم...

مبهم بود

نمیفهمیدمش...

دیشب

پس از چند روز تمام صحنه های کودکیم رو، کودکی که در این قصر داشتم رو

یادم اومد

قبل از اون

همه صحنه ها بطور ناگهانی و یک تصویر مبهم و نا واضح برام بودند

اما دیشب

تمام اتفاقات و خاطره های اندک اما شیرینم از پشت پلکانم رد شده بود و من

بخوبی اونهارو به یاد اوردم و همچنین..حسشون کردم..

اما...

به پیش ملکه و پادشاه رفتم

دوران کودکی که فقط اونها ازش خبر داشتن رو مو به مو تعریف کردم

انقدر گفتم و گفتم که باور کردن

و نشونه ای که پشت گوشم حک شده بود هم سندی بر این بود که من جزو

خوانواده سلطنتیه این کشور بودم

همه چیز مثل یک رویا بود

رویایی که حال به واقعیت پیوسته بود..

نفس عمیقی کشیدم

چشمهام رو بستم، چشمهام رو به سوی آینده گنگم بستم و گذاشتم تا روحم به

پرواز در بیاد و خواب من رو با خودش ببره..

جان:



دوروز بعد:

امروز صبح خبر عقب نشینی به گوشمون رسیده بود و این خبر یعنی صلح دو کشور...

با خوشحالی که از صلح حاصل شده بود داشتیم با سرعت هرچه تمام به قصر باز می‌گشتیم تا این خبر رو به پادشاه برسونیم و باعث جشن و پایکوبی مردم بشیم...

نیراو:

من و روینا و فلورا از این به بعد مسئول رسیدگی به لورا شده بودیم... با عجله و خوشحالی به سمت اتاق لورا راه افتادیم  
تقی به در زد و بدون اینکه منتظر جوابی از جانب لورا باشم وارد اتاق شدم

لوکرتسیا:

با احساس دستی روی شونم و صدای جیغ جیغویی که اسمم رو صدا میزد  
چشمامو باز کردم تا بفهمم این صدا از کیه  
و بله حدسم درست بود کسی نبود جز نیراو  
چشامو تو حلقه چرخوندم و توی جام نیم خیز شدم  
نیراو با چشمای گرد شده بهم نگاه کرد  
چییه؟

نیراو: چرا هیچ لباسی تنت نیست لووورا؟

تازه متوجه شدم که دیشب همه لباس هامو در اوردم

جیغ کوتاهی که باعث قهقهه لورا شد کشیدم و با ملافه خودمو پوشوندم و با  
 اخم به نیرا و زل زدم  
 نخنند..

بلافاصله جدی شد و روبه روبینا و فلورایی که تازه متوجه شود شده بودم  
 گفت: زود باشید دیگه...  
 تا این حرف روزد بلافاصله روبینا بسمت کمد رفت و فلورا هم بطرف ظرف  
 اب گوشه اتاق و نیرا هم مشغول به مرتب کردن اتاق شد..

تتودور:

بسمت سالن غذاخوری راه افتادم... قصر کمی شلوغ بود و خدمه ها در حال  
 رفت و آمد بودن...

هرکس میدیدم با ترس سری به نشونه احترام خم میکرد و بلافاصله عقب  
 گرد...

کم چیزی نبود

برای یک شاه سخت بود، پیروزی غرور یک شاه بود و صلح.... با اینکه به نفع  
 مردم کشورش بود ولی....

بازدممو با حرس به بیرون فوت کردم

به سالن رسیدم

ایزابیل روی صندلی نشسته بود

شکمش بزرگ شده بود بطوری هرکس با یک نگاه میفهمید که حاملس

صندلی و برام عقب کشیدن

سر میز نشستم

ایزابیل سرش و خم کرد

ایزابیل: صبحتون بخیر سرورم..

سرم و تکون دادم

کلافه بودم و ایزابل هم این رو بخوبی فهمید و تا آخر صبحانه حرفی نزد..

لوکرتسیا:

و من همونطور گیج و منگ بهشون زل زده بودم فلورا باظرف بزرگ آب بهم

نزدیک شد.

نیراو که هنوز من رو نشسته در همون حالت ل\*خ\*ت توی تخت دید با صدای

جیغجیغوش گفت: لورا!!!! پس چرا هنوز خوابیدی مگه نگفتم پاشوووو

فلورا کاسه اب رو رو پاتختی گذاشت و منتظر بهم زل زد

نیراو هم که حرسی شده بود به سمت من اومد

نیراو: مثل اینکه هنوز درگیر رویای خوابتی لورا..

با دادی که زد تو جام تکونی خوردم و هشیار شدم

همزمان همراه فلورا بستمم اومدن و

به طرف در داخل اتاق که حمام بود بردن

داخل وان نشستم و خودم و به دستای نیراو و فلورا سپرد بعد از حمام کوچک و

سریعی پارچه ای زخیم به دورم پیچیدن

آب موهام رو گرفتم و از حمام به همراه دخترها زدم بیرون...

روی صندلی نشستم

فلورا بلافاصله مشغول درست کردن موهام شد

از اون طرف روبینا بلاخره سرشو از تو کمد در آورد و با یک لباس بسیار زیبا به رنگ طلایی و سفید به پیشم اومد لباس و بالا گرفت و با خوشحالی که از

انتخابش سرچشمه می گرفت لبخندی زد

کار موهام که تموم شد با کمک دخترها لب سوپو شیدم لباسش سنگ دوزی شده و کمی سنگین بود اما این چیزی از زیبایی لباس روی تنم کم نمیکرد..

نیراو: خب خب خب

این رو گفت و با جعبه ای که همون مایع غلیظ مشکی و مایع قرمزی توش

بودن

بهم نزدیک شد مایع مشکیرو با قلم کوچکی به چشمام مالید و با سر انگشتش

قرمزرو به ل\*ب\*م کارش که تموم شد عقب رفت و بهم خیره شد

نیراو: عالی شدی دختره هنوز کامل جمله از دهنش بیرون نیومده بود که فلورا

جیغی کشید از اتاق رفت بیرون

اخمی کردم

فلورا چش شد؟

نیراو: نگران نباش چیزی نیست

روبینا: احتمالا باز قاطی کرده

فلورا: اصل کاری داشت یادمون میرفت دخترا

از پشت نیراو در اومد و جلوی دیدم قرار گرفت

با چیزی که توی دستش دیدم لبخندی به لب اوردم  
منم یادم رفته بود..

تاجی که نشونه عضوی از خوانواده سلطنتی بودنم بود رو یادم رفته بود...  
یادم رفته بود که دیشب به سرم گذاشته بودمش..

فلورا به سمتم اومد و تاج رو رو سرم قرار داد و قدمی به عقب برداشت  
نیراو: پرنسس بودن واقعا برازندهته..

کاری کردند که چشمام گرد شد  
همشون رو بهم تعظیم کردند...

سرشونو گرفتن بالا..

قیافمو رو که دیدن خنده ریزی سر دادن

نیراو با خنده به سمت من شوک شده واومد من رو به سمت اینینه برگردوندن.  
چشمام که به خودم افتاد خشک شدم، عالی شده بودم کارهایی که روی  
صورتم انجام داده بودند و موهای تزئین شدم و لباس زیبایم به یک طرف تاجی  
که رو سرم گذاشته شده بود بهم زیبایی بخشید بود محو خودم بودم که..

روبینا: وقتشه بریم.. امروز روزیه که اولین صبحانرو به همراه ملکه و پادشاه  
صرف میکنی.. بهتره عجله کنی..

به سالن غذاخوری رسیدیم نفس عمیقی کشیدم لباسمو مرتب کردم و قدم  
برداشتم

نیراو صندلی و برام عقب کشید

تعظیمی کوچکی رو به ملکه و پادشاه که به لبخند بهم خیره شده بودند کردم و  
سپس روی صندلی نشستم، در سکوت مشغول صرف کردن صبحانه شدم..

با سؤال ناگهانی پادشاه سرم و بالا اوردم  
اولیور: شب و در اقامت گاهت خوب سپری کردی لورا؟  
هول شده بودم و نمیدونستم که چی باید بگم ..  
لبخندی زدم و به پادشاه که منتظر بهم نگاه میکرد خیره شدم  
بله خوب بود مرسی!  
ملکه که بخوبی متوجه کلافگیم شده بود دستش و روی دست پادشاه قرار داد  
و با لبخندی گفت:  
مگه میشه توی اتاق مادرش بهش بد بگذره ... اونجا آرامش خاصی داره ...  
نفس عمیقی کشید و اشک توی چشمش حلقه زد  
انگار یاد گذشتش با دوست صمیمیش افتاده بود ...  
لبخند تلخی روی لبهام نشست  
سرم و پایین انداختم و مشغول صرف صبحانه ام شدم ...  
با صدای مهیب در سالن به تندی سرم و بالا اوردم و در جام تکونی خوردم  
یکی از نگهبان ها با عجله به داخل اومد  
روبه روی شاه ایستاد  
تعظیم سریعی کرد  
پادشاه منتظر بهش نگاه میکرد منم همینطور ..  
-قربان فرمانده از جنگ برمیگردن..  
پادشاه منتظر بهش نگاه میکرد منم همینطور..

-قربان فرمانده از جنگ برمیگردن.. ایتالیا عقب نشینی کرده... تبریک میگم  
قربان..

لبخند عمیقی روی لبهای پادشاه نشست... چشمان پادشاه برقی زد  
ارورا: این پیروزی بزرگ رو تبریک میگم سرورم...  
همگی تبریکی گفتیم... اما با حرفی که پادشاه زد کاملا شکه شدیم  
اولیور: اقدامات سفر رو آماده کنید میخوام خودم به ایتالیا بروم و درخواست  
صلح کنم...

ارورا: اما سرورم خطر...

اولیور: همین که گفتم ارورا.. نمیخوام هیچ گونه نارضایتی رو ببینم

تودور:

یک روز بعد:

دیروز از پادشاه اون کشور نامه ای به دستم رسیده بود ..  
تعجب برانگیز بود که خودش با پای خودش می خواست به اینجا بیاد ..  
این یک خطر بزرگ برای او محسوب میشد  
اون کشور من رو مورد حمله قرار داده بود و حال بعد از صلح میخواین به  
اینجا بیاد ..

هه.. تاوانش چی میتونستی باشه.. ریختن سم در جام مشروبش ... نه من  
اونقدرها هم بی انصاف نیستم ...

روی تخت نشستم ..

چندین ماه بود که ازش بی خبر بودم ..

بلاخره تونسته بودم بهترین شوالیه هام رو به دنبالش بفرستم ..

اون نمرده

من وجودش رو حس میکنم

اما ...

با صدای در به خودم اومدم

اخمی کردم و اجازه ورود دادم

لباس های مخصوصم رو آورده بودند ..

با دستم اشاره ای به نگهبان کرد

رفت بیرون و در و بست

لباس هارو پوشیدم و به از اتاق بیرون زدم

بلافاصله دوشوالیه پشت سرم راه افتادن

روز به روز به تعداد شوالیه های قصر می افزودم

لازم بود ..

صلح با کشوری که هیچ شناختی روش نداشته بودم خطر بزرگی بود ..

بسمت زمین تیر اندازی راه افتادم

بعد از آوردن کمانم توسط یکی از شوالیه ها مشغول به پرتاب تیر ها شدم ..

لوکرتسیا:

روبینا و فلورا در حال جمع کردن لباس هام بودن داشتیم برای سفر چند روزه و

قطعی شدن صلح به ایتالیا میرفتیم



دختر ها هم به عنوان ندیمه هام همراهم میومدن ..  
 پادشاه هدایای گران قیمتی برای شاه و ملکه اون کشور در نظر گرفته بود ..  
 و اما ملکه ارورا ناراضی بود ..  
 از چشمانش میشد این ناراضی بودن رو خواند ..  
 نفس عمیقی کشیدم  
 از روی تختم بلند شدم  
 دختر هارو همونطورم مشغول رها کردم و بطرف اتاق ملکه راه افتادم  
 در نزدم و ناگهانی در و باز کردم  
 خودش خواسته بود هر وقت به پیشش میام اجازه ای برای داخل شدن نگیرم  
 روی صندلی نشسته بود و داشت به آینه رو به روش نگاه میکرد ..  
 متوجه او مدنم نشد  
 به سمتش رفتم  
 دستم و روی شونه هاش قرار دادم  
 متوجهم شد  
 توی آینه بهم نگاه کرد  
 لبخند تلخی زد  
 کنار پاش زانو زدم و دستش رو گرفتم  
 چه چیزی شمارو ناراحت میکنه؟ اینهمه شوالیه با ما میاد ملکه خطری مارو  
 تهدید نمیکنه ...  
 ارورا: آههه لورا تو نمی فهمی ...  
 چی رو!؟ بهم بگید تا بفهمم ..

ارورا: پادشاه قبلی اون کشور مردی ظالم بود..

نفس عمیقی کشید...

ارورا: مادر و پدرت تازه به جایگاهشون رسیده بودند... که... اون جنگ اتفاق افتاد..

اولیور هرکاری انجام داد پدرت راضی به ترک اونجا نشد..

مادرت هم باهاش موند.. توهم باهاشون موندی.. اون حتی راضی نشدند که تورو به ما بدهند..

پدرت فکر میکرد میتونه جلوی ارتش چند هزار نفری اونو بگیره

با اولیور دعواشون شد و اولیور من رو به اینجا آورد..

چند روز بعد اونجا کاملا به تصرف در اومد

تونستیم کاری کنیم..

پدر و مادرت جلوی چشم مردم اعدام شدند..

اون شهر از دست رفته بود..

هرچقدر شوالیه ها به طور پنهانی در اونجا دنبال میگشت هم پیدات

نمیکردند... حالا دیگه اون شهر قسمتی از ایتالیا شده بود

کشور پادشاه جدید میخواست و اولیور جای پدرت و گرفت...

این شهر رو به عنوان پایتخت انتخاب کردیم و نداشتیم ارتش اون پادشاه

اینجا رو هم به تصرف در بیاره..

تنها کاری که تونستیم انجام بدیم

خیلی وقته که اون پادشاه مرده.. دو فرزند داشت که در آخر پسر کوچکترش  
 تونست سلطنت و به دست بیاره..  
 با اینکه خبری از پادشاه ظالم قبل نیست اما..  
 همه چیز به وسیله اون نابود شد من.. از پا گذاشتن در اون کشور واهمه دارم  
 میترسم که تورو هم از دست بدم  
 نفس عمیقی کشیدم  
 شنیدن این چیزها سخت بود  
 چه برسه به تجربه کردن  
 پدر و مادرم..  
 حق رو به ملکه میدادم..  
 ولی دلیل قبول کردن صلح توسط پادشاه رو درک نمیکردم...  
 ذهنم بهم ریخته بود و باز غم وجودمو در بر گرفته بود  
 با این وجود دست ملکه رو فشردم  
 لبخندی به ل\*ب\*ا\*م نشوندم  
 نگران نباشید ملکه مطمئن باشید هیچ اتفاقی نمیوفته  
 با صدای ندیمه که او مدن پادشاه رو به اتاق خبر میداد از جلوی پای ملکه بلند  
 شدم و همزمان با ملکه ایستادم...  
 پادشاه وارد شد  
 ملکه سری به نشونه احترام تکان داد و من تعظیمی کردم قدمی برداشتم به  
 ملکه و پادشاه نگاهی انداختم و گفتم

با اجازتون من از حضورتون مرخص شم..خواستم عقب گرد کنم که با صدای

پادشاه سر جام باقی موندم

پادشاه: لورا؟

تند گفتم

بله سرورم؟

اولیور: من کسی رو به عنوان محافظ برات انتخاب کردم..متوجه نگرانیه ملکم

شدم و بهترین فرد رو انتخاب کردم و اون شخص هم جان

شوکه به پادشاه نگاه کردم

بلاخره جرعت کردم و حرفی رو به زبون اوردم

اما من نیاز به محافظ ندارم..خطری من رو تهدید نمیکنه.

تا پادشاه اومد حرفی بزنه ملکه پیش دستی کرد

ارورا: کار از محکم کاری عیب نمیکنه لورا!

نفسم و با حرص به بیرون فوت کردم..

هردو متوجه ناراضی بودنم شده بودند..با این وجود از تصمیمشون منصرف

نشدند

اتفاقا ملکه خیلی هم خوشحال بنظر میومد..اما من نمیتونستم حضور دائمی

جان رو تحمل کنم...

احترامی گذاشتم و بدون حرف از اتاق خارج شدم...

راهم رو به سمت اتاق خودم پیش گرفتم

نگهبان ها در اتاق و برام باز کردن

وارد اتاقم شدم

دخترها هنوزم مشغول آماده کردن وسایل بودن

با خستگی بسمت تختم رفتم و روش نشستم

با ناراحتی به تاج تخت تکیه دادم و دست به سینه به دخترها زل زدم

روبینا متوجهم شد..

دست از کارش کشید و گفت:

روبینا: چه چیزی انقدر ناراحت کرده پرنسس..

این سفر، این سفر چیزیه که ناراحتم میکنه..

احساس خوبی بهش ندارم

روبینا: هووووف مثل اینکه توهم مثل ملکه ناراضی هستی..

نه...

روبینا با تعجب بهم زل زد

حالا فلورا هم دست از کار کشیده بود و بهم نگاه میکرد

نالاه ای کردم و گفتم

شاید روبینا نمیدونم..

روی صندلی نشسته بودم و در آینه به دست های فلورا که داشت موهام رو

درست میکرد نگاه میکردم

امروز روزی بود که قرار بود اینجارو به مقصد ایتالیا ترک کنیم

کار موهام تموم شد

دستی از سر رضایت به موهام کشیدم و بلند شدم

لبخندی به فلورا زدم

چند وقته نیراو و انیا رو ندیدم فلورا.. کجان؟  
 فلورا: مگه اونارو نمیشناسی الان حتما کنار جان هستن..  
 علاقشون به جان ستودنیه..  
 فلورا: همینطوره جونشونو برای همدیگه میدن..  
 با ضربه ای که به در خورد سرم و کج کردم  
 بلافاصله صدای نگهبان بلند شد  
 پرنسس وقت رفته...  
 نفس عمیقی کشیدم و بطرف در راه افتادم  
 فلورا در رو برام باز کرد و در پشت سرم به دنبالم راه افتاد  
 به سمت در ورودی قصر حرکت کردم  
 به پالای پله ها رسیدم  
 سه کالسکه سلطنتیه بزرگ که قطعا من و ملکه و پادشاه بود رو به روی پلکان  
 قصر نگه داشته شده بودند و پشت سر اینها به ترتیب کالسکه های کوچک تر  
 و اسب هایی که قطعا مال شوالیه ها بود ایستاده بودند  
 پله هارو به سمت پایین طی کردم..  
 پادشاه و ملکه هنوز از قصر بیرون نزده بودند  
 فلورا هم همونجا بالای پله ها ایستاده بود  
 به آخرین کالسکه سلطنتی که حدس میزدم مال خودم باشه نزدیک شدم..  
 با دیدن جان کنار کالسکه کاملا مطمئن شدم..  
 چشامو تو حدقه چرخوندم

جان متوجهم شد  
 سرشو به نشونه احترام خم کرد  
 متعجب شدم  
 یعنی اون میدونست که من پرنسسم؟  
 از کجا فهمیده بود...  
 اخمام توهم کردم و رو به روی کالسکه ایستادم  
 بی حرف در رو برای باز کرد و دستش و جلوم گرفت  
 با مکث دستم و توی دستش قرار دادم و به کمکش تونستم سوار بشم..  
 پس از مکث طولانی از طرف جان در کالسکه بسته شد...  
 نفس عمیقی کشیدم و چشم هام رو بستم...  
 با تکون های دستی از خواب پریدم..چشامو باز کردم و به فرد روبه روم نگاه  
 کردم  
 نیراو بود که چشاشو بسته بود و با قدرت تمام داشت تکونم میداد  
 دستمو روی میچ دستش گذاشتم  
 متوجهم شد  
 لبخندی بهش زدم  
 دستشو سریع از روی شونم برداشت  
 نیراو: ببخشید هرکاری میکردم بیدار نمیشدی خوب..  
 تک خنده ای کردم  
 اشکال نداره نیراو..من خوابم سنگینه..رسیدیم؟

نیراو: نه عزیزم دوروز مونده تا برسیم الان توقف کردیم ازگار ملکه کمی  
ناخوش احواله

با نگرانی توی جام نیم خیز شدم

چی شده؟ چه اتفاقی براشون افتاده؟؟؟

نیراو: نه نه چیز خاصی نیست نگران نشو پا شون درد گرفته بود توقف کردیم تا  
چند ساعتی و اینجا استراحت کنیم اسب ها هم خستن برای همین.. بیا از  
کالسکه بیرون همه صبحانه خوردن غیر تو..

دستشو به سمتم دراز کرد

با لبخند دستشو گرفتم و بلند شدم

برای اینکه سرم به کالسکه برخورد نکنه کمی خم شدم

در کالسکرو باز کردم

قامت جان جلوم پدیدار شد

جان: امم.. مثل اینکه بیدار شدید داشتیم نگران میشدیم..

دستشو بسمتم دراز کرد

دستش رو با نگاه خیره ای گرفتم و از کالسکه بیرون اومدم

نفس عمیقی کشیدم

هوای خوبی بود و کاروان هم جای زیبایی توقف کرده بود

چشم چرخوندم

ملکه و پادشاه رو که بروی پارچه ای زیر درخت نشسته بودند دیدم



خوب دریافتم که این فکر کار کسی نبوده جز ملکه طبیعت رو دوست داشت  
و احتمالاً درد پا هم بهونه ای بیش نبود

با لبخند به طرفشون راه افتادم

دقیقا هم حواسم بود که جان اروم اروم پشت سرم قدم برمیدارم...

برای همین بود که از داشتن محافظ سمجی مثل جان بیزار بودم

از این به بعد باید به صدای قدمهایش پشت سرم عادت میکردم!

بهشون رسیدم

با خنده تعظیمی گذاشتم و کنارشون نشستم..

صبحانه ای که روی پارچه پهن شده بود بدجور چشمک میزد

برای همین دستم و دراز کردم و بدون اجازه و حتی زره ای تعارف دونه ای

انگور کندم و اونو با اشتیاق خوردم

هر روز که میگذشت صمیمیم با شاه و ملکه بیشتر میشد...:

بعد از صبحونه شاه و ملکرو با هم تنها گذاشتم...

تصمیم گرفتم کمی در جنگل قدم بزنم..

اما تا قدم برداشتم صدای قدم های جان باز به گوشم خورد

توقف کردم

چشمام رو از حرص محکم باز و بسته کردم

برگشتم

لبخندی مصنوعی زدم

اگر میشه میخوام تنها قدم بزنم

جان سریع جواب داد

جان: نگران نباشید مطمئن باشید که وجود من رو حتی لحظه ای حس نمی کنید...

نفسم و با حرص فوت کردم بیرون و با چشم های درشت شده بهش نگاه کردم ولی صدای قدمها تون مدام تمرکز من رو بهم میزنه!

جان: مطمئن باشید صدای قدم های من رو نخواهید شنید..

من نمیتونستم حریف جان شم... پس راهمو به طرف جنگ رو به روم پیش گرفتم

مدام مسیرمو عوض میکردم تا بلکه جان کمی گیج بشه و از دنبال کردنم دست برداره.. اما اینطور نبود و مدام دنبالم میومد

به رودخونه ای رسیدم

عمق کمی داشت

دامن پیرهنم رو بالا زدم و سنگ های قلوه ای رو دونه به دونه طی کردم

اما انگار پوتینهای جان برای رد شدن از روی سنگ ها کفاف نمیداد و باعث میشد اون مدام لیز بخوره

خنده شیطنت امیزی به لب نشوندم و بدون توجه به نگاه سرزنش امیز جان وارد جنگل اینور رودخونه شدم

کمی راه رفتم

صدایی به گوشم رسید

صدایی مثل گریه

گریه ای همراه با جیغ های تیز...

اخمام رو توی هم کردم و به جستجوی مکانی که صدا از اون بلند میشد کردم  
به درختی رسیدم

انگار صدا از درخت میومد!

شاید من خیالاتی شدم

عقب گرد کردم و خواستم برگردم

اما صدا زیادتر شد

صدایی مثل گریه یک، یک، یک نوزاد..

درخت و دور زدم..

خدای من...

چی میدیدم

نوزادی کوچک و ریزی که پارچه ای ابی رنگ و زمین اون رو احاطه کرده بود

با ناراحتی به سمتش رفتم

و اونوب\*غ\*ل کردم

کمی تکونش دادم

چشم هاش رو بسته بود و گریه میکرد

انگشتم رو به صورتش رسوندم و نوازشش کردم

کوچک و لطیف بود.. دلم برای ان همه ظرافتش غنچ رفت

طولی نکشید که اروم گرفت و چشم هاش رو باز کرد

چشم هایی بسیار روشن داشت

زیبایی داشت که هرکسی رو مجذوب خودش میکرد

با صدای قدم هایی پشت سرم با شک برگشتم..

جان رو رو به روم دیدم  
 با بهت به نوزاد توی دستم خیره شد و بعد با حالتی سؤال‌ی بهم زل زد  
 شونمو بالا انداختم  
 انگار که ولش کردن جان..  
 جان: پرنسس همین حالا اون نوزاد و بزار سر جاش  
 نمیخوام.. ولش کردن.. داره از شدت گریه میمیره میفهمی..  
 جان: ممکنه مریضی داشته باشه...  
 نه... این نوزاد کاملاً سالم  
 با اشک حلقه زده توی چشمم رو به جان با صدای محکمی گفتم  
 من این نوزاد رو با خودم میارم.. هیچ خطری هم از جانب این نوزاد من رو  
 تهدید نمیکنه  
 بعد از گفتن این حرف من مصمم توی چشم هاش زل زدم  
 با شک و تردید بهم نگاه کرد و سری تکون داد  
 پیروزمندانه سرم و بالا گرفتم و بطرف رودخونه حرکت کردم تا از راهی که به  
 اینجا رسیده بودم بازگردم  
 تئودور:  
 به سمت اتاق ایزابل راه افتادم چند روزی بود که اصلاً حواسم بهش نبود و  
 میدونستم از دستم دلخوره...

تو این چند روز هر موقعی که به پیشم اومده بود به هر نحوی دیدارشورد کرده بودم... رفتارم با زنی که بچه ام رو شاهزاده آیندم رو در بطنش داشت درست نبود..

به جلوی در اتاقش رسیدم

نگهبان ها ورودم رو اعلام کردند و پس از چند ثانیه در رو باز کردند  
دستهام رو پشتم قرار دادم و وارد اتاق شدم..

با دیدنم از روی صندلی بلند شد و به طرفم اومد  
چشم هاش ناراحتی رو داد میزد  
تعظیمی گذاشت..

نتونست طاقت بیاره و بلاخره حرف دلش رو هرچند با کنایه اما زد  
ایزابیل: کاری دارید که به اتاقم پا گذاشتید سرورم..  
سرشو کمی بالا گرفت و بهم زد

دستم و زیر چوئش گذاشتم بی حرف ب\* و\*سه ای عمیق روی گوش نشوندم  
و بعد دستم رو روی شکم برآمده اش گذاشتم

حتما باید کاری داشته باشم تا به اتاق مادر فرزندم پیام؟  
نفس عمیقی کشید و ازم جدا شد

پشتش و بهم کرد و بسمت پنجره قدم برداشت  
ایزابیل: هیچوقت برای دیدنم وقت نداری...

بسمتش قدم برداشتم

دستم و دورش حلقه کردم و سرم رو روی شونه اش گذاشتم  
پس از چند دقیقه گرمی دستش و روی دستم حس کردم

از اینجا هم میتونستم لبخند عمیقش رو حس کنم  
همین که ناراحتیش بر طرف شد برام کافی بود..

جان:

گریون به نوزادی که توی دستش تکون میداد تا بلکه این نوزاد اروم بگیره و  
دست از گریه کردن و جیغ زدن دست بردارید خیره شده بود...  
دنیای پاکی داشت... همه چیز رو به فراموشی سپرده بود و دنیاش پاکه پاک  
شده بود

اون هم یک نوزاد بود..

نوزادی که چند ماه بود متولد شده...

شاید برای همین بود که پا به پای این بچه گریه میکرد..

بعد از رد شدن از رودخونه و پیوستن به کاروان قضیه رو برای همه توضیح داده  
بود و توانسته بود همرو متقاعد کنه..

تنها کسیم که از این اتفاق استقبال میکرد ملکه بود و بس

همه نگران بودیم..

نگران این دختر بودیم که مبادا ضربه ای از طرف این کودک بهش وارد شه...

یک روز بعد...

راوی:

حال پس از چند روز سفر به ایتالیا رسیده بودند... پادشاه اولیور پی همه چیز را به تن زده بود و مصمم از تصمیمش وارد پایتخت شد...  
مردم کناری ایستاده بودند و به کالسکه های سلطنتی خیره نگاه می کردند...  
بعضی از آنانم کف میزدند...

لوکرتسیا با نوزادی که حال اروم و ساکت در ب\*غ\*لش خوابیده بود پرده نازک کالسکه را کمی کنار زده بود و به بیرون و مردم این شهر نگاه میکرد  
با تذکر جان که روبه روش در کالسکه نشسته بود پرده را ول کرد و نفس عمیقی کشید..

سر و صداها زیاد شده بود و طولی نکشید که نوزاد از خواب نازش پرید و باز گریه سر داد

لوکرتسیا با مهربانی به او نگاه کرد و همانند یک مادر او را تکان داد...  
نوزاد پس از چند دقیقه اروم گرفت

لوکرتسیا انگشتش را روی گونه نوزاد کشید و با لبخند بهش خیره شد  
و اما

در این فاصله جان لب از لب باز کرد و رو به لوکرتسیا سخن گفت  
جان: پرنسس پادشاه به من دستور دادند که این را به شما بدم و بهتون بگم که این کار برای شما بهتره... در واقع برای امنیتتون بهتره  
لوکرتسیا گنگ به پارچه حریر توی دست جان خیره شد  
لوکرتسیا: این چیه؟

جان: این پارچه وصل به کلاهی کوچک هستش که شما باید این کلاه رو به روی سرتون بزارید... در این زمان این پارچه به روی صورت شما میاد...

لوکرتسیا با ناباوری به حرف او مد: برای چی باید خودم رو بیوشونم  
 جان حرفی نزد و ساکت موند  
 لوکرتسیا با حرص پارچه رو از دست جان کشید و پس از چند دقیقه که به  
 اعصاب خود مسلط شد کلاه رو به روی سرش گذاشت...

لوکرتسیا:

با حرص اون کلاه پارچه مانند و مسخره رو روی سرم گذاشتم و چشم غره ای  
 از پشت پارچه به جان رفتم..  
 چشم غره و نگاهای وحشتناکمو که بهش مینداختم نمیدید و من از این بابت  
 راحت بودم..

حداقل این پارچه یه جایی به دردم خورد..

نفس عمیقی کشیدم و به پسر کوچولو تو دستم نگاهی انداختم  
 باز خوابش برده بود و دهن کوچولوشم باز مونده بود  
 تصمیم داشتم نگهش دارم..

حس خاصی نسبت بهش داشتم..

فقط دو روز بود که پیداش کرده بودم اما کاملاً نسبت بهش احساس مسئولیت  
 میکردم..

انگار که مادرشم..

لبخندی از این فکر گذرا روی صورتم نشست

ازل\*ب\*م\* گاز کوچکی گرفتم و باز به نوزاد نگاه کردم....



تا کی باید نوزاد و یا پسر بچه صدایش میکردم..  
 در اولین فرصت باید اسمی رو براش انتخاب میکردم..  
 با فریاد بلندی که ورود مارو خبر میداد دروازه های قصر پس از چند دقیقه باز  
 شد...

به سرعت اسب هارا تاختند و طولی نکشید که جان در و برام باز کرد و  
 درخواست پیاده شدنم رو داد...

از جام بلند شدم

کمرم کمی خشک شده بود و درد میکرد...

از نشستن در کالسکه خسته شده بودم و دلم هوای راه رفتن کرده بود

پسرم رو در دستم جابه جا کردم و سفت گرفتمش...

جان بازوم رو گرفت تا بتونم راحت تر از کالسکه پیاده شدم

از تماس دستش با بازوم لرزی بر تم نشست..

پس از مکث کوتاهی از کالسکه پیاده شدم

همزمان با من ملکه هم از کالسکش پیاده شد

لبخندی به روش زدم

اون هم متقابلا لبخندی به روم زد و بسمتم اومد

به پسرم نگاهی کرد و دستش رو اروم و نوازش گونه روی موهای کم پشتش

کشید..

ارورا: اوه لورا این یه نعمت بزرگه..

نفس عمیقی کشیدم

این بهترین چیزیه که میتونستم داشته باشم.. از دستش نمیدم ملکه..

ملکه: همینطوره که میگی لورا... اوه عجله کن..  
 ملکه به پیش پادشاه رفت و کنارش ایستاد  
 من هم پشت پادشاه و ملکه ایستادم...  
 همزمان با قدم های ملکه و پادشاه قدم برداشتم...  
 به داخل سالنی پر زرق و برق رسیدیم...  
 روی فرش قرمز رنگ راه رفتیم  
 دور و اطرافمان ادم های مختلفی بودند که حال ساکت به ورود ما خیره شده  
 بودند

به جلوی تخت پادشاه ایتالیا رسیدیم  
 پادشاه دست ملکه و گرفت و کمی بالا برد هردو تعظیم کوتاهی به نشونه  
 احترام و رسم و رسوماشون کردند من هم به تقلید از اونها احترامی گذاشتم..  
 پادشاه و ملکه جلوی دیدم رو گرفته بودند، این باعث شده بود تا نتوانم چهره  
 مرد نشسته روی تخت سلطنتی اش را ببینم...

راوی:

تئودور لبخندی به لب نشوند... و با صدایی بلند رو به اولیور گفت..  
 تئودور: چی شد که افتخار دادید برای صلح به اینجا بیاید دوست من..  
 اولیور ابرویی بالا انداخت فکر نمیکرد انقدر صریح و واضح همچین سؤالی  
 ازش پرسد

اولیور: همانطور که گفتید من برای صلح این دو کشور آمده‌ام، در ضمن احساس کردم تا همینجا کافیست...

تئودور کمی خشمگین شد و دستش را مشت کرد اولیور اشاره‌ای واضحی به غرورش کرده بود..

نفس عمیقی کشید

تئودور: خوشامدید.. امیدوارم این صلح ضرری برای مردم کشورم.. نداشته باشه..

اولیور: من هم امیدوارم، از طرف مردم کشورم برای شما هدایایی ناچیز آوردم.. امیدوارم خوشتون بیاد..

سپس کمی کنار رفت

همزمان با پادشاه و ملکه لوکرتسیا هم راهش را به کنار کج کرد

تئودور تازه متوجه این دختر شده بود و حال با کنجکاوای بهش زل زده بود

پس از چند ثانیه قامت شوالیه‌ها و ندیمه‌ها که هدایا را نیاوردند نمایان شد

تئودور لبخندی زد و از پادشاه اولیور بابت هدایا تشکر کرد..

لوکرتسیا:

با کنجکاوای به شاه نشسته بر روی تخت نگاه کردم.. جوان بود! و همچنین

جذاب و خیره کننده..

همونجور از پشت پارچه بهش زل زدم..

اما از پشت پارچه هم ترسی از نگاه کردن بهش در دلم می‌جوشید

نمیدونم چه چیزی بود که من رو به این مرد جذب میکرد.. و وادارم میکرد با  
وجود ترس توی دلم باز هم بهش نگاه کنم  
در حال برسی چهرش بودم که صدای گریه پسر بلند شد  
تکانش دادم و سعی کردم ارومش کنم

تئودور:

با صدای گریه نوزاد حواسم از هدایا پرت شد و به آن سمتی که صدا ازش بلند  
میشد نگاه کردم  
همان دخترک  
با نوزاد کوچکی در دستش..

چرا متوجه نوزاد توی دستش نشده بودم؟

دخترک هرچه نوزاد را تکان می داد باز این بچه سرتق ارام نمیشد  
نفس عمیقی کشیدم و لب از لب باز کردم و رو به اولیور گفتم:  
سفری طولانی و سخت را گذرانیدید احتمالاً خسته هستید... برایتان بهترین  
اتاق های قصر رو آماده کردیم.. حدس میزنم..

به دخترک اشاره کردم

ایشون هم خسته و کمی کلافه هستند ندیمه ها شمارو راهنمایی میکنند..

سه ندیمه به سرعت آمدند و پشتشان ایستادند

پادشاه اولیور قبل از رفتن در اتاق مخصوصش رو به تئودور گفت:

ممنون از زحمات شما.. ایشون هم دختر من.. پرنسس لورا هستند

جمع به یکباره ساکت شد  
و تئودور هم از شنیدن این اسم تکان خفیفی در جایش خورد و با گیجی رو به  
دختر گفت: خوشبختم...  
طولی نکشید که پادشاه و ملکه و پرنسسش به اتاق هایشان برای رفع خستگی  
رفتند

و اما تئودور.. بعد از شنیدن این اسم در بهت عمیقی فرو رفته بود  
انگار چیزی دوباره در قل \*ب\*ش تکان خورده بود..  
دیگر توجهی به جمع حاضر در سالن نداشت پس بلند شد و به مشاورش  
دستور های لازم رو داد و بعد راهش را به اتاقش کج کرد  
در ان زمان تصمیمی قطعی گرفت..  
باید میفهمید این فقط یک تشابه اسمی است و یا...

لوکرتسیا:

پس از وارد شدن نیراو به اتاق جان در و بست... نفسم رو پر سر و صدا به  
بیرون فرستادم و کلاه رو از روی سرم برداشتم، پسر و روی تخت گذاشتم..  
بعد از این کار به کمرم کش و قوسی دادم..  
نیراو به سمت نوزاد رفت و کمی نوزادش کرد  
نیراو.. باید تمیزش کنیم..  
نیراو: باشه لورا الان حمام و آماده میکنم توهم باید حمام کنی.. اینجوری  
خستگی از بین میره..  
فعلا کمکم کن تا لباس هامو در بیارم..

بطرفم اومد

پشتم رو بهش کردم

مشغول باز کردن بند های پشت لباس شد

دستم و جلوی پیرهنم گرفتم تا از افتادنش جلوگیری کنم

لبخندی به نیراو زدم و گفتم

حالا میتونی حمام رو آماده کنی..

نیراو به طرف در داخل اتاق رفت و بعد از باز کردنش واردش شد..

به پسر بچه ای که حالا من مادرش محسوب میشدم نگاه کردم

با چشمهای درشت و رنگیش با تعجب بهم زل زده بود..

بطرف صندوق بزرگی که توسط جان به داخل اتاق آمده بود رفتم..

لباسی حریر به رنگ شیری و آستین حلقه در او ردم و روی تخت گذاشتم..

خودم هم بلافاصله روی تخت نشستم و منتظر شدم..

پس از چند دقیقه نیراو از حمام بیرون اومد و گفت:

امادست..

خواستم دستم و زیر نوزاد بندازم و بلندش کنم که نیراو سریع بسمتمون اومد و

گفت اینش با من..

لبخندی زدم و پسر و به نیراو سپردم

به سمت حمام راه افتادم..

دستم رو از روی لباسم برداشتم

با این کار لباس از تنم به پایین افتاد

از چند پله کوتاه گذشتم و وارد وانی که ازش بخار بلند میشد شدم..

از برخورد تنم با اب لرزی گذرا بر تنم نشست

سرم و به دیواره وان تکیه دادم و چشم هامو با آرامش بستم

احساس رخوت و سستی تمام بدنم رو گرفته بود و حال و حوصله انجام هیچ

کاری رو نداشتم پس بدون هیچ نگرانی گذاشتم خواب من رو در بر بگیره

با صدای نیراو به یکباره از خواب پریدم این باعث شده بود در جام تکونی

بخورم و پسر و که در دست نیراو بود حسابی بترسونم

نیراو: اوه لورااا توکه هیچ کاری نکردی

خستم نیراو باور کن

نیراو: هوووو اشکالی نداره در عوضش من حسابی این گل پسر رو تمیز کردم

لبخندی به روشون زدم

بدش بده من..

نیراو همونطور پسر و ل\*خ\*ت نزدیکم کرد... در جام صاف شدم و

با کمی ترس ب\*غ\*لش کردم

سرش رو روی سینم گذاشتم

از برخورد بدن لطیفش به بدنم قلقلکم اومده بود و باعث شده بود که ریز ریز

بخندم

دستم و روی موهای کم پشتش گذاشتم و با مهربونی بهش خیره شدم..

در همین فاصله ای که من مشغول پسر و بودم نیراو هم به پشت من اومده بود و

مشغول شستشوی موهام شده بود

کمی در ب\*غ\*لم جا به جاش کردم

صورتش در هم شد و لنج کرد  
 با تعجب بهش زل زدم که صدای گریش بلند شد  
 تند تند تکونش دادم تا بلکه اروم شه..  
 اما اروم که هیچ صدای گریه و جیغشم بلند تر شد.. شاید.. شاید گشش  
 بود... از زمانی که یکی از ندیمه ها بهش شیر داده بود تقریبا زمان زیادی  
 میگذشت  
 در یک تصمیم ناگهانی که برای خودمم غیر قابل باور بود سینه ام رو به داخل  
 دهان کوچکش گذاشتم...  
 با بهت و حیرت بهش خیره شدم  
 دست کوچکش رو روی سینه ام گذاشته بود و تند تند در حال مک زدن بود  
 اشک توی چشمم جمع شد  
 حس بدی پیدا کرده بودم.. من مادر نبودم.. عادت نداشتم..  
 با بغض اسم نیراو و صدا زدم  
 دست از شستن موهام برداشت و به کنارم اومد  
 نیراو: چی ش...  
 با دیدنم در این وضع دهانش کمی از تعجب باز شد  
 اما به سرعت دست زیر کودک گذاشت و ازم جداش کرد  
 نفس حبس شدم و ازاد کردم  
 باز صدای گریش بلند شد  
 قطره اشکی از گوشه چشمم چکید... و لرزی بر تنم نشست..



نیراو نگاهی غمگین انداخت و گفت:

نیراو: منتظرم باش.. الان برمیگرم.. و با نوزاد توی دستش از حمام خارج شد  
 باز سرم و به دیواره وان تکیه دادم و نفس عمیقی کشیدم..  
 نفس کشیدن پرآم سخت شده بود..  
 احساس عجیبی در وجودم شکل گرفته بود  
 احساسی که نه خوب بود و نه بد

تئودور:

قدم های سریع و پرشتابی بر میداشتم و سر تا سر اتاق رو طی میکردم..  
 نمیتونستم طاقت بیارم  
 اگر این دختر همان لوکرتسیا بود پس اینجا چه میکرد  
 پس چرا پرنسس اون کشور بود..  
 غیره ممکنه  
 اون لوکرتسیا نیست.. اون لورای من نیست  
 اون ملکه من نیست..  
 نفس پر حرصی کشیدم  
 باید مطمئن میشدم  
 در یک تصمیم آنی در اتاق و باز کردم و بیرون زدم  
 بطرف اتاق های داده شده به ملکه و پادشاه و پرنسس! راه افتادم..  
 به ان راه رو طویل رسیدم

همان شوالیه ای که پشت دخترک ایستاده بود اینجا هم رو به روی دری با  
شمشیر در دستش ایستاده بود  
احتمالا محافظش بود..  
به اتاق نزدیک شدم  
رو به روی شوالیه ایستادم  
با ان صورت خشنش بهم زل زد و پس از چند ثانیه تعظیم کوتاهی کرد  
با غرور سرم رو بالا گرفتم  
نگاهی سرد بهش انداختم  
میخوام پرنسس رو ببینم  
جان: متاسفم سرورم امکان پذیر نیست..  
یک تای ابرو مو بالا انداختم ناخوداگاه خشن شدم و با صدای که سعی در  
کنترل داشتم اروم و با صلابت گفتم:  
اونوقت چرا..  
جان: ایشان در حال استحمام هستند فردا به اطلاع شون میرسونم حتما کار  
مهمی داشته اید که تا اینجا آمده اید..  
با خشم نگاهی بهش انداختم، و بدون حرف راهمو کج کردم..  
به وقتش حساب این شوالیه پر رو رو میرسوندم..  
هنوز نمی دانست که چه کسی جلوش ایستاده  
اگر فردا این دخترک به دیدنم نیامد..  
باید این شوالیه را متوجه می کردم!

راوی:

جان بی قرار در راه رو قدم بر می داشت یعنی این شاه چه کار مهمی با لورا

میتوانید داشته باشه

منطقی نبود

این وقت شب

شاه پر غرور یک کشور به دیدن پرنسسش میامد..

اصلا برایش خوشایند نبود

نکنه تئودور از لورا خوشش اومده باشه..

اما.. اما اون که چهره اش رو تا به حال ندید

یک روز هم نمیشد که به قصر آمده بودند

چند دقیقه هم نمیشد که گذرشان بهم خورده باشه..

چیزی این وسط گنگ و مبهم بود..

دستش را مشت کرد

هرچه که بود نباید میگذاشت این مرد به لورا نزدیک شود به هیچ وجه نباید

این اجازه را میداد..

لوکرتسیا:

بعد از چند دقیقه به خودم اوادم.. کمی در جام نیم خیز شدم و مشغول

شستشوی خودم شدم

با صدای در سرم به تندی به اون سمت برگشت

با دیدن نیراو نفس عمیقی کشیدم ..

اما با ندیدن پسر در دستش دلهره ای به جونم نشست

اخمی کردم و سریع ازش پرسیدم

بچم کجاست نیراو ..؟؟!

نیراو: نگران نباش لورا گشنشه نیاز به شیر داره.. یکی از ندیمه های این قصر که

تازه نپزادش به دنیا اومده داره بهش شیر میده ..

با خیال راحت نفس عمیقی کشیدم و خودم و به دست نیراو سپردم

بعد از حمامی که بیش از حد طولانی شده بود از وان در اومدم و با پارچه ای

زخیم که توسط نیراو آورده شده بود خودم رو پوشوندم

به داخل اتاق وارد شدم

سرم و کج کردم

برو بیارش ..

نیراو: چشم

به خوبی متوجه خواستم شده بود ..

دوری از نوزاد چند روزم برام سخت و طاقت فرسا شده بود ..

در این فاصله لباسی که از قبل روی تخت گذاشته بودم رو پوشیدم ..

موهای خیس رو به یه طرف شونه ام هدایت کردم و منتظر روی تختم نشستم

پس از دقایقی که برای من به سختی و دلشوره گذشت نیراو با پسر توی

دستش وارد اتاق شد

از جام بلند شدم و بسمتش رفتم

خوابیده بود ..

اروم از نیراو گرفتمش و با تمام وجود ب\*غ\*لش کردم

کمی به خودم فشارش دادم ..

بعد از چند ثانیه وقتی که حسابی رفع دلتنگی کردم بدون حرف به سمت تخت

راه افتادم

نوزاد و روی تخت گذاشتم و خودم هم کنارش دراز کشیدم

کف دستم رو روی شکم پسرم گذاشتم و اروم نوزاش کردم

چشامو بستم و با همون چشمهای بسته خطاب به نیراو لب از لب باز کردم

ممنونم بابت همه چی نیراو میتونی بری و رفع خستگی کنی عزیزم

نیراو با شیطنت خندید

نیراو: مثل اینکه حسابی این پسر بچه بانمک تورو معذب خودش کرده ..

اوهوم ..

نیراو: پس من برم تا این مادر و پسر باهم تنها بشن ..

لبخندی از واژه مادر روی لبهام نشست ..

بعد از چند ثانیه صدای در اتاق اومد ..

نیراو رفته بود ..

سرم و بلند کردم و ل\*ب\*م و روی گونه پسرم گذاشتم ..

باید اسمی برایش انتخاب میکردم

اما نمیدونم چه اسمی مناسبش بود ..

همونطور که نوزاشش میکردم در ذهنم اسم های مختلف رو دوره میکردم ..

اما این ها همه اسم های افراد دور و ورم بود ..

میخواستم اسمش تک باشه ..  
 انتخاب اسم رو به فردا موکول کردم ..  
 پس از چند دقیقه کم کم چشم هام گرم شد و به خواب شیرینی فرو رفتم ..  
 ساوین  
 ساوین  
 ساوین ..  
 با صدای گریه ی نوزادی چشم هام رو هراسون باز کردم  
 درکی از موقعیت اطرافم نداشتم  
 نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم نفس هام رو منظم کنم ..  
 صدای گریه بلند تر شد  
 به خودم اوادم  
 چشم هام رو محکم باز و بسته کردم و در جام نیم خیز شدم ..  
 ساوین در جاش غلت میخورد و گریه میکرد ...  
 وایسا بینم ..  
 من الان گفتم ساوین ..  
 این همون اسمی بود که با صدای آرامش بخشی در ذهنم پخش میشد ..  
 حالا اس این بچه مشخص بود  
 تا حالا هم همچین اسمی رو نشنیده بودم و از اون بهتر حس خوبم باعث  
 میشد که این اسم رو برای پسر کوچولوم قبول داشته باشم  
 لبخند عمیقی روی ل\*ب\*م نشست

ساوین روب\*غ\*ل کردم و  
 توی ب\*غ\*لم تکونش دادم  
 پس از چند دقیقه اروم گرفت و باز به خواب رفت..

راوی:

آن شب انگار ساوینی دیگر در ذهن لوکرتسیا متولد شده بود  
 خودش از گذشته ای که با این اسم شیرین داشت آگاه نبود  
 اما...

اسمش..هنوز در ذهنش بود..

او حس خوبی داشت

از این اسم..از این اسم پر خاطره..

اما نمیدانست

روزی

همان کسی که یاد عشقش را نابود کرده بود

اسمش را هم نابود میکرد

تتودور

تا سر حد مرگ

از این اسم

نفرت داشت...

دو روز بعد:

با نوری شدیدی که بهم خورد چشامو باز کردم.. نیراوی رو که داشت پرده هارو  
با حرس میکشید کنار و دیدم..

انمی کردم توی جام نیم خیز شدم

نیراو: لوکرتسیا پوشو آماده شو همیشه دیر میکنی.. پادشاه (اولیور) عصبی  
میشه.. اون افراد سحرخیز رو دوست داره چرا متوجه نمیشی...

خمیازه ای عمیق کشیدم، اینکارم باعث شد نیراو بیشتر حرس بخوره و با شتاب  
بیاد طرفم جیغی کشیدم و دستم و جلوی خودم گرفتم

جلوم ایستاد

دستشو با حرص مشت کرد

لبخندی مصنوعی زد

ل\*ب\*مو گاز گرفتم تا از بیرون او مدن قهقهه ام جلوگیری کنم

او مد حرفی بزنه که دستم و بالا گرفتم ساکت شد و نفس عمیقی کشید  
با آرامش از جام بلند شدم

بسمت ظرف پر اب درون اتاق رفتم و ابی به صورتم زدم..

بلافاصله سر حال شدم

چشم در اتاق چرخوندم

اوووم.. حدسم درست بود

نیراو از قبل همه چیز رو آماده کرده بود

بسمتشون رفتم و دونه دونه اونهارو به کمک نیراو پوشیدم..

سپس موهام رو درست کردم



و بعد از کمی اراستن  
 کلاهم رو که حال بهش عادت کرده بودم روی سرم گذاشتم  
 پارچه جلوی صورتم رو گرفت..  
 قبل از اینکه از در اتاق بزنم بیرون چیزی یادم اومد  
 برگشتم و از نیراو پرسیدم  
 ساوین کجاست؟  
 نیراو: دست ندیمس داره شیر میخوره..  
 اخمی کردم و آهایی گفتم  
 سپس همراه نیراو اتاقم رو ترک کردم  
 پس از صرف صبحانه زیر نگاهای شاه تئو و همچنین همسرش بلند شدم  
 تعظیمی کردم و بسمت اتاقم راه افتادم  
 جان هم به ارامی پشت سرم راه میرفت و نیراو هم از ما جدا شده بود و برای  
 گرفتن ساوین به پیش ندیمه رفته بود..  
 از قدم های جان پشت سرم بسیار عصبی شده بودم..  
 همچنین از این کلاه مسخره روی سرم  
 با شتاب در اتاقم و باز کردم و وارد شدم و در رو محکم بهم کوبیدم..  
 فکر میکردم ملکه نگران تر از پادشاست اما اشتباه میکردم  
 این پادشاه بود که بیشتر از همه نگران من بود..  
 اون عموی من بود..  
 اول فکر میکردم براش هیچ اهمیتی ندارم اما الان..  
 این محافظ شخصی و این کلاه مسخره دیگر چه بود..

درمانده بسمت پنجره بزرگ اتاق راه افتادم..

نمای باغ قصر از اینجا کاملا مشخص بود..

ه\*و\*س کردم کمی در باغ قدم بزنم..

خواستم به سمت در قدم بردارم که با یاد اوری جان.. از تصمیم منصرف

شدم

حتی نمیتونستم کمی برای خودم باشم.. کمی تنها باشم..

هر وقت میخوام با خودم خلوت کنم صدای قدم هاش رو پشت سرم باید

بشنوم!!!

نفسم رو پر حرص به بیرون فوت کردم..

در با شتاب باز شد

ترسیده برگشتم

نیارو رو به همراه ساوینی که دست کوچکش را بالا برده بود و لپ نیارو رو

نوازش میکرد دیدم

نیارو کلافه شده بود.. از بچه ها زیاد خوشش نمیامد

با لبخند بسمتش رفتم و ساوین رو از دستش گرفتم

همونجور که ب\*و\*س هوایی برای پسرم مینداختم گفتم:

پسر کوچولو مو نگاه.. ساوینم.. ساوین باهوش منی..

نیارو چشم تا غره وحشتناکی بهم رفت

نیارو: همین پسر کوچولوی شمااااا به قصر رو بهم ریخته پرنسس..

تک خنده ای کردم و باز با ساوین مشغول شدم

روی تخت گذاشتمش و انگشتم و روی شکمش کشیدم  
 به ثانیه ای نکشید که ل\*ب\*ش به خنده باز شد و دست و پا زد  
 ذوق زده شدم

نیرا او نگاش کن چه بانمکه پسر مم..

نیرا و سرشو تکون داد

نیرا: دارم میبینم هیچم با نمک نیست..

اخمی رو بهش کردم

نیرا: باشه بابا خیلی بانمکه

سرم و برگردوندم و ریز خندیدم

اذیت کردن نیرا و هم عالمی داشت..

در زده شد

صدای روینا بلند شد.. و پس از چند ثانیه وارد اتاق شد..

سبیدی دستش بود

سبد و بالا گرفت..

روینا: داریم میریم چشمه اب گرم کی میخواد بیاد؟

تتو دور:

وسائل شکار رو آماده کن..

ریک: چشم سرورم

به تندی از اتاق خارج شد..

ایزابل نفس عمیقی کشید

چی میخوای بگی ایزابل؟

دستم و توی ظرف کردم و پی در پی به صورتم اب پاشیدم..

ایزابل: فکر نمیکنی که دختر پادشاه اولیور کمی عجیبه؟

اره، عجیبه..

ایزابل: همچنین اون محافظش.. من از دیدنش وحشت میکنم..

برگشتم سمتش به ایزابل که حال روی تخت نشسته بود و دست روی شکم

برآمده اش گذاشته شده بود نگاه کردم

ابرومو بالا انداختم

چی اذیتت میکنه ایزابل؟ عجیب بودنشون به ما مربوط نیست...

ایزابل: حس خوبی نسبت به این دختر ندارم، با شنیدن اسمشم شکه شدم..

نیاز نیست خودتو نگران کنی لورا تبعید شده چچور پرنسس یک کشور دیگه

باشه؟

خواست حرفی بزنه که با صدای در حرفش رو خورد و از جا بلند شد

ریک با اجازه من وارد اتاق شد

ایزابل تعظیمی کرد

سرم و به نشونه اجازه تکون دادم

پس از چند ثانیه از اتاق خارج شد..

نفس عمیقی کشیدم

از حرفی که زده بودم مطمئن نبودم

هیچکس به جز من و شوالیه هام از گم شدن لورا خبر نداشتیم...

لوکرتسیا:

دستم و توی اب کردم و روی انیا اب پاشیدم

با چشمهای گرد شده بهم خیره شد

پس از چند دقیقه انگار که به خودش اومده باشه مشتش زد تو اب

قهقهه ای زدم و از دستش فرار کردم

چند ساعت بود که اینجا بودیم

حسابی خسته شده بودم..

رامو بسمت خشکی کج کردم

صدای دخترها بلند شد..

منم حالا که ازشون دور شده بودم رو بهشون فریاد زدم

مییرم استراحت کنم

سرشونو تکون دادن پ باز مشغول شدن

از اب در اومدم

لباس زیرای پارچه ایم بهم چسبیده بودن

پارچه زخیم سفید رو از توی سبد در اوردم و دورم پیچیدم

سپس سیب سبزی هم از توی سبد در اوردم و مشغول گاز زدن شدم

چشم به اطراف دوختم

ایتالیا هم زیبا بود.. اینجا هم زیبایی خاص خودش رو داشت اما در مقابل منی

که کشور اتریس رو دیده بودم چیزی چشمم رو خیره نمیکرد

به دخترها نگاهی انداختم

سرگرم بودند و حواسشون به من نبود  
 جان هم که نمیتونست با ما به اینجا بیاد پس پایین تپه به انتظار نشسته بود..  
 در یک تصمیم آنی از جام بلند شدم  
 حالا میتونستم کمی با خودم خلوت کنم..و کمی هم از اینجا دیدن کنم..  
 با همون پارچه که به دور خودم پیچیده بودم شروع به راه رفتن کردم  
 این دورو اطراف کسی نبود، اینجا مکانی برای افراد سلطنتی بود..  
 راه رفتم و راه رفتم  
 رود و دنبال کردم و بلاخره به ابشار رسیدم  
 اینجا سرسبز تر از بقیه جاها بود  
 دور خودم چرخیدم..  
 حس خوبی از اینجا بودن داشتم  
 نشستم و دستم و توی رود کردم  
 زلال بود و سنگ های قلوه ای زیرش مشخص بود  
 بلند شدم  
 پام و روی سنگ های بزرگ تر گذاشتم و از رود رد شدم  
 با چیزی که میدیدم شکه شدم  
 گل های کوچک و بزرگ  
 همه به رنگ سفید..و عطر خوششون که توی فضا پیچیده بود  
 دستم و جلوی دهنم گرفتم و جیغ اروم و کوتاهی از سر شوق کشیدم  
 تاحالا این همه گل به جا و یه رنگ ندیده بودم

حتی روی تخت سنگ ها و ساقه تنومند درخت ها هم گل سفید دیده میشد...  
 پا بلندی کردم  
 میخواستم گلی که از همه بزرگ تر بود رو روی تخت سنگی که بی شباهت به  
 صخره نبود و بردارم که یهو سوزش بدی رو توی رونم حس کردم  
 سرم و کج کردم  
 به کنار رونم نگاهی انداختم  
 خراشی سطحی روی پوستم دیده میشد  
 باریکه ای خون از کنار پام سر خورد، در همان لحظه چشمم به تیغه ای که به  
 ساقه گل کنار پام برخورد کردن بود خیره موند، چشمام گرد شد  
 بلافاصله کوبش قل\*ب\*م رو که انگار میخواد از قف سه سینم خارج بشه رو  
 شنیدم  
 جرعت نداشتم به پشت سرم نگاه کنم  
 ترسیده کمی سرم و کج کردم  
 لباسی چرم و به رنگ قهوه ای به چشمم خورد  
 کامل برگشتم و سرم و بالا گرفتم...  
 با دیدن چهره فرد روبه روم شکه شدم  
 سریع سرم و پایین انداختم  
 دهن باز شدم و بسختی بستم  
 دستم و جلوم گرفتم  
 اوه من در چه وضعیتی جلوی شاه این کشور ایستادم  
 جلوی شاه...

سری سرمو خم کردم  
 پاتند کردم  
 خواستم از کنارش بگذرم که مچ دستم رو گرفت  
 کنجکاو نیم رخشو از نظر گذروندم  
 حال چهرشو واضح تر میدیدم  
 بی نهایت جذاب بود  
 در حال نگاه کردن بهش بودم که یهو سرشو برگردوند  
 چشمه‌هاش بیش از حد سرخ شده بود  
 ترسیده سرم رو پایین انداختم  
 دستم کشیده شد و در یک حرکت ناگهان به تخته سنگ کوبیده شدم...

تئودور:

تیری در اوردم و بسمت اهویی که سعی در شکارش داشتم نشونه گرفتم..  
 آه بازهم نشد  
 با پام فشاری به پهلوی اسب وارد کردم و اروم راه رو بسمت جایی که اهو فرار  
 کرده بود رفتم  
 دیدمش!  
 نیشخندی زدم، اینبار دیگه گیرت میارم..  
 باز تیری در اوردم و به سمتش نشونه گرفتم  
 تمرکز کردم..



میخواستم تیر و پرتاب کنم که با صدای جیغ تیزی که به گوشم خورد تمرکز  
 بهم ریخت و اهو هم فرار کرد  
 چشم هام رو با عصبانیت بستم  
 نفس عمیقی کشیدم  
 از اسب پایین پریدم  
 به ساقه درختی که عرض کمی داشت بستمش..  
 بسمت جایی که صدا از اون به گوشم رسیده بود راه افتادم  
 حدسم درست بود  
 اونطرف رودخانه دختری ایستاده بود..  
 حتما از ندیمه هاست..  
 از ریک شنیده بودم که پرنسس به همراه ندیمه هاش به چشمه ای گرم میره..  
 پوزخندی زدم  
 خواستم عقب گرد کنم و برگردم که..  
 صورتش رو برگردوند  
 با دیدن نیم رخش  
 در بهت فرو رفتم  
 ناباور بهش که حال پشتش رو کرده بود خیره شدم  
 همون موه ها..  
 به سرعت تیغه کوچکی که همیشه همراهم بود رو از روی کمربندی که  
 شمشیرم به ان متصل میشد کندم..  
 میخوایم یکبار دیگه این صورت رو بینم

میخواستم حواسش رو به خودم جمع کنم  
 نشونه گرفتم و تیغرو پرتاب کردم  
 نتیجه اش شد زخم سطحی روی پوستش  
 طاقت نیاوردم  
 بسمتش رفتم  
 پشت سرش ایستادم  
 روش رو برگردوند و من..  
 لوکرتسیا رو روبه روم دیدم  
 فکم قفل شد  
 اون دختر.. اون دختر که همیشه خودش رو میپشوند  
 لوکرتسیا بود  
 میج دستشو گرفتم  
 کوبیدمش به تخته سنگ  
 توی چشمهاش خیره شدم  
 از بین دندان های بهم قفل شده ام گفتم:  
 تو این همه مدت درحال گول زدن من بودی؟  
 چشم هاش به سرعت گرد شد  
 او مد حرفی بزنه که محکم فشارش دادم  
 حال صدام دورگه شده بود  
 فریاد کشیدم

توی چشمه‌هاش خیره شدم و فریاد کشیدم  
 تووووووووووووووووو من رو فریبیب میدییب؟ ههههههههه؟  
 لوکرتسیا: من..من  
 بلندش کردم و باز به تخته سنگ کویدمش  
 اخی گفت و چشمه‌هاش رو بست  
 چطووووورره جرررررعت مییکنیی چطووووور جرعت مییکنی لوکرتسیا؟!  
 لوکرتسیا: من نمیدونم درمورد چی حرف میزنییی..  
 دهننتوووووو ببیند  
 سیلی محکم بهش زدم.. سرش کج شد  
 پس از چند دقیقه  
 سرشو آورد بالا دستش رو گذاشت روی گونه اش و با بهت بهم خیر شد  
 خیره بهش نگاه کردم  
 عصبی بودم  
 این همه مدت گول خورده بودم  
 این همه مدت توی نگرانی بودم..  
 نفس های عمیق و حرسی میکشیدم  
 اشک هاش روی گونش سر خورد  
 بسمتش رفتم  
 دست هامو دورش حلقه کردم  
 سفت به خودم فشارش دادم  
 ب\* و\* سه ای عمیق روی گردنش گذاشتم.. دستهای کنار بدنش افتاده بود..

بعد از چند دقیقه از خودم جداش کردم  
 ب\*و\*سه ای روی گونه اش گذاشتم  
 برام عجیب بود که چیزی نمیگفت  
 دستش رو گرفتم  
 با خودم به سمت دیگر رودخونه کشوندمش..  
 پهلوش رو گرفتم  
 بلندش کردم  
 روی اسب نشوندمش  
 خودم هم پشت سرش نشستم  
 باید هرچه سریع تر بسمت قصر میرفتم  
 و از اولیور دلیل میخواستم  
 دلیل این کار مزخرفو

لوکرتسیا:

مبهوت دستم رو روی گونه ام گذاشتم  
 نمیدونستم برای چی داره داد میزنه  
 نمیدونستم..  
 نمیتونستم کاری کنم  
 انگار که اختیارم از دستم خارج شده بود  
 اگر هم میتونستم نمیشد

اون شاه بود

هر بی احترامی بهش مساوی بود با بخطر انداختن امنیت خودم و همچنین  
پادشاه و ملکه..

خیره بهم نگاه میکرد

منم همینطور

این چشم های سرخ

زیادی برام آشنا بود

تا بخودم اومدم گرمی دستهایش رو دورم حس کردم

باز شوکی دیگر!

دستامو دو طرفم رها کردم

گیج بودم

چرا این شاه باید انقدر از من عصبی باشه

من که نسبتی باهاش نداشتم

شاید از اینکه وارد مکان این مکان شده بودم عصبی بود

اما...

حرفاش.. شاید هم اون من رو میشناخت..

با این فکر به تندی سرم و برگردوندم

تعادل بهم خورد

جیغی کشیدم..

دستی پشت کمرم رو گرفت و مانع از افتادنم شد..

من کی به روی اسب امده بودم؟

نفسم تند شد

تازه موقعیتم رو درک کردم

من

با پارچه ای که به بدنم چسبیده بود

در ب\*غ\*ل این مرد

روی اسب؟؟

داشت من رو کجا میبرد..

بصورت کج روی اسب نشسته بودم و کامل در ب\*غ\*لش بودم

با یک دستش اسب رو میتازوند و با دست دیگرش کمرم رو گرفته بود

به روبه رو خیره شده بود و اهمیتی به من که در چه وضعیتی هستم نمیداد

با ترس سرم رو بالا گرفتم و بهش خیره شدم..

با صدایی اروم پرسیدم

میشه بدونم من رو کجا میبرید؟ مگه من چیکار کردم؟ با این لباس ها... پادشاه

اولیور از این طرز برخورد شما عصبی میشه

شاه خواهش میکنم...

تئودور: شششش ساکت.. اون کسی که باید عصبی بشه منم فهمیدی؟

لرزی برتنم نشست

به معنای واقعی ساکت شدم..

تئودور:

به قصر رسیدم  
 با یه پرش از اسب پایین او دم بلافاصله دست لوکرتسیا و گرفتم و به پایین  
 کشیدمش  
 توی ب\*غ\*لم گرفتمش  
 شوالیه که داشت بستم میومد با تعجب بهمون زل زده بود  
 اخمی کردم و اسب رو به پشتش سپردم  
 با همان اخم سری براش تگون دادم  
 به سرعت از جلوی دیدم محو شد  
 لوکرتسیا سف بهم چسبیده بود و میلرزید..  
 حق هم داشت  
 با اون پارچه ای که به دور خودش پیچیده بود..  
 و اون سرعت اسب..  
 مستقیم در معرض مریضی بود..  
 با تند کردم  
 با قدمهای بلند و محکم بسمت اتاقم راه افتادم  
 ندیمه ها با تعجب و کمی ترس بهم نگاه می کردند  
 حق داشتند انها من رو..  
 من با یک دختر تقریباً ل\*خ\*ت در ب\*غ\*ل.. و اخم وحشتناک روی  
 صورتم.. میدیدند  
 باید هم تعجب میکردند..  
 به اتاق رسیدم

رو به یکی از نگهبان ها با صدایی اروم زمزمه کردم  
پادشاه اولیور رو به اتاقم بیارید..

وارد اتاق شدم

لورا. رو روی تخت گذاشتم

روش خم شدم

دستم رو نوازش گونه روی صورتش کشیدم

من تبعیدش کرده بودم.. خ\*ی\*ا\*ن\*تش رو به چشم دیده بودم..

اما..

مشتی به تخت زدم و کمرم رو صاف کردم

در زده شد..

برگشتم..

کسی نبود جز ایزابل

چشمم به لورا روی تخت ثابت مونده بود

بلافاصله چشم هاش از اشک براق شد

نزدیکم شد

با دستش به لورا اشاره کرد و از بین دندان های بهم قفل شده اش فریاد زد

ایزابل: اون اینجا چه غطی میکنه؟

فکم منقبض شد

نگاه خشمگینی بهش انداختم



این دختره خ\*ی\*ا\*ن\*ت کار اینجااا با این وضعیت چه غلطی میکنههههه  
تتودور؟

منتظر جوابم نشد

چشم های لورا نیمه باز بود

ایزابیل پا تند کرد

جلوشو گرفتم

ایزابیل: تو اینجا چه غلطی میکنی ههااااا؟! ولم کن تتودور...

کمی به عقب هولش دادم

دستش و روی شکمش گذاشت

بس کن ایزابیل...

قطره های اشک پایین ریخت..

ایزابیل: اون یه خ\*ی\*ا\*ن\*ت کارهه آشغاله... اون تبعیید شدددددده

اروم غریدم

به خودت بیاااا ایزابیل!

ایزابیل: نمیزارم، اجازه نمیدم باز پاش رو توی این قصر بزاره تتودور..

تتودور: برووو تو اتاقت..

با پشت دستش روی صورتش کشید

با نگاهی که نفرت ازش میباید لوکرتسیا رو از نظر گذروند

بروووووواایزابیل.. همین حالا

نگاه یرتاسر پر خشمی بهم انداخت

با اخم نگاهش کردم

عقب گرد کرد و همونجور که واژه ای رو زیر لب مدام تکرار میکرد از اتاق خارج شد..

د ستامو پشتم گذاشتم و رو به پنجره ایستادم نفسم رو با حرس به بیرون فوت کردم

در زده شد

برگشتم

نگهبان اولیور رو به داخل هل داد

خودش هم احترامی گذاشت و با اشاره من از اتاق بیرون رفت اولیور در حالی که انگشت اشاره اش رو بطرفم گرفته بود گفت اولیور: این بی احترامی به من برات بد تموم میشه..

یه تای ابرومو بالا انداختم

پوزخندی زدم

بی احترامی؟

تو توی قصر من توی کشور من

چشم هام رو ریز کردم

فریب میدی؟ من رو؟

اولیور: متوجه نمیشم...؟

با سرم اشاره ای به تخت کردم

سرش رو با کنجکاوای برگردوند

جا خورد

سریع به سمت لوکرتسیا رفت

دستش رو گرفت و برگشت

اولیوور: توجه بلاهایی سر پرنسس من آوردییی؟

بلافاصله او مد سمتم

دستش رو بالا برد

بلافاصله دستش رو گرفتم

محکم مچ دستش رو فشار داد و با نگاه خیره ای در چشمهایش دستش و رها

کردم

به کنار تخت رفتم

اشاره ای به لوکرتسیا کردم

همه این قصر ملکه من رو میشنا سند..ملکه من در کشور شما اونم به عنوان

پرنسس شما چیکار میکنه؟ شما ملکه من رو به قصرش آوردید قصری که

متعلق به اونه و روپوش بهش میدید؟ من رو فریب میزنید؟

اولیوور با چشم هایی که از تعجب گرد شده بود بهم نگاه کرد

با اخم بهش زل زد

باید میفهمیدم..وقتی که خودتون برای صلح پیش قدم شدید باید میفهمیدم

اولیوور هم متقابلا اخمی کرد

به لوکرتسیا نگاهی انداختم

چشم هاش بسته شده بود و به خواب رفته بود..

همان لحظه صدا اولیوور بلند شد

اولیور: باید بعضی چیز ها رو توضیح بدم.. ولی قبلش باید مطمئن بشم که لورا  
ملکه تو بوده..

تتودور:

سرم رو با دست هام گرفتم

واژه فراموشی رو زیر لب تکرار کردم

و بعد

از جام بلند شدم

بسمتش رفتم

ندیمه ها مرتبش کرده بودن

تبش پایین اومده بود ولی

هنوزم خواب بود

کنارش نشستم

به تاج تخت تکیه دادم

یکی از دستهام رو روی موهایم گذاشتم و مشغول نوزاشش شدم..

فراموشی گرفته..

یعنی اون لعنتیو فراموش کرده..

یکی از دستهایم و گرفتم

دستشو اوردم بالا و ب\*و\* سیدمش

اروم زمزمه کردم..

..من

لوکرتسیا من فراموش میکنم خ\*ی\*ا\*ن\*ت\*ت رو حکم تبعید رو..  
توهم قول بده، بهم قول بده که هیچوقت اون پسر رو به یاد نیاری  
هیچوقت...

نفس عمیقی کشیدم

خم شدم و لبهام رو روی شقیقه اش گذاشتم

همان موقع صدای در بلند شد

چشم هام رو محکم باز و بسته کردم

از جام بلند شدم و اجازه ورود دادم

ندیمه ایزابل با عجله وارد شد

سرش رو پایین انداخت

بگو

س.. سرورم وقتشه.. ملکه دردشون گرفته باید به پیششون بیاید..

تک خنده ای کردم

قهقهه ای سر دادم و با عجله بسمت اتاق ایزابل راه افتادم

هرچه به راهروی اتاقش میرسیدم

صدای جیغ هاش، جیغ هایی که مور و به تن ادم سیخ میکرد واضح تر شنیده

میشد...

شاهزاده اینده من در راه بود..

راوی:

هوا گرگ و میش شده بود، لوکرتسیا در خواب عمیقی که رفته بود کاب\* و\*س  
 میدید و ایزابل انگار جیغ هایش از درد تمومی نداشت  
 و تئودور خستگی از سر و رویش میریخت اما همانطور پشت در اتاق ایزابل به  
 انتظار ایستاده بود..

و بلاخره ایزابل با ته مونده انرژی که ازش باقی مانده بود جیغ بلندی کشید و  
 بعد بدون دیدن بچه اش از خستگی بیهوش شد...

صدای گریه نوزاد همه جا پیچیده بود

تئودور از شنیدن صدای فرزندش بی طاقت شد و به داخل اتاق رفت

ندیمه سر و صورت بچه را تمیز کرد و ان را در پارچه ای پیچید

بطرف تئودور چرخید و همانطور که دستش را بلند میکرد که نوزاد به دست  
 تئودور بسپارد گفت:

تبریک میگم سرورم، ملکه شاهزاده ای بسیار قدرتمند به دنیا آوردند..

تئودور سری تکان داد و با خوشحالی نوزادش را در اغوشش فشرد

سپس به ایزابل نگاهی انداخت و به سمتش قدم برداشت..

ندیمه ایزابل با دستمالی داشت صورتش را شستشو میداد

نفس هایش منظم بود و این خیال تنو را راحت میکرد

کمی خم شد

با دست ازادش موهایش را از صورتش کنار زد و پیشونیش را ب\* و\*سید...

لوکرتسیا:

با تابش مستقیم نور خورشید چشمامو باز کردم

غلٹی زدم

نفس عمیقی کشیدم و باز چشمامو بستم..

انگار که تمام لحظاتی که گذشته بود جلوی چشمم اومد..

سریع چشمامو باز کردم و شک زده بلند شدم..

چه اتفاقی افتاده؟

اطرافو از نظر گذروندم

این اتاق برام غریب بود.. این تختم برام غریب بود..

دستمو به موهام گرفتم و بلند شدم

سرم و فشار دادم

بجای اون پارچه حال پیرهن سفیدی تنم بود..

موهام و چنگ زدم و کمی کشیدم..

با من چیکار کردن...

در چوبی و دیدم...

من چرا اینجا ایستادم؟

با این فکر سریع به سمت در هجوم بردم

در و باز کردم و خواستم به بیرون برم که..

نگهبان ها جلوم و گرفتن احترامی گذاشتن و باز من رو به داخل اتاق هدایت

کردن..

در مونده روی تخت نشستم...

اینجا همان قصر بود..

و این اتاقم بیش از حد سلطنتی..

..پس

اینجا اتاق همان مرد بود، همان پادشاه..

چرا من رو به اینجا آورده...

گیج بودم.. اونم خیلی..

تتودور:

در راهروی های قصر قدم میزدم و دستورات لازم رو به مشاورم که تند تند

پشت سرم داشت میومد و یادداشت میکرد میدادم

تا چند هفته تمام مواد غذایی مردم کشور بدون هیچ هزینه ای باید باشه..

مالیات هم نمی گیرید

به مناسبت به دنیا اومدن شاهزاده کشور پسرم، چند شبانه روز باید در این قصر

جشن باشه.. همه چیز رو آماده کنید به بهترین نهو برای دو ستامون دعوت نامه

بفرستید.. همه چیز باید بدون نقص باشه

در جام ایستادم و بطرفش چرخیدم..

متوجهی که؟؟

تعظیمی کرد

- مطمئن باشید سرورم همه چیز به بهترین نهو انجام میشه..

امیدوارم، میتونی بری..

بسمت اتاق ایزابل قدم برداشتم



نگهبان ها من رو دیدند و در رو باز کردند..

به تاج تخت تکیه داده بود و در حال شیر دادن پسرم بود  
 ندیمه ها بلافاصله احترامی گذاشتند و از اتاق خارج شدند  
 بسمتش قدم برداشتم و کنارش نشستم  
 دستش رو گرفتم..

ازت ممنونم ایزابل..

لبخندی زد و با خوشحالی بهم نگاه کرد  
 ایزابل: اسمش رو انتخاب کردی؟

اره، در جشن فردا شب اسمش رو میگم..

ایزابل: جشن؟

اونم چند شبانه روز..

هول زده خواست از جاش بلند شه که دستش رو سفت فشار دادم..

نیاز نیست نگران باشی ندیمه ها همه چیز رو آماده میکنن..

نفسش رو با آرامش به بیرون فرستاد

اما..

به سرعت اخماش رفت توهم..

ایزابل: اون زن هم هست؟

در جشن نه.. ولی در قصر هست..

چشمه‌اش برقی زد..

ایزابل: خوشحالم که در جشن نیست

لبخند کجی زدم..

خوبه که خوشحالی..

لوکرتسیا:

مدام طول و عرض اتاق و طی می‌کردم

پس اون جان لعنتی که همیشه باهام بود کجاست...؟؟؟؟؟

پسرم.. اوه پاک یادم رفته بود ساوین...

کجاست..

چرا نمیان سراغم..

شاید نمیدونن

نمیدونن اینجام..

اره نمیدونن...

باز بسمت در قدم برداشتم

در و باز کردم

خواستم برم که باز جلو مو گرفتن

سعی کردم پششون بزدم..

اما خب دو تا نگهبان بودن و من نمیتونستم از دستشون رها شم..

دوباره من و با داخل هل دادن..

نفس پر حرسی کشیدم

باز بسمت در هجوم بردم

دستگیره درو گرفتم کشیدمش..، باز نشد

با دستم روی در کوبیدم

در و بالا از کنید..

مدام این جملرو تکرار کردم

دودستم و مشت کردم و به در کوفتم

یهو در باز شد

همون مرد..وارد شد

با اخمی عمیق

و بعد همان نگهبان ها در رو پشت سرشون بستن

تئودور: چخبیره لوکرتسیا؟

عصبی بودم اما ابرو هام از تعجب بالا رفت..

لوکرتسیا؟

تئودور: اسمت لوکرتسیاست..

نه اسم من لور...

تئودور: شش.. اسمت لوکرتسیاست.. همسر دوم من.. ملکه دوم ایتالیا

چی؟؟

تئودور: تو حافظتو از دست دادی من رو نمیشناسی اما من تورو خوب

میشناسم..

بستم اومد دو تا دستام و تو دستش گرفت

با ناباوری بهش نگاه کردم..

ت..و همسر منی؟ از گذشته من خبر داری؟

تئودور: ااره من همسرتم..

کمی مشتاق شدم اما...  
 اخمی کردم و با تردید گفتم..  
 از کجا باید مطمئن شم؟  
 من به شاه اولیور اثبات کردم.  
 اما اما چطور؟  
 تو یک ملکه دیگه داری تو فرزند داری..  
 تئودور: من عاشق توئم لوکرتسیا، تنها کسی بهش علاقه مندم تویی..  
 همیشه برام تعریف کنی؟  
 لبخندی زد..  
 دستم و کشید  
 نشوندم روی تخت و خودش نشست کنارم  
 تئودور: چی رو میخوای بفهمی؟  
 همه چیز رو از اولش بهم بگو اگه من واقعا همسرت بودم تو باید اینو بدونی  
 نه؟  
 تئودور: اره..  
 منتظر بهش نگاه کردم  
 به چشمام نگاه کرد و تک به تک صحنه های اشناییمون رو گفت..  
 تئودور:

تو یه روستا در نزدیکی پایتخت زندگی میکردی.. من هم برای شکار به اونجا رفتم..

زخمی شدم نمیدونم به واسطه چه کسی اما زخمی شدم..

خودم رو به کنار چشمه رسوندم.. اونجا از حال رفتم

وقتی بیدار شدم تو پیشم بودی

منو درمان کرده بودی..

وقتی به قصر برگشتم ذهن و فکرم درگیرت بود

باز به دیدنت اومدم

دیدارهای پنهانی و شیرینمون.. بعد از اون تصمیم رو گرفتم

به قصر اوردمت و بدون توجه به اعتراض های بقیه تورو ملکه خودم کردم..

اما تو اون روز لعنتی..

تو به قصر تابستانی میرفتی برای دیدن اون جا.. کنجکاو بودی..

نمدونم در اون زمان چه اتفاقی افتاده بود که..

گمت کردم

افرادم رو به دنبالت فرستادم

داغون شدم لوکرتسیا

بعدشم که جنگ شد..

هر روز بیشتر نگرانم میشدم

تا اینکه بلاخره پیدات کردم

تو من رو کامل میکنی بدون تو هیچی نیستم...

بهش نگاه کردم تا اثر حرفام رو روی صورتش ببینم

طولی نکشید که دستش رو دور شونم حلقه کرد و ب\*غ\*لم کرد..  
 لبخند کجی روی ل\*ب\*م نشست..  
 مثل همیشه..  
 تورو هم مال خودم کردم لوکرتسیا  
 نتونستم طاقت بیارم  
 ل\*ب\*مو نزدیک گوشش کردم  
 تو برای همیشه مال منی لوکرتسیا...

لوکرتسیا:

تئودور: تو برای همیشه مال منی لوکرتسیا..  
 صدایش در ذهنم پخش شد  
 تو مال منی  
 مال منی  
 چشمو محکم باز و بسته کردم  
 از ب\*غ\*لش در اوادم  
 بهش نگاه کردم  
 یه چیزی رو نگفته بود.. احساسم این رو بهم میگفت  
 بهش نگاه کردم  
 کمی با تردید، کمی با شک...  
 همش همین بود؟

تک خنده ای کرد

دست دور کمرم حلقه کرد، منو نزدیک به خودش کرد..

سرم و به سینهش چسبوند

روی موهام ب\* و\*سه ای زد

و با صدایی که اثر خوشحالی توش مشخص بود گفت:

تودور: به وقتش، تک به تک روزای خوشبختیمون رو برات تعریف میکنم..

لبخندی از سر شوق روی ل\*ب\*م ظاهر شد

دیگه هیچ ابهامی برام باقی نمونده بود..

سرم و از روی سینهش بلند کردم

باز بهش خیره شدم

میتونم از این اتاق خارج بشم..

تودور: معلومه... ولی لوکرتسیا... من میخوام برگشتت به قصر با شکوه باشه..

نزدیک شهر قصر کوچکی هست.. اون قصر متعلق به توء.. میخوام بهم احترام

بزاری و این چند شب رو اونجا سر کنی...

ولی.. ولی اخه ملکه و پادشاه چی؟ اصلا اونها کجان.. پسرم کجاست؟

تودور: پسرت؟.. منظورت همون نوزاد که همیشه توی دستت بود؟

اره اون پسره منه..

تودور: جدی میگی لوکرتسیا؟ اون... اون پسر بچه منه؟

نمیدونم در اون لحظه.. چرا.. چرا بهش نگفتم نه.. بلکه جواب مثبتی بهش دادم

تودور: اون این یک معجزست.. ازت ممنونم لوکرتسیا، چطور اخه چطور

ممکنه؟

چرا نباید ممکن باشه؟

بلند شد

از روی تخت بلندم کرد

به تندی ب\*غ\*لم کرد و من رو در ب\*غ\*لش فشرد

پی در پی و محکم روی موهام رو میب\*و\*سید..

تئودور: این بهترین خبر تمام طول عمرم بود..

کف دستم رو روی صورتش گذاشتم

میشه به ندیمه ام بگی که بیارنش؟

تئودور: خودم میرم و میارمش..

بعد از بیرون رفتنش نفس حبس شدم و به بیرون فرستادم...

من دروغ گفتم...

تئودور خیلی ساده باور کرد.. اون من رو به سادگی باور کرد!

این نشون میده چه چقدر به من اعتماد داره..

احساس میکنم این یه بازیه..

همه چیز یه بازیه..

اخه چطور ممکنه که در یک روز ملکه یک کشور بشم

در یک روز پرنسس بشم..

در یک روز.. مادر بشم؟

این حجم از اتفاقات برام غیر قابل تحمل بود..

اما... باید قبولش میکردم..



حالا که ملکه یک کشور شده بودم..  
 حالا که خودم رو مادر یک فرزند قرار داده بودم..  
 باید این زندگی رو قبول میکردم..  
 ل\*ب\*م رو گاز گرفتم و چشممو بستم  
 پس از چند دقیقه آرامشی نسبی به دست اوردم  
 کهنه.. شخصی به سرعت در اتاق و از هم باز کرد...

تئودور:

در و بستم... بلافاصله ظاهری که در مقابل لوکرتسیا حفظ کرده بودم در هم  
 پاشید..  
 اخمی عمیق در صورتم جا خوش کرد..  
 من انقدر ها احمق نبودم!  
 چشمان لوکرتسیا همه چیز را لو میداد.. وقتی دروغ میگفت حالت چشمانش  
 تغییر میکرد و تنها من بودم که تشخیص میدادم..  
 بسمت اتاق اولیور حرکت کردم..  
 روبه روی در ایستادم  
 نگهبان من را دید و احترامی گذاشت، سپس وارد اتاق شد..  
 کمی منتظر ماندم..  
 حال اخم عمیق تر شده بود  
 پس از چند ثانیه ملکه اش همراه با همان محافظ، محافظ لوکرتسیا در را به  
 تندی باز کرد..

ملکه سری خم کرد و ان پسرک با نگاهی خیره از کنارم رد شد..

گستاخ..

طاقتم طاق شد

به داخل اتاق پا گذاشتم

اولیور روی صندلیش نشسته و دستش را روی سرش قرار داده بود

سرفه ای کردم

توجهش بهم جلب شد..

باز اولیور، باز باید توضیحاتی به من بدی..

اولیور: اینبار در مورد چی؟

در مورد اون بچه.. لوکرتسیا ادعا میکنه که اون نوزاد فرزند خودشه..

این واقعیت داره؟

اولیور نفس عمیقی کشید

چشمهایش را باز و بسته کرد و روبه من که منتظر بهش نگاه میکردم پاسخ

داد..

اولیور: نه، اون نوزاد رو سر راه به ایتالیا پیدا کرد و شدیداً وابستش شد.. حال

حتماً انقدر وابستش شده که فکر میکنه اون فرزند خودشه..

فکم به سرعت منقبض شد

اون بچه کجاست؟

اولیور: دست ندیمه اش نیرا... الان در اتاق لوکرتسیا هستند

سری تکون دادم و

بدون حرف دیگری انجا را به مقصد اتاق لوکرتسیا ترک کردم...

تئودور:

هرچه به اتاقش نزدیک تر میشدم صدای جیغ و گریه نوزاد که در هم امیخته شده بود بیشتر و واضح تر به گوش میرسید..

نگهبانها با دیدنم بلافاصله در اتاق و باز کردن قدم برداشتم و پا به داخل اتاق گذاشتم..

دو ندیمه سعی در اروم کردن بچه داشتن، دیدنم.. اروم ایستادن..

دختری که موهاش به سفیدی میزد بچه رو تو دستش گرفته بود پ تند تند تگون میداد

مشخص بود کلافه شده..

به سمتشون رفتم

کمی عقب رفت و با شک بهم زل زد

دست بردم و بچه رو از ب\*غ\*لش بیرون کشیدم

بلافاصله اروم شد..

لبخندی به صورت گردش زدم.. چشم های درشتشو با کنجکاوای بهم دوخت و ساکت بهم نگاه کرد.. طاقت میوردم و ب\*و\*سه کوچکی روی گونه اش گذاشتم..

بلاخره چشم ازش گرفتم و به اون دوتا دختر نگاه کردم..

-دنبالم بیاید..

سرشونو پایین انداختن و چشمی گفتن..

لوکرتسیا:

ترسیده قدمی به عقب برداشتم..

با دیدن جان به همراه ملکه تعجب کردم..

بسمت ملکه قدم برداشتم، دستاشو از هم باز کرد و محکم به اغوشم کشید

ناخودآگاه اشک در چشمانم حلقه زد..ن

از ب\*غ\*لش بیرون اومدم..

با دستاش صورتم و قاب گرفت..

-چرا انقدر دیر اومدید؟ فکر کردم رفتید، فراموشم کردید...

ارورا: نه لوکرتسیا ما نمیدونستیم..

-چی؟

جان: پادشاه به ما نگفته بود.. از این موضوع هیچکس خبر نداشت، تا به امروز

که نیراو با نگرانی به پیش ملکه اومد نتونسته بودن پیدات کنن..

ملکه نفس عمیقی کشید

ارورا: من از کارهای اولیور سر در نمیارم ولی تنها چیزی که خوب میدونم اینه

که نمیزارم حتی یک لحظه هم اینجا باشی..

تئودور: شما تعین نمیکنی که ملکه من باید کجا باشه!..

لوکرتسیا:

تئودور: لوکرتسیا ملکه من و اینجا میمونه..

ارورا: چطور همچین چیزی ممکنه؟ شما یک ملکه و یک فرزند داریبیید... من نمیتونم تحمل کنم لورا پرنسس کشور ماست..  
 تتودور: قیل از اینکه پرنسس شما باشه ملکه من بود تمام مردم کشورم شاهدن..

ملکه نفسش تند شده بود

با نگرانی بهشون نگاه میکردم

جان کمی عقب تر ایستاده بود و با اخمی عمیق به تتودور خیره شده بود..

ملکه از حرس نفس هایش تند شده بود و صورتش به سرخی میزد

او مد طرفم دستم و گرفت و در چشمهام خیره شد..

ارورا: تو میخوای اینجا باشی لورا؟ میخوای ملکه دوم باشی؟

با ناراحتی بهش خیره شدم، کمی به فکر فرو رفتم

از اینجا بودنم مطمئن نبودم ولی برای فهمیدن، فهمیدن اتفاقات گذشته و بیاد

اوریشون باید اینجا باشم!

پس اینبار با چشم هایی مصمم و صدایی محکم گفتم:

بله ملکه من میخوام اینجا باشم، اینجا گذشته منه.. دوست دارم اینجا باشم

مطمئن باشید اتفاقی برام نمیوفته..

ملکه بعد از کمی مکث دستم و فشرد و با صدایی که حال بغض دار شده بود

رو به تتودور گفت:

ارورا: میزارم پرنسس اینجا بمونه به یک شرط..

تتودور: میشنوم..

ارورا: محافظ لورا به همراه ندیمه هاش باید اینجا پیشش باشند و امنیت رو  
تظمین کنند همین..

تئودور با شک به ملکه و سپس به جان نگاه کرد..

بسمتش رفتم

دستم و روی بازوش گذاشتم و با چشم هایی مشتاق بهش نگاه کردم

تئودور لطفا...

سرشو تکون داد..

تئودور: قبوله..

نفسمو با خوشحالی ازاد کردم و بازوش رو فشرم و اروم لب زد

ممنونم..

تئودور: میشه مارو تنها بگذارید؟ همه چیز مشخص شد تا وقتی هم که در قصر  
هست نیاز به محافظ نیست..

ملکه خشمگین نگاهی به تئودور انداخت و همراه با جان از اتاق خارج شد...:  
بعد از رفتن جان و ملکه باز در اتاق زده شد که با اجازه تئودور نیراو و روبینا  
همرا با ساوین وارد شدند..

با خوشحالی بسمتشون رفتم

روبینا و در اغوش گرفتم و بعد از جدا شدن ساوین رو از اغوش نیراو گرفتم..

چشم هاشو بهم دوخت و کمی بعد لبه‌اش به خنده باز شد

سفت به خودم فشارش دادم

چقدر در دلم برات شده بود..

دست گرم و روی شونه ام حس کردم  
دستش از جلوی صورتم گذشت و روی صورت ساوین نشست  
تئودور بود که از پشت در اغوشم گرفته بود..  
تئودور: وقتی میبینت میخنده لورا انگار خیلی دوست داره..  
لبخندی زدم و حرفی که خودمم انتظارشو نداشتم به زبون اوردم  
خب من مادرشم، بایدم دوسم داشته باشه..  
سکوت بینمون برقرار شد  
بعد از چند دقیقه شونه هام رو گرفت و برم گردوند  
سرشو بهم نزدیک کرد  
چشم هام رو بستم  
گرمی لبه‌اش رو روی گونه ام حس کردم  
تئودور: بدش به من خسته شدی..  
ناخودآگاه ساوین رو به دستاش سپردم..  
بهش نگاه کردم  
ساوین در ب\*غ\*لش دست و پا میزد و تئو سعی در راروم کردنش داشت..  
بهشون خیره شدم و نفس عمیقی کشیدم  
تئودور: اسمش چیه لوکرتسیا؟  
لبخندی زدم و خوشحالی اسمش و به زبون اوردم  
اسمش ساوینه، قشنگه نه؟  
اون صورت مهربون در یک آن در هم پیچید..  
ظاهرش وحشتناک شد

ترسیدم

ام.. خب اسمشو دوست نداری؟ می.. میتونیم باهم انتخاب کنیم

نزدیکم شد

ساوین را در یک دستش قرار داد...

با صدایی اروم که وحشت من رو به همراه داشت از بین دندون های بهم قفل

شده اش گفت..

تتودور: تو این اسم رو چجوو...

بدون اینکه بهش مهلت بدم تندتند بهذحرف اومدم

راستش من یه خواب دیدم تو خوابم فقط کسی این اسم رو فریاد میزد منم

بعدهش این اسم رو انتخاب کردم.. همین..

خیالش راحت شد

ساوین و به دستم داد

تتودور: در جشنی که به مناسبت بازگشتت برپا میکنم همون موقع هم اسمش

رو عوض میکنم.. این اسم، اسم زیبایی نیست، برای من ..

اچه.. اچه.. چرا؟

ازش خاطره خوبی ندارم، استراحت کن.. امروز خیلی خسته شدی عزیزم..

این رو گفت و از اتاق بیرون زد..

راوی:



لورا نمیدانست که چرا شاهش انقدر از این اسم نفرت دارد، نفرت را از چشم هاش خوانده بود و حال کنجکاو شده بود..

و اما تئودور...

کینه ای عمیق از آن پسر که مرده بود ولی هنوز نامش برپا بود داشت..

آن شب تصمیمی گرفت، تصمیمی که برای یک شاه احمقانه اما ممکن بود

آن شب حکمی صادر شد..

تمام افرادی که نامشان ساوین بود و یا نام فرزندانشان باید آن را تغییر می دادند

و اسم جدیدی انتخاب می کردند

تئودور دستور داده بود که اگر همچین نامی برای بار دیگر در کشور نام بردن و

یا خوانده شود، آن شخص به سختی مجازات و در اخر اعدام شود....

تئودور:

امشب شب جشن بود شب نام گذاری فرزندم، لوکرتسیا به قصر دیگری

فرستاده شده بود و ایزابل هم درگیر آماده شدنش بود..

چند وقتی بود که استراحتی نداشتم و از طرفی..

با بیاد اوری اون پسر، با آوردن نامش توسط لوکرتسیا..

حسابی بهم ریخته و اشفته شده بودم

اگر تمام خاطراتش رو به یاد میورد و باز از من متنفر میشد.. باید چیکار

میکردم؟

احساسی که باخ\*ی\*ان\*تش سعی در سرکوبش داشتم باز دوباره بیدار شده

بود..

باز دوباره...

من رو بهم ریخته بود، آشفتم کرده بود

هنوز وحش با اون پسر بود و جسمش در کنار من...

این من رو کلافه میکرد

من رو..

من رو غمگین میکرد..

این شاه رو غمگین میکرد..

نفسی عمیق کشیدم.

حال دو فرزند داشتم، که برای تربیتشون باید میکوشیدم

آن دو باید شاهزاده هایی شجاع و قدرتمند میشدند، مثل من

مثل پدرشون..

نباید به احساسم فکر میکردم

یک کشور را اداره میکردم

جون چندین میلیون نفر در دستان من بود..

فکر کردن به اون پسر که حال مرده بود

چیزی جز نابودی برای من به بار نمیآورد...

لباسم را کندم و روی تخت دراز کشیدم

بعد از این خوابه چند ساعته

ادم دیگری میشدم...

ادمی بدون فکر کردن به آنچه تا به حال گذشته..

حال مسئولیتی سخت به گردنم افتاده بود  
 تربیت شاهزاده های کشور و شاید شاه های آینده  
 فرزندان من  
 دو پسران من..

لوکرتسیا:

امروز به این قصر اومده بودم، جای زیبایی بود..  
 در اینجا احساس بهتری داشتم  
 ملکه و پادشاه در آن قصر مانده بودند اما من به همراه ندیمه و جان به اینجا  
 آمده بودم..

خوب بود

برای چند روز خوب بود

که بتونم خودم رو پیدا کنم

و

آماده بشم

برای زندگی جدید، به عنوان ملکه دوم قصر تئودور..

ایزابل رو نمیشناختم.. ولی احساس خوبی راجبش نداشتم

ازش میترسیدم

نمیدونم

با اینکه ندیده بودمش

ازش میترسیدم

شاید برای اینکه اون ملکه اوله..  
 نمیدونم قبلا رابطمون چطور بوده اما  
 میتونستم حس کنم که رابطه خوبی نداشتیم..  
 نفس عمیقی کشیدم و به قدم زددم ادامه دادم..  
 باید این فکر هارو به دور مینداختم  
 باید خودم رو میساختم  
 انگار برای ملکه بودن زیادی ضعیف بودم..

تتودور:

مشاور: سرورم؟

دستم و بالا اوردم و اجازه دادم که ندیمه ها بتونم لباسو تنم کنن..

همونجور رو به مشاور کردم..

میخوام تعدا محافظای ملکه بیشتر بشه..

مشاور: چشم، قربان..

چند سوالیه هم به قصر لوکرتسیا بفرست.. نمیخوام هیچ خطری تهدیدش کنه

متوجهی که؟

مشاور: بله.

میتونی بری..

نفس عمیقی کشیدم..

دست ندیمه هارو پس زدم و بسمت میزم رفتم... باید نامه ای برای مادرم  
مینوشتم..

با شروع شدن جنگ اون رو به قصر تابستانه فرستاده بودم.. و حالا وقت  
بازگشتش بود..

نقطه اخر رو گذاشتم..

تاش کردم و مهر پادشاهیم رو روش فشار دادم

در دستم گرفتمش و بلند شدم

اون رو به یکی از ندیمه ها سپردم..

این نامه رو به یکی از شوالیه ها میدی که برای مادر برسونه فهمیدی؟

سرشو تند تند تکون داد و سریع از اتاق بیرون رفت..

نفس عمیقی کشیدم

تو این لباس احساس خفگی میکردم..

در زده شد..

ندیمه های دیگری همراه تاج و خزه ام وارد شدند..

سری رو بهشون تکون دادم و منتظر ایستادم..

ایزابیل:

دختره احمق بهت میگم یا قوت... گردن بند رو پرت کردم تو صورتش

|| این چیه رفتی آوردی ها؟،

-ملکه..

خفه شو.. زود از جلوی چشم دور شووو زوود

سریع عقب گرد کرد و از اتاق بیرون رفت

تند تند و با حرص نفس میکشیدم

ارنجم و به میز تکیه دادم و دستمو روی سرم گذاشتم

به اون دختره عوضی قصر داده..اون قصر رو داده به اون...

اون قصر و من دوست داشتم..

من کلی از اونجا خاطره داشتم..

چرا تاحالا همچین کاری و برای من نکرده..

دستی کسی روی شونه هام نشست..

ندیمه ام بود

-ملکه اروم باشید، امشب شب شماسه.. نزارید کسی اون رو خراب کنه

بعدشم شما چند بار اون رو زمین زدید پس باز هم میتونید.. الان وقت آماده

شدنتونه شما که نمیخواید دیر کنید و پادشاه و ناراحت کنید؟،

نه، نمیخواهم ولی فکر اون دختره.. اون دختره برده که یدفعه او مد و تئودورو

عاشق خودش کرد از سرم بیرون نمیره..

چشامو بستم و پلکامو محکم روی هم فشار دادم

نفس عمیقی کشیدم و به تندی بلند شدم

اون کسی که باید بهترین باشه منم نه تو لوکرتسیا..

لباسم رو پوشیدم

گردن بند یاقوتم رو به گردن انداختم

موهام رو بالا بستند

خزه ام را به دوش کشیدم و تاجم را به سر گذاشتم..  
 لبخند محوی روی ل\*ب\*م نشست..  
 من، این قصر رو برای تودور بهشت و برای لوکرتسیا جهنم میکنم..

تودور:

دست در دست ایزابل به سمت جایگاهمون رفتیم..  
 پسر در دست ندیمه اش بود..  
 سرم و بالا گرفتم و روی تختم نشستم  
 ایزابل هم بلافاصله روی تختش نشست..  
 لبخندی زدم و دستم و بالا اوردم  
 همه‌ها خوابید و توجهشون بهم جلب شد  
 -اینجا دعوت شدید تا تولد پسر من و ملکه ام رو جشن بگیریم.. این پسر  
 شاهزاده آینده منه.. بسیار خرسند شدم از اینکه دعوتمان را پذیرفتید و به اینجا  
 امیدید.. امیدوارم پسر در آینده این لطف شما رو جبران کنه..  
 خستتون نمیکنم به ادامه جشن برسید..  
 دستی رو روی دستم حس کردم  
 سرم و برگردوندم و به ایزابل که حال پسرمان توی ب\*غ\*لش بود خیره شدم  
 ایزابل: نمیخوای اسمشو بگیی سرورم؟  
 تودور: مراسم برگذاری اسمش فرداست ایزابل.. بدش به من..  
 ایزابل از جاش بلند شد  
 بجای اینکه پسر و به دستم بده اون رو به ندیمه داد و خودش بستمتم اومد

دستم و گرفت و بلندم کرد  
 لبخندی به روش زدم  
 به وسط سالن رفتیم و مشغول ر\*ق\*ص شدیم  
 عوض شدی ایزابل!  
 ایزابل سرش و نزدیکم کرد و ب\*و\*سه ای روی گونم نشوند..  
 ایزابل: من عوض نشدم تو تازه حواست بهم جمع شده  
 اخمی کردم  
 چندبار بهتم گفتم که دوست ندارم وسط جمع ب\*و\*سیده بشم..  
 ایزابل: بله، معذرت میخوام..  
 نفس عمیقی کشیدم و به ر\*ق\*ص ادامه دادم  
 همزمان مردهای دیگه همراه زنهایشان به دور و اطرافمان آمدند و دوبه دو  
 مشغول ر\*ق\*ص شدند..  
 بلاخره جشن به پایان رسید..  
 ب\*و\*سه روی موهای پسریم نشوندم و تا خواستم قدم بردارم ایزابل بازوم رو  
 گرفت  
 به جلوم اوامد  
 ایزابل: امشب منتظرت میمونم..  
 نیاز نیست ایزابل، من خستم مطمئنم توهم به اندازه من خسته ای  
 خم شدم و گونه اش رو ب\*و\*سیدم  
 سپس به سمت اتاقم راه افتادم امشب جای ینفر خیلی خالی بود!



ایزابیل:

بچرو توب\*غ\*ل ندیمه ول کردم و با حرص به جای خالی تنودور نگاه کردم..

نفس عمیقی کشیدم و با عجله به سمت اتاقم حرکت کردم

در اتاق و باز کردم

گوشواره هامو در آوردم گردن بند و با حرص کشیدم و به کناری پرت کردم

نشستم روی تخت دستم و روی صورتم گذاشتم

اولیش چکید، دومیشم.. نذاشتم سومیش بچکه و محکم صورتم و پاک کردم

دختره عوضی همش تقصره توء..

بلند شدم

همش تقصره اونه..

مجسمه تو اتاق و پرت کردم

عووووضی

نشستم روزمین

ندیمم به سرعت و با ترس وارد اتاق شد

چشمم که بهم خورد بدونه حرف بستم اومد و شونه هامو گرفت

دستشو با حرص پس زدم

بلند شدم

بسمت صندوقم رفتم

کیسه ای پر از سکه طلا در آوردم

برگشتم و روبه روی ندیمم ایستادم

دستشو گرفتم.. و کیسه رو توی دستش گذاشتم و فشار دادم  
 تو چشماش زل زدم  
 تصمیم خودمو گرفته بودم  
 باید برای همیشه از شرش خلاص میشدم  
 اینو میگیری میره پیشه همون ارازل که فقط خودت میدونی و بس.. میبریشون  
 قصر تابستونه اون دختر و بهشون نشون میدی و بر میگردی  
 بهشون بگو  
 بدزدنش.. بدون اینکه هیچ ردی از خودشون بجا بزارن  
 ببرنش توی یکی از کلبه های دمه رودخونه.. اونجا کلبه زیاد هست مگه نه؟  
 بیهوشش نکنن کلبر و اتیش بزنی  
 میخوام زنده زنده تو اتیش بسوزه  
 فهمیدی؟ اگر کسی بفهمه اولین کسی که میمیره تویی..  
 -چ... چشم ملکه  
 همین فردا شب باید این اتفاق بیوفته..

لوکرتسیا:

صبح..

اوه نیراو ساوین و بده به من داری اذیت میشی..  
 سریع به سمتم اومد و ساوین و داد دستم  
 نفس عمیقی کشید اما بعدش بلافاصله اخماش رفت توهم

نیراو: واه واه نگاش کن چه تو ب\*غ\*ل تو میخندهههه..

تک خنده ای کردم

من مامانشم دیگه نیراو پس چی فکر کردی پسرم خیلی مامانشو دوس داره..

نیراو: پسر شما لوسهه بدش دست جان، اون باید یه پسر قوی باشه نه؟

ابرومو انداختم بالا

او هوم، خب این چه ربطی به جان داره؟

نیراو: جان پسر تو قوی بار میاره

آها، ولی فکر کنم بیشتر ترسناک بشه تا قوی..

تا این جملرو گفتم قهقهه نیراو بلند شد

همراه خندش خندیدم

نیراو بهو ساکت شد کنارم نشست و دستمو گرفت..

با تعجب بش نگاه کردم

نیراو: لورا تو واقعا میخوای اینجا باشی..؟

...

نیراو: اره؟

دستم از توی دستش در اوردم

بلند شدم و پسرم و تو اغوشم تکون دادم

را ستش هنوز خودمم نمیدونم نیراو.. ولی احساس میکنم باید با شم.. نمیتونم

توضیحش بدم..

نیراو: باشه، فقط خواستم بدونی هر جا که بری منم همراهتم

لبخندی به روش زدم و در فکر فرو رفتم..

تئودور:

لباس هام رو پوشیدم پوتینم رو پام کردم و از اتاق بیرون رفتم  
میخواستم به دیدن لوکرتسیا بروم  
احساس دلهره و نگرانی داشتم..

از قصر خارج شدم

اسبم سفیدم رو حاضر و آماده جلوی روم دیدم  
یکی از شوالیه ها نگاهش داشته بود و دست به یالش میکشید  
بسمتش رفتم

شوالیه احترامی گذاشت و کنار کشید

سوار اسبم شدم

دستی به سر و روش کشیدم..

ضربه ارومی به پهلویش که باعث حرکتش شد وارد کردم  
صدای فریادی از قصر به گوشم رسید

ایستادم

و ان راه رو برگشتم

ایزابل رو دیدم

با چهره ای گریون کنار پلکان قصر ایستاده بود

ایزابل: سرورم، سرورم نرید پسر مون..

هول زده از اسب پایین پریدم

پسرمون چی؟

ایزابیل پا تند کرد و به داخل قصر رفت

همراهش وارد شدم..

در اتاق و باز کرد و رفت تو...

دایه اش سعی در ارام کردنش داشت و او مدام در حال گریه کردن بود

سریع به سمتش رفتم و ب\*غ\*لش کردم..

کمی تکونش دادم

تنش داغ شده بود و صورتش سرخ...

کمی در ب\*غ\*لم اروم گرفت

با سر به ندیمه اشاره کردم

متوجه شد و به دنبال پزشک رفت..

ایزابیل نشسته بود روی تخت و همچنان گریه میکرد

بسمتش رفتم

کنارش نشستم

ایزابیل؟

بهم نگاه کرد

پسرمونو نگاه کن..

چشم هاش رو به پایین سوق داد و بعد از چند دقیقه دست رو گونه هایش

کشید و اشک هاشو پاک کرد

لبخندی روی ل\*ب\*م نشوندم و پسرم رو در دستش قرار دادم..

ششششش اروم باش... اروم باش ساوین...

بلافاصله چهرش خندون شد...

میدونستم نباید اسمی به نام ساوین و میوردم اما، تا اسمش رو به زبون میوردم خوشحال میشد...

به این اسم عادت کرده بود.. منم نمیدونستم چی صداس کنم  
نفس عمیقی کشیدم..

گذاشتمش روی تخت و کنارش خوابیدم

ارنجمو روی بالشت گذاشتم و سرم و به دستم تکیه دادم

اونیکی دستم و گذاشتم رو شکمش و اروم اروم مشغول تکون دادنش شدم..

اونقدر به چشمهای درشتش نگاه کردم و تکونش دادم تا اخر پلک هاش و  
روی هم گذاشت و خوابش برد..

دستای کوچولوش مشت شده بود

انگشتمو به زیر دستش فرستادم و کمی قلقلکش دادم تا مشتش باز شد و  
تکونی خورد..

خنده ریزی سر دادم و دستشو ب\*و\*سیدم

موهای کم پشتش و مرتب کردم و از جام بلند شدم..

وسط تخت گذاشته بودمش و مطمئن بودم که نمیوفته..

به بقیه هم استراحت داده بودم.. همه مشغول کارهاشون بودند

شنلمو برداشتم و از اتاق بیرون زدم

بلافاصله جان رو روبه روم دیدم

چشامو محکم روی هم فشرم و بدون حرف به راه افتادم..

از قصر خارج شدم و در آن تاریکی بسمت چمنزارهای زیبای قصر راه  
افتادم.. مردابی کوچک در آنجا بود و من هم همین ویژگی آنجا را دوست  
داشتم..

لوکرتسیا:

کنار مرداب ایستادم.. کمی خم شدم و گل صورتی کوچکی که به چشمم  
خورد و از جاش کندم  
جان: زیباست!  
ایستادم، ابرمو بالا انداختم و بدون اینکه به سمتش برگردم گفتم:  
بله زیباست..

نمیدونستم جان هم چیزی از زیبایی میدونه!

جان: پرنسس؟

بله؟

جان: من نمیخوام برای شما مثل یک مزاحم باشم!

چهرم توهم رفت.. نمیدونستم چی باید بگم..

جان: من میخوام برای شما مثل یک دوست باشم.. میخوام که شما من رو قبول  
کنید..

به تندی بسمتش برگشتم

سعی کن جان! سعی کن بجای اینکه پشتم باشی و صدای قدم هات رو  
اعصابم باشه کنارم راه بری.. سعی کن درک کنی که وقتی غمگینم وقتی تو  
فکرم یعنی میخوام تنها باشم و نیازی به محافظ ندارم.. سخت نیست!

جان: من وظیفه دارم..

آه بس کن تمام عمرت در حال انجام وظیفه بودی... یبار خودت باش! یبار اونجور که خودت هستی باش تا باور کنم اون چیزی که ازت توی ذهنم ساختم حقیقت نداره..

سرشو پایین انداخته بود و به حرفام گوش میداد

با ناراحتی رو ازش گرفتم و باز چشم به مرداب دوختم..

باز به حرف او مدم..

اگه میخوای دوست من باشی.. اول باید خودت باشی جان، من همینو ازت میخوام..

صدایی ازش نشنیدم..

برگشتم..

نبود..

جان؟

قدمی برداشتم

جان؟

تر سیده پا تند کردم خواستم از اونجا دور شدم که دست کسی بر روی گردنم نشست، دیدم تار و تارتر شد و در اخر پلکم بسته..

تتودور:



دست در دست ایزابل وارد تالار شدم.. اینبار جمعیت بیشتری به این مهمانی  
آمده بودند، لباس ها همگی مجلل تر از مهمانی قبلی شده بود  
کم چیزی نبود، اسم شاهزاده آینده در این جشن معلوم میشد..  
بایدم مجلل میبود..

با لبخندی که حال عمیق تر شده بود به سمت تختم رفتم  
روی تخت نشستم

ایزابل هم روی صندلی اش نشست..

دستهایم رو گرفتم و با صدایی بلند از دو ستانی که به این جشن آمده بودند  
تشکر کردم..

ندیمه پسرمان را آورد....

دستم رو بالا اوردم

ندیمه کنارم ایستاد..

جمعیت سکوت کرد

سؤالم را پرسیدم

من از شما میخوام بشنوم.. بنظرتون معنی نام شاهزاده آینده این کشور چه  
میتواند باشد؟

به سرعت همههمه ها اوج گرفت

یکی میگفت پایی، یکی میگفت شجاعت، یکی میگفت قدرت..

یکی میگفت هم نام پدرش و دیگری...

اما من نامی انتخاب کرده بودم که ماهیت وجود پسر من نشون میداد، پسر من  
بی قیمت بود.. و همچنین بسیار با ارزش..

دستم و بالا گرفتم  
همه‌ها آرام گرفت  
به سمت ندیمه رفتم و تا خواستم در اغوش بگیرم صدای مهبی به گوشم  
خود  
شوالیه‌ها به سرعت بستم او شدند و جلوم رو گرفتن..  
با چیزی که میدیم تعجب کردم  
احترامی گذاشت  
جان: باید چیز مهمی بهتون بگم  
نگران شدم  
بسرعت بستمش رفتم، او محافظ لوکرتسیا بود!  
چی شده، چه اتفاقی برای ملکم افتاده..  
منتظر جوابش نشدم  
از سر راه کنار زدمش و به سمت خروجی قصر راه افتادم  
به سرعت سوار اسب شدم  
چیزهای اضافی لباسم رو پرت زمین کردم و با سرعت هرچه تمام بسمت قصر  
لوکرتسیا تاختم...  
سرخورده روی دو زانوم فرود امدم، نیستش..  
لعنتی!  
برای اولین بار در زنددگیم انقدر سرخورده نشده بودم..  
فهمید و ولم کرد

بخاطر آورد اون چیزایی و که نباید بخاطر میورد..

دستم به دیوار گرفتم و بلند شدم

سوار اسب شدم

گشتن در این قصر بی فایده بود، رفته بود..

با ساق پا ضربه ارومی به پهلوی اسب زدم

اروم به حرکت افتاد

داشتم از باغ قصر خارج میشدم که با دیدن جان ایستادم

نیست پسر! اون رفته..

نفسی تازه کرد

جان: پرنسس نرفته... پرنسس و بردن!

چی؟ چی داری میگی؟

جان: من وقتی به هوش اومدم نبود..

ناگهان شک عظیمی در برم گرفت..

ناباورانه به جان نگاه کردم

اخمام به سرعت توهم رفت

از لای دندونا بهم فشردم غریدم

پس توه لعنتی اونجا چه غلطی میکردی؟

جان: من رو بیهوش کردن.. در باغ این قصر محافظ های شما چیکار کردند؟

خفهههههههه شو! دهننتو ببند..

نگاه خشمگین دیگری بهش انداختم..

به فکر فرو رفتم

لوکرتسیا رو در باغ اینجا دزدیند..  
 فقط یک راه به باغ اینجا وجود داشت  
 در ورودی.. و چمنزار خایی که به جنگل متصل بود  
 ضربه محکمی به اسب وارد کردم  
 به اون سمت راه افتادم..  
 نباید زیاد دور شده باشد..  
 قبل از ورود به جنگل بوی دود به مشام رسید  
 به یه جهش از اسب پائین پریدم و با تمام سرعت به سمت کلبه های در حال  
 آتش راه افتادم..  
 اوه چه میدیدم، همه کلبه ها آتش گرفته بودند  
 بسمت یکیشون رفتم و با پا در رو شکستم  
 سرکی کشیدم نبود  
 در های کلبه ها رو یکی پس از دیگری باز میکردم  
 نبود.. نبود  
 کلافه و نگران نگاهی به اطراف انداختم  
 کلبه ای دور تر توجهم رو جلب کرد  
 همینه..  
 دوویدم، به سمت ان کلبه دوویدم  
 با پا به در کوبیدم  
 نشکست

ضرباتم رو ادامه دادم

نمیشکست..

کمی عقب رفتم

وجود کسی رو کنارم حس کردم

جان بود

اماده ای؟

سری تکون داد

حالا!!!

باهم به سمت در هجوم بردیم و ضربه ای محکم وارد کردیم

شکست..

به سرعت وارد شدم

دیدمش..

سرفه های شدید از گلوش خارج میشد

با عجله بطرفش رفتم...

زیر پاش رو گرفتم و بلند کردم..

جان چوبهای در حال سوزاندن را کنار میزد و راه رو برامون باز میکرد

ضربه ای به دستم خورد

اخمم غلیظ تر شد

جان چوب افتاده روی دستم و کنار زد

و بلاخره از کلبه خارج شدیم

نشستم و روی زمین گذاشتمش

دستی روی صورتش کشیدم  
 لوکرتسیا، لوکرتسیا صدامو میشنوی  
 پلکاش لرزید و سرفه ای کرد  
 همچنان چشم هاش بسته بود  
 چشمم به پارگی های لباسش افتاد  
 اثر سوختگی های سطحی روی بدنش دیده میشد  
 ب\*و\*سه ای کوتاه روی لبهاش گذاشتم  
 در ب\*غ\*لم گرفتمش و بسمت قصر راه افتادم..  
 در بین راه چشم هاش باز شد  
 ایستادم  
 بهم نگاه کرد  
 بلافاصله چونه اش لرزید و قطره اشکی از گوشه چشمش چکید  
 عصبی شدم  
 غریدم  
 خورد میکنم دستای کسی و که به تو دست زده  
 سر همشونو از ته میزنم  
 چنین کاری با ملکه من احکمش فقط و فقط مرگه..

لوکرتسیا:

بدون علت بغضم گرفته بود و اشک هام یکی پس از دیگری فرومیریخت..

خودمو بالا کشیدم و دستمو دور گردنش حلقه کردم  
 بهم نگاه کرد و به سرعت قدم هاش افزود  
 پام و همینطور دستم کمی سوزش داشت و همین هم من رو اذیت میکرد  
 کمی در ب\*غ\*لش بالا کشیدم  
 اخی ناگهانی از دهنم خارج شد  
 پوستم روی لباسش کشیده شده بود  
 گریه ام شدت گرفت..  
 اخمش غلظ تر شد  
 نفس هام تند شد  
 فکش قفل شد..  
 برخورد تنم رو به سطح نرمی حس کردم  
 کی به اتاق امده بودیم!  
 روم خم شدن بود و بهم نگاه میکرد  
 حلقه دست هام تنگ تر شد  
 سرم رو کج کردم و ب\*و\*سه ای روی گونه اش گذاشتم  
 ممنونم ازت تئو اگر نبودی..  
 با قرار گرفتن لبهاش روی لبهام حرفم نیمه تمام ماند  
 ازم جدا شد  
 تئودور: من همیشه کنارتم... نمیخوام به نبودنت فکر کنم لورا..  
 نفس عمیقی کشیدم  
 از ب\*و\*سه ناگهانش

از این همه نزدیکی  
 از اینهمه مهربانی  
 احساس عجیبی داشتم  
 نه خوب و نه بد!  
 صدای تق تق آمد  
 تئودور بلند شد و موقعیتش را تغییر داد و ایندفعه کنار تخت نشست..  
 پیرمردی پیر همراه با نیراو وارد شد..  
 یاد جان افتادم!  
 تئودور جان..  
 تئودور: حالش خوبه...  
 دستم رو توی دستش فشرد  
 در چشم هاش غرق شدم..  
 با کمی تردید سرم رو پایین انداختم و چشم هام رو بستم  
 با احساس ماده ای لزج روی پوستم چشم هام رو باز کردم  
 با تعجب به نیراو نگاه کردم  
 پس از چند ثانیه که به تندی گذشت سوزشی عمیق روروی پام حس کردم  
 در آن لحظه نفهمیدم به کی و کجا چنگ زدم و جیغ کشیدم.. ولی وقتی چشم  
 هام رو باز کردم  
 تئودور رو دیدم  
 صورتش سرخ شده بود



نمیدونم از چی..

خواستم حرفی بزنم که با دیدن دستش حرف در دهنم ماسید

دیگر درد پام برام مهم نبود

فقط تودوری که بخاطر من زخمی شده بودبرام مهم بود!

لوکرتسیا:

سرم رو روی سینش گذاشته بودم و دستم رو روی زخمی که حالا با پارچه ای

بسته شده بود میکشیدم..

تودور هم چشمه‌اش رو بسته بود و دستش رو نوازش گونه روی کمرم تکون

میداد..

نفس عمیقی کشیدم

چطور من و پیدا کردی؟

تودور: نمیدونم لورا، نمیدونم..دیگه نمیخوام بهش فکر کنم لطفا توهم به یادم

نیار..

ناراحت شدم، دوست نداشتم باهام اینطور برخورد کنه من فقط یک سوال

پرسیدم..

رومو و برگردوندم و پشتم و بهش کردم

چشامو بستم و سعی کردم بخوابم..

کمی بعد دستای گرمش رو روی پهلویم حس کردم

ناخودآگاه لبخندی روی لبهام نشست..

انگار واقعا در گذشته عاشق بودم!

راوی:

آن شب برای لوکرتسیا بهترین و برای تئودور بدترین شب زندگی بود... کم چیزی نبود

حتی با یادآوری آن اتفاق هم لرزه ای بر تنش میزدست و فکر از دست دادن لوکرتسیا پیش موهای تنش را سیخ میکرد... شاید اگر ایزابل بود آنقدر نگران نمیشد... اما لورا.. او برایش فرق داشت..

و اما آن شب

زنی خشمگین با چشمانی به رنگ خون و بچه ای که هنوز نام گذاری نشده بود در ب\*غ\*لش در آن قصر مانده بود...

قصر در سکوت عظیمی فرو رفته بود و همه ندیمه ها و شوالیه ها و دوستان پادشاه و مشاوران و همه، همه در شکی فرو رفته بودند...

هیچگاه سابقه نداشت

سابقه نداشت تئودور به میهمانانش چنین بی احترامی بکند

سابقه نداشت جشنی را نیمه تمام بگذارند

همه در شک بودند و ایزابل..

در کینه در خشم و نفرت از آن دختر..

از آن دختری که زندگی را بهم ریخته بود..

لوکرتسیا باید میترسید، میترسید از این زن.. از این زنه خشمگین و پر  
نفررت...

تئودور:

مشاور خوشحالم که خودت به اینجا آمدی! میخواستم مواردی رو به تو بگویم  
مشاور: سرورم من برای او ضاع بهم ریخته قصر به اینجا آمده ام، به اینجا آمده  
ام تا شمارو برگردونم..

میدونم مشاور.. میدونم

سرم و بطرفش چرخوندم

امکانات برگشت به قصر رو برای ملکه آماده کن

امشب باز جشنی برپا میشود

مثل جشن های قبلی

بدون هیچ مشکلی..

اما اینبار تفاوت دارد

اینبار من دو جایگاه کنارم دارم، و دو فرزند که باید نام گذاریشان بکنم..

از طرف من همچنان دعوت نامه ای بنویس و به دوستانم بده..

مشاور: چشم، سرور..

حرفش رو قطع کردم

شوالیه هام رو میخوام! همشون رو...

مشاور: چشم سرورم میفرستمشون

میتونی بری..

عقب گرد کرد و از اتاق بیرون رفت..  
 امروز با لوکرتسیا بسمت قصر راه می افتادیم..  
 دیگر نمی توانستم او را در اینجا تنها بگذارم  
 در جایی که امنیت او را تضمین نمیکرد..  
 حال خوشحال بودم..  
 از داشتن دوباره اش و برگشتنش به قصر..

لوکرتسیا:

نیراو، میشه کمکم کنی؟

نیراو بستم او مد

پشتم رو بهش کردم

مشغول بستن بند های لباس شد..

کارش که تمام شد دستی روی لباس کشید و باز به سمت کمد رفت و مشغول  
 کارش شد..

امروز باید به قصر برمیگشتیم و نیراو هم مشغول جمع کردن وسایل شده بود..

نیراو، نمیخواه تمام لباس هارو برداری..

نیراو: چشم لورا..

نیراو؟

نیراو: بله؟

چیزی شده؟

ناراحت بود و من این رو بخوبی متوجه میشدم

سرش رو پایین انداخت

پس از چند ثانیه بلند شد و به طرفم اومد

دستش رو روی دستم گذاشت

نیراو: دیشب بدترین شب زندگیم بود لورا ترس از دست دادن تو، بهترین دوستم..

نیراو: خیلی اذیت شدم خیلی

اشک روی گونه اش رو پاک کردم و دستش و دور شونش حلقه و ب\*غ\*لش کردم

من نمیدونم چی بگم نیراو، تو خیلی خوبی، خیلی..

از خودم جداش کردم

حالا که هیچ اتفاقی برام نیفتاده و میبینی سالم و سلامت جلوت نشستم.. پس توهم دیگه اینقدر غمگین نباش..

نیراو: چشم

صدای گریه ساوین به گوشم خورد

از جام بلند شدم و تخت و دور زدم..

بیدار شدی خوابالو؟

توب\*غ\*لم گرفتمش

بهم نگاه کرد، لنج کرد و بعد چند ثانیه زد زیر گریه

شششششش، چه اخمو شدی توو..

نیراو اومد سمتم



در کالسکرو باز کردم..

لوکرتسیا بچرو به دستم داد و اول وارد شد..

پشت بندش منم وارد کالسکه شدم

در رو بستم

پردرو کنار زد

لوکرتسیا: بدش به من اذیتت میکنه

-جاش راحتته لورا..

لبخندی زد و چشم هاش رو روم گردوند..

-این لباس بهت میاد..

حواسش نبود و متوجه حرفم نشد

لوکرتسیا: چی؟

-لباست زیباست خیلی بهت میاد..

به تندی گونه اش سرخ شد لبخندی زد و بعد از مکث کوتاهی گفت

لوکرتسیا: لباس شما هم زیباست..

-فقط لباسم؟

با تعجب خیره نگاهم کرد

لبخند لچی زدم

صدای گریه آبنر بلند شد..

کمی در ب\*غ\*لم تکونش دادم و پس از چند ثانیه که گریه اش اروم نگرفت

نفس عمیقی کشیدم و اون رو به دست لوکرتسیا سپردم..

به سرعت در ب\*غ\*لش ارام گرفت

لوکرتسیا حال نگاهش و ازم گرفته بود و با لبخند به آبنر پسرش نگاه میکرد..  
 لوکرتسیا: این روزها خیلی اذیت میکنه، پسر مو..  
 -آبنر..

لوکرتسیا: چی؟

-اسمش آبنره

لوکرتسیا: آبنر؟ قشنگه، معنیش چی میشه؟

-یعنی پدره نور، این پسر به زندگی من نور بخشید لوکرتسیا.. اسم  
 متفاوتی.. دوشش داری؟

لوکرتسیا با انگشتش اروم گونه پسرک رو نوازش کرد

لوکرتسیا: خیلی.. ازت ممنونم

-من که کاری نکردم..

لوکرتسیا: همین که اینجا هستم و مدیونه توهم.. نمیدونم چچور باید جبرانش  
 کنم

قهقه ای سر دادم

دستشو گرفتم

بودنت جبرانش میکنه، همیشه باش..

آنقدر مهو چشم های هم شده بودیم که متوجه توقف کالسکه هم نشدیم..

با صدای تقه ای به در به خودمون امیدیم

از جا بلند شدم

در رو باز کردم



ورودی قصر اولین چیزی بود که در جلوی چشمانم شکل گرفت..  
جان: رسیدیم سرورم..

راوی:

خبر بازگشت ملکه دوم قصر، همان ملکه تبعید شده در تمام پایتخت پیچیده  
بود

خبر جشنی بزرگ به مناسبت برگشتش تمام شهر را متعجب و حسادت تمام  
دختران را برانگیخته بود..

و اما ایزابل.. خبر هارا میشنید و سکوت میکرد، میشنید و لبخند به لب می  
آورد..

همه متحیر بودند

حیران غرور و تکبرش

حیرانه قدرتش..

او داشت به همه ثابت میکرد که ملکه دیگری به جز اون در این قصر نخواهد  
بود..

و چه به جا بود ترس لوکرتسیا از این ملکه سرور..

هیچکس متوجه درونش نمیشد

او خودش را در طی این سالها ساخته بود..

او در خوانواده ای اشرافی بار آمده بود

سیاست را خوب بلد بود و نمیزاشت هیچکس کینه درونش را از این دختر  
بفهمد..

کینه ای که تا پای مرگ نیز همراهش بود..

راوی:

تتودور جام شرابش را به بالا آورد

همه به سلامتی دو فرزندش نوشیدند

حال زمان گفتن اسم این دو پسر فرا رسیده بود

دو برادر..

یکی از خون سلطنت و دیگری..

یکی روشنی بخش سرزمینش و دیگری با ارزش ترین فرد کشورش..

آبتر و آنتونی..

تتودور، پدرشان این اسم هارا برایشان انتخاب کرده بود

جمعیت به افتخارشان کف زدند

دوستان هدایایشان را رو کردند..

تبریک گفتند

شادی کردند..

ر\*ق\*صیدند

و در آخر

همگی میهمانی را ترک کرده و به اقامتگاه هایشان رفتند

آن شب

لوکرتسیا و پسرش

و ایزابل و پسرش

کنار هم دراز کشیده

هر مادر چیزی بر زبانش میآورد و با نوزادش سخن میگفت

آبتر با آن چشم های درشتش به لوکرتسیا نگاه میکرد

و آنتونی هم مدام با حرف های ایزابل دست و پا میزد

دو پسر..

ابتر منطقی و جذاب

آنتونی شیطان و کمی گستاخ

ابتر بزرگ تر بود

آنتونی کوچک تر..

آن شب اتحادی نانوخته میان این دو پسر شکل گرفته بود

آن ها قرار بود آینده ای را بسازند

که حتی خود از آن بیخبر بودند

پنج سال بعد

لوکرتسیا:

ندووووووووو بهت میگم ندووووو یعنی ندوووووو یعنی از جات تکون

نخور..

ایستاد...

پشیمون از دادی که سرش زده بودم بسمتش قدم برداشتم

آبتر؟

پایین پاش زانو زدم

وقتی بدون عمو جان میایم اینجا دلیل همیشه که انقدر شیطونی کنی؟  
حرفی نزد اما.. ته چشمانش ناراحتی را فریاد میزد... مدام چشم هایش را ازم  
دریغ میکرد

بهم نگاه کن.. آبنر؟ با تو ام..

نفس عمیقی کشید و بهم نگاه کرد

همو برای اینکارها خیلی بچه بود.. اما با همین بچگیش از من هم عاقل تر و  
وباهوش تر بود..

نمیخواهی عذر خواهی کنی؟

ابنر: برای چی!

برای گوش ندادن به حرف من..

ابنر: نه..

چشم هایم گرد شد

شونه هایش را از بند دستانم رها کرد و پشت به من به دویدنش ادامه داد

مبهوت چند بار پشت سر هم پلک زدم

این پسر زیادی به خودش غره شده بود...

انقدر مغرور بود که حتی از مادرش هم عذرخواهی نکند؟

اخمی کردم

اصلا اینگونه رفتارهارو نمیسنیدیم

کنار جان و تئودور مثل موشی سر به زیر می انداخت و حالا..

نفسم رو با حرص به بیرون فوت کردم

هنوز داشت میدوید

باید ادبش میکردم..

اخمم رو عمیق تر کردم

صدایم را بلند کردم

تا آخر شب حق ورود به قصر رو نداری.... حالا هرچقدر دلت میخواد بدووو..

-ملکچه

ساکت...اون باید یاد بگیره که به من احترام بزاره.

برگشتم سمتشون

هیچکدومتون حق ندارید کمکش کنید.. غذایی هم بهش نمیدید..

ابنر: مامان؟

برنگشتم

باید یاد میگرفت

ابنر: مامان اشتباه کردم..

به محافظ ابنر اشاره کردم

نزدیکم شد

با صدایی که به گوش ابنر هم برسد گفتم

کنارش می ایستی تا غروب.. حتی یک لحظه هم نباید دست از دوویدن

برداره.. اگر دوودنش رو متوقف کرد به پیش من میاریش تا چند ضربه مهمانش

کنم..

محافظش با تعجب نگاهی بهم انداخت..

سرمو رو بهش تکون دادم

متوجه شد

-چشم ملکه..

خوبه..

این رو گفتم

ابن رو همانجا مبهوت ول کردم و به سوی قصر راه افتادم

باید سری به تئودور میزدم..

چندروزی بود که درگیر اوضاع کشور شده بود.. و وقت ازادش را هم با..

با ایزابل گذرونده بود..

نفسم کمی تند شد..

این روزها حساس شدن بودم

به رفت و آمدهای تئودور با ایزابل..

انگار داشت من رو یادش میرفت!

باید به یادش میاوردم.... و درمورد پسر مون باهش حرف میزدم

نفس عمیقی کشیدم و به نگیهان اشاره کردم.. کمی خم شد و بعد وارد اتاق

تئودور شد

پس از چند ثانیه از اتاق بیرون اومد..

-ملکه خواب میباشند..

اخمی کردم و در یک تصمیم انی رو به ندیمه هام گفتم:

شما میتونید برید!

تو این چند روز همش همین جواب و تحویل من میداد..

کنارش زدم و داخل شدم

در و پشت سرم بستم..

به تخت نگاه کردم

طاق باز روی تختش خوابیده بود..

به تخت نزدیک شدم و با ان لباس های سنگین کنارش دراز کشیدم

سرم و روی سینه اش گذاشتم و نفس عمیقی کشیدم..

ناخودآگاه چشم بسته شد و به خواب عمیقی فرو رفتم....

با احساس گرمی دستی روی پام چشم هامو نصفه باز کردم..

تئودور بود که روم نیم خیز شده بود و دستش رو روی پام میکشید

لبخندی زدم و به پهلو شدم..

با احساس سوزشی در پام چشامو باز کردم و جیغی کشیدم

تئودور باز برمگردوند به همون حالت اول

تئودور: به چه جرعتی من و اینجوری میبینی باز چشاتو میندی هان؟

ریز خندیدم

تئودور: نخند..

خودش هم خنده اش گرفته بود

روم خم شد و ب\* و\*سه ای عمیق به ل\*ب\*م زد خواست عقب بکشه کن

دستم رو دور گردنش حلقه کردم و با تمام وجود همراهیش کردم

ازش جدا شدم

نفس نفس میزد

سرمو روی سینه‌ش گذاشتم

دل‌م برات تنگ شده بود..

تودور: م..

نه هیچی نگو.. تو هیچوقت برای من دلتنگ نمیشی، فکر کردی نمیدونم که

وقت‌های ازادت رو کنار ایزابل گذروندی؟

تودور: میخواستم آنتونی رو ببینم

آبتر برات هیچ اهمیتی نداره؟

تودور: گریه نکن!

آبتر برات..

تودور: ششش اون پسره منه لوکرتسیا، این حرفت برام خوشایند نیست.. آبتر

پسر باهوش و همچنین عاقلیه از پس کارهاش برمیداد اما آنتونی اینطور نیست..

اشکم و پاک کردم و سرم و پایبین انداختم

هنوز ناراحت بودم

با دستش چونه ام و گرفت

پس زدم دستش رو

سینه اش از حرص بالا پایبین شد

فکم و گرفت و صورتم و کشید بالا

با بغض بهش نگاه کردم

از لای دندون هاش غریب

تودور: هیچوقت، هیچوقت نگاهتو ازم دریغ نکن..



فکم و ول کرد

نفس عمیقی کشید

دستش و روی گونه ام کشید و در حالی که اروم کلمه ببخشید روزمزه میکرد

ل\*ب\*ش رو روی لبهام گذاشت...

لبه تخت نشستم و موهام رو مرتب کردم..

شب شده بود

تتودور بلند شده بود و داشت لباس هاش رو میپوشید..

به سختی از جام بلند شدم

باز بهش نگاه کردم

حریر سفیدم رو پوشیدم و بعدش خود لباس رو تنم کردم

بسمت تتودور رفتم و پشتم و بهش کردم

کمی بعد گرمی دستاش و روی کمرم حس کردم

بند های لباس رو بست..

برگشتم

مرسی

سری تکتون داد و کت خزش را پوشید

لبه های کت رو گرفتم و بهم نزدیک کردم

دستی روشن کشیدم و مرتبش کردم

میخواهی جایی بری؟

تتودور:اره...بلاخره کسایی که میخواستم پیدا شدن..

کنجکاو پرسیدم

کیا؟

خیره نگاهم کرد

ل\*ب\*م و گاز گرفتم

تو دور؟

تو دور: جانم

من چیزی و نگفتم

تو دور: چه چیزی؟

در مورد ابتر..

منتظر بهم زل زد

خب.. خب من امروز اون رو تنبیه کردم..

اخم عمیقی کرد

تو دور: تنبیه؟ چرا!

بخاطر هر گستاخیش.. جدیداً طوری با من حرف میزنه که نباید.. منم تنبیهش

کردم

بهش گفتم تا غروب حق او مدن توی قصر رو نداری و باید یه ریز بدویی.. تا

الان باید تو قصر باشه..

تو دور: تو چیکارررر کرردی؟

خب..

دستش و بالا آورد..

تو دور: تو این سرما گفتم تا غروب بدووه؟

سرم و پایین انداختم

بنظرم این تنبیه لازم بود اما تئودوری که ابتر برایش خیلی عزیز بود این رو  
نمیفهمید...

تئودور: میتونستی بیای و به خودم بگی..

لازمش بود تئودور..

تئودور: هووووف خیل خوب من میرم بینمش... فقط اگه بلایی سرش اومده  
باشه اون رو از چشم تو میبینم..

اتاق رو ترک کرد..و

اشک توی چشمام جمع شد..

اشکام و پاک کردم و نفس عمیقی کشیدم..

یقه لباسم رو مرتب کردم و از اتاق تئودور بیرون زدم

بسمت سالن غذاخوری راه افتادم..

در بین راهروها چشمم به نیراوی خورد که سرش و پایین انداخته بود و داشت  
راه میرفت..

نیراااا؟

ایستاد و سریع بسمتم برگشت

نیرا: اوه، داشتم دنبالت میگشتم.. چرا همه ندیمه هارو مرخص کردی.. نگرانت  
شدم..

پیش تئودور بودم... بریم..

راه افتادم

نیرا هم دنبالم افتاد

خبری از جان نیست نیراو؟

نیراو: پیغام فرستاده که به زودی برمیگرده

امیدوارم نیراو، آنبر جدیدا خیلی سرکش شده..

نیراو: اوه خبر تنبیهش به گو شم رسید، فکر نمیکنی زیادی سخت گرفتی؟ اون

فقط ۵ سالشه..

نه برای جانشین تئودور شدن، باید بیشتر از اینها سختی بکشه..

نیراو: باشه..

به سالن رسیدیم

آنتونی به محض دیدنم از جاش بلند شد و سریع خودشو بهم رسوند

دستشو گرفتم و کمی خم شدم

لبخندی به روش پاشیدم

آنتونی: دلم براتون تنگ شده بود

ب\*غ\*لش کردم

منم همینطور عزیزم..

آنتونی یک بچه با ادب و بسیار شیطون بود و من و هم خیلی دوست داشت...

بلند شدم و دستش رو گرفتم و بسمت میز قدم برداشتم

ایزابیل سر میز نشسته بود

متوجهم شده بود اما هیچ عکس و العملی از خودش نشون نداده بود

پوزخندی زد و سرشو بسمت مخالفم چرخوندم..

هیچ تعجب نکردم، به این کارهاش عادت کرده بودم..

با صدای نگهبان ها که ورود تئودور رو فرامیخوندن از جاهامون بلند شدیم

تئودور همراه ابتر وارد شد

صدای دندون قروچه ایزابل رو شنیدم

احترامی گذاشتیم

آنتونی با عجله بسمت ابتر رفت و دستش رو گرفت..

خیلی باهم صمیمی بودند..حالا هم آنتونی نگران ابتر شده بود

از اینکه سالم و سلامت همراه تئودور وارد شده بود لبخند عمیق تر شده بود

به صورت تئودور نگاه کردم

اثری از ناراحتی در اون ندیدم

نگاه خیرم رو با لبخندی جواب داد

دست ابتر رو فشرد

ابتر دستش رو از دست تئودور در آورد و همانطور دست در دست آنتونی

نزدیکم شد

با دست ازادش دستم رو گرفت..از چهرش ناراحتی و پشیمانی مشهود بود

انگار حرفهای تئودور بدجور رویش تأثیر گذاشته بود

ابتر:معذرت میخوام مادر..

دستی روی سرش کشیدم

خم شدم و در گوشش با صدایی که فقط خودم و خودش بشنویم گفتم:

منم..

کمرم رو صاف کردم..

ابتر کنار من و آنتونی بسمت مادرش و کنار او نشست

همگی با صدای تودور مشغول به خوردن شام شدیم..

شاه هنوز برنگشته؟

-نه ملکه..

خیل خب میتونی بری..

بعد از رفتن نگهبان نفس عمیقی کشیدم از دیشب که رفته بود خبری ازش

نبود..

از جام بلند شدم باید به آبنر سری میزدم..

موهام رو مرتب کردم و از اتاق بیرون زدم

بلافاصله ندیمه ها و همچنین دو محافظ پشت سرم راه افتادن..

راه رو هارو طی کردم به اتاقش رسیدم..

نگهبان ها در و برام باز کردن

ندیمه ها هم همونجا منتظر موندن

وارد اتاق شدم

اتاق تاریک بود

اخم کردم

تقریبا نزدیک ظهره و این پسر هنوز خوابه؟

بسمتش رفتم

نشستم روی تخت

دستمو کردم تو موهایش و مشغول به ناز کردنشون شدم

موهای بلند بود و هیچوقت هم نمیزاشت که کوتاهش کنن، میخواست مثل  
جان موهای بلند باشه کاملاً برعکس آنتونی بود..

خم شدن روش و پیشونیش و ب\* و\* سیدم

سرمو کشیدم عقب

چشاش باز شده بود

دستی روشن کشید و خمیازه کشید

خوب آبر خواب بسه آگه نمیخوای مثل دیروز تنبیه بشی بلند شو

با خنده بلند شدم و بسمت پرده ها رفتم و کنارشون زدم..

باز بسمت آبریی که از ترس تنبیه شدن حالا ایستاده بود رفتم

دستشو گرفتم و کشیدم

امروز میخواستم خودم آمادش کنم

آبر همیشه رنگای شادتری انتخاب کنی؟ از رنگای تیره خسته نشدی؟ مگه چند

سالته؟.. امروز باید به انتخاب من لباس بپوشی بحتم نکن..

آبر: مادر..

برگشتم سمتش

گفتم که آبر بحث نکن

آبر: رنگ تیره نشونه قدرته مادر، عمو جان، پدر همگی رنگ تیره میپوشند..

دستهام روی لباس ها توقف کرد

خدای من چی میشنیدم

مصمم لباس کرم رنگ و از کمد بیرون کشیدم

برگشتم لباس رو روی تخت گذاشتم

بسمت آبر حرکت کردم  
 دو طرف شوونه هاش رو گرفتم  
 تو چشم هاش نگاه کردم  
 آبر..قدرتمند بودن به لباس تیره نیست، به عقل و هوش توء در ضمن تو فقط  
 ۵ سالته بچه نیستی اما، لباس های تیره پوشیدن مناسب سنت نیست..امیدوارم  
 حرفهام رو درک کنی..انقدر هم با من رسمی نباش..حالا هم لباس انتخابی  
 من رو بپوش  
 ایندفعه با حرف هام در فکر فرو رفته بود  
 بعد از کمی مکث بسمت لباس رفت  
 لبخندی زدم  
 خوشحال شده بودم، از اینکه ایندفعه تأثیر حرفم رو دیدم..

تتودور:

کدوووووووووووووووووووو ملکه؟

شمشیرشو کشیدم

حرف بزن تا سرتو نبریدم

-م..ملکه اول سر..سرورم

شکه شدم..

ایزابیل

رو به نگهبان ها نعرررره ای کشیدم



تکه تکشون کنید، تکه هاشونو بندازید وسط میدون درسی بشه برای همه مردم..

-سرورم، سرورم التماستون میکنم سروررم  
لگدی بهش زدم، نگاه گذرایی بهش انداختم و از اون مکان بیرون زدم  
ایزابل..ملکه من..بر علیه معشوق من ملکه دوم من..بر علیه جونش نقشه  
میکشه؟؟؟؟

کی همچین جرعتی رو بهههههش داده کییییییی..چه کسیییییی...  
زین اسب و گرفتم و خودم رو بالا کشیدم  
باید به سرعت به قصر میرسیدم..باید جایگاهش رو مشخص میکردم، باید..

لوکرتسیا:

آنتونی، آبر امروز تا ظهر آزادین هرکاری دوست دارید انجام بدید اما..اما  
محافظت همه جا باهاتون هستن حق خارج شدن از قصر روهم ندارین..

آبر: بله مادر

آنتونی: چشم

خوبه خوب حالا میتونید برید

هر دو از جاشون بلند شدن و احترامی گذاشتن سپس دست در دست هم سالن  
غذاخوری رو ترک کردن

با لبخند به رفتشون خیره شدم...

به صندلی تکیه دادم و مشغول گرفتن لغمه های کوچک شدم

این قانون ازاد بودن در بعضی روزهارو تئودور تعیین کرده بود...

نفس عمیقم مصادف شد با ورود ایزابل به سالن..

سری تکون دادم

ندیمه اش صندلی رو برایش کنار کشید

دامنش رو کمی بالا زد و نشست

ایزابل: آنتونی رو نمی بینم

همونطور که لغمه ای میگرفتم رو بهش گفتم:

آبرو و آنتونی امروز آزدن صبحانسون رو میل کردن و همراه محافظ ها شون به

باغ رفتن..

ایزابل: با اجازه کی آنتونی بدون بودن من صبحانش رو صرف کرد..

ملکه.. گفتم که امروز آزدن و نیاز به هیچ اجازه ای ندارن.. این قانونه شاهه

اینطور نیست؟

خشمگین نگاهم کرد و پوزخندی زد

با دستمالی کوچک ل\*ب\*م رو پاک کردم و از جام بلند شدم

اصلا نمیخواستم امروز خل و خوم با حرف های نیش دار این ملکه ناخوش


بشه..

شاید هم بهتر بود کمی هم در قصر میگذشتم.. و هر جای نرفته ای رو در این

سالها میبرفتم و میدیدم..

بعد از آن هم چای خوش عطری مینوشیدم و اگر تئودور آمده بود به پیشش

میرفتم

برنامه خوبی بود حداقل برای امروز 

در بین راه روها قدم میزدم، گاهی می ایستادم و به اطرافم نگاه میکردم با دیدن  
راه رویی پر از آینه متوقف شدم..

دستم رو برای ندیمه ها بلند کردم  
ایستادن

وارد راهرو شدم

اوه، چرا تا الان این راه روی عجیب به چشمم نخورده بود  
چشم بین آینه ها گردوندم

تمام دیوارها پر بود از آینه های کوچک و بزرگ  
سرگرمی گردوندم و به تصویرم در آینه های مختلف برمینخوردم  
جالب بود

و شاید کمی آزار دهنده..!

کمی دیگر در آن راه رو عریض قدم زدم  
چشمم به آینه بزرگی که در انتهای آنجا قرار داشت  
بسمتش رفتم

آینه ای به عرض دیوار! بزرگ بود واقعا بزرگ و من رو هم بزرگ نشون میداد..  
به خودم توی آینه خیره شدم

داشتم لبخند میزدم؟

دستم رو روی لبهام گذاشتم

باز به آینه نگاه کردم

یکه ای خوردن و عقب رفتم

منی دیگر در آینه بود

قدرت! قدرت!

مدام انعکاس این کلمه رو حس میکردم

سرم تیر کشید

دستم رو روی سرم گذاشتم

من در گذشته هم به اینجا آمدم!

راوی:

صبح به پایتخت رسید، حتی زره ای احساس خستگی نمیکرد با یک پرش از

اسبش پایین آمد

بلافاصله شوالیه های دیگر پشت سرش نیز همین کار را کردند

آنقدر خشمگین بود که اهمیتی به آبنر و آنتونی که بسمتش می آمدند ندهد..

اما..

همراه با نفس عمیقش دستی روی سر پسرانش کشید و سپس ان دورا ترک

کرده و وارد قصر شد

بسمت اتاقش حرکت کرد

نمیخواست این رسوایی خجالت آور جایی درز پیدا کند

کارهای قبیح ملکه اش او را بسیار شکه و خشمگین کرده بود..

چطور تا به حال به آن پی نبرده بود؟ او که میدانست ایزابل در چه حد خطرناک

است!

چرا متوجهش نشده بود..

با اینکه ماجرا به چند سال پیش و ان آتش سوزی عجیب بر میگشت..تئودور  
 نمی توانست خشمش را کنترل کند  
 با وجود آنکه این اتفاقات مال گذشته بود  
 نمی توانست...قطعا ان زن خبیث را دیگر به عنوان ملکه اش نمی پنداشت..  
 قطعا زنی را که باعث و بانی تمام این کارها و ناراحتی های او و لوکرتسیا بود را  
 نمی توانست ببخشد..

لوکرتسیا:

به سرعت از آن راه رو خارج شدم و بسمت اتاقم حرکت کردم دامنم رو بالا  
 گرفته و تند تند قدم برمیداشتم  
 صدای پای ندیمه ها پشت سرم تند و تند تر میشد و این اعصاب من رو بیشتر  
 بهم میریخت..

نا خواسته قطره اشکی از گوشه چشمم چکید  
 دامن رو ول کردم دست بردم سمت چشمم اون قطره اشک باید پاک  
 میشد، نباید ریخته میشد

من به تئودور قول داده بودم که ضعیف نباشم..بخاطر آبرو..نباید..

ناگهان آستر دامن زیر پام گیر کرد و من به جسم سختی برخورد کردم  
 دست های گرمی رو روی پهلو هام حس کردم

ترسیده سرم و که حالا روی سینه ام فرد بود رو عقب کشیدم

با دیدن تئودور نفس عمیقی کشیدم

دستم و دور گردنش حلقه کردم

با اخم بهم نگاه میکرد

تئودور: چه چیزی ناراحت کرده؟ چی باعث شده چشم هات اشکی بشه..  
همزمان با گفتن این جملات انگشت هاش رو روی گونه ام و زیر چشم  
حرکت میداد..

کی اومدی؟

اخمش غلیظ تر شد

تئودور: گفتم چی باعث شده لوکرتسیا؟

اینجا نه

نفسش رو با حرص به بیرون فرستاد

تئودور: خیل خوب

دست رو دور کمرم حلقه کرد

باهم به سمت اتاق راه افتادیم..

لوکرتسیا:

وارد اتاق شدیم نشوندم روی تخت خودش جلوی روم ایستاد، سرم رو پایین  
انداختم..

تئودور: حالا بگو، بگو از چه چیزی ناراحتی لوکرتسیا..

من، من فقط کمی سرم درد میکرد

از دردش کلافه شدم، فقط همین..

سنگینی نگاهش رو حس میکردم و دستهام رو روی دامنم گذاشته بودم و  
محکم در هم میفشردم..

تخت بالا و پایین شد..

دستهایش روی دستهام قرار گرفت

دست از فشردن آنها توهم کشیدم

بهش نگاه کردم

کمی ناراحت بود، از حالات صورتش میشد فهمید

با صدای ارومی باز حرفش رو تکرار کرد

تو دور: از چه چیزی ناراحت شدی لوکرتسیا، من متوجه میشم که تو داری

پچیزی و از من پنهون میکنی.. چه کسی باعث شده بگو

ل\*ب\*م و محکم گاز گرفتم

هیچکس، هیچکس من فقط وارد راه رویی میشد که من رو یاد گذشته می

انداخت از اینکه نمیتونم، نمیتونم بیادش بیارم ناراحتم

تو درک نمیکنی.. بخشی از خاطراتم احساساتم گم شده

اخمش از هم باز شده بود و حال اثرات نگرانی در صورتش دیده میشد

تو دور: من رو ببخش

تعجب کردم

برای چی؟

تو دور: بدون اینکه متوجه حالت باشم مدام اذیت و کلافه ترت کردم

باید استراحت کنی عزیزم.. مطمئن باش حالت بهتر میشه

از جاش بلند شد

انگار اون بود که کلافه شده بودن من..

تو...؟

برگشت

تو دور: جانم؟

حالت خوبه؟

آره، منم فقط کمی خستم توی راه بودم..

منم از روی تخت بلند شدم و رفتم سمتش

دستش رو گرفتم

حال تمام سردردم از بین رفته بود و من فقط به تئودور فکر میکردم

من نیاز به استراحت ندارم تو باید استراحت کنی این تویی که بهش نیاز

داری..

تئودور: کارهای ناتمام و حرف های نگفته ای دارم و باید بزخم لورا نمیتونم

استراحت کنم

اگه اینکار رو نکنی نمیتونی حرف های نگفته رو پر قدرت بیان کنی اینطور

نیست؟

دستش رو کشیدم

چند ساعتی تا ظهر باقی مونده بیا اینجا استراحت کن...

اینبار بدون هیچ حرفی روی تخت نشست

دستم رو روی شونه هاش گذاشتم و کت خزه اش رو از تنش در اوردم..

نشستم جلوی پاش و پوتیناشو از پاش کندم



بلند شدم، کمرم رو صاف کردم

لبخندی به روش زدم

دستم رو روی بازوش گذاشتم و نوازشش کردم

خواهش میکنم چند ساعتی و استراحت کن

تئودور: توهم در این چند ساعت همراه من استراحت کن

ابرومو بالا انداختم

باشه ای گفتم

دامنم رو دست د ست گرفتم و تا خواستم به سمت دیگر تخت حرکت کنم

دستم توسط تئودور کشیده شد و من تسلیم حصار دستانش شدم

راوی:

لوکرتسیا و تئودور در خواب عمیق و خوشی بودند که ناگهان در باز شد و دو

پسر شیطون با سر و صدا وارد شدند

هم لوکرتسیا و هم تئودور از خواب پریده بودند..

تئودور عصبانی بود و اخم غلیظی بین ابروانش جا خوش کرده بود

لوکرتسیا نگران بود

و ان دو پسر خطاکار از بودن پدرشون در اتاق مادرشون، لوکرتسیا زیادی شوکه

شده بودند

لوکرتسیا:

اوه خدای من، اینبار دیگه تئودور ازشون نمیگذره..

هول زده نگاهی به تئودور انداختم تا خواستم حرفی بزنم صدای پر صلابتش در اتاق پیچید و دهن نیمه باز من بسته شد!  
تئودور: شما دو تا.. هنوز یاد نگرفتین برای وارد شدن در اتاق مادرتون در بز نیییییید؟

با چشمای گرد شده به تئودور نگاه کردن پشت هیکل تنومندش مخفی شدم و ریز خندیدم  
آبتر: اخه..

تئودور: ساکت! زود باشید برید بیرون تا بعد تنبیهتونو مشخص کنم  
به سرعت اه و ناله‌اشون بلند شد  
آبتر و آنتونی: پدرر معذرت می‌خوایم..

تئودور: نشنیدید چی گفتم؟  
سر و صداهاشون خوابید و همزمان با صدای در صورت تئودورم به سمت من برگشت و نگاهش به نگاه خندونم گره خورد..  
حالا چی میشه؟

تئودور: هیچی ساعت کلاسهاشون زیادت‌ر میشه  
اوه تئو؟ پسر ام گ\*ن\*ا\*هدارن..

ابروشو انداخت بالا

تئودور: باید قبولش کنن!

کاری از دست من برمیاد؟

تئودور: می‌خوای بجای اونا تورو تنبیه کنم؟

به زور قهقهه‌مو کنترل کردم که اینکار باعث لبخندی روی لبهام شد  
 اوهوم

تتودور: خیل خوب! پس فردا صبح همراه پسرا بیدار میشی تا من اونموقع  
 تنبیهتونو مشخص کنم

کنجکاو شدم! پمو از داخل گاز گرفتم  
 و این تنبیه چی میتونه باشه؟

تتودور همونطور که از جاش بلند میشد گفت

تتودور: فکر نکنم بد باشه کمی اسب سواری یاد بگیری!

چشام به سرعت گرد شد

هینیی کشیدمم

من از اسب میترسم و تتودورم این و خوب میدونست!

تتودور:

از اتاق لوکرته سیا خارج شدم، استراحت کافی بود... حالا باید تکلیف ایزابل و  
 روشن می‌کردم...

راه اتاقم رو در پیش گرفتم

نگهبان ها در رو برام باز کردن

ندیمه هام همراهم وارد شدند

دستم رو داخل ظرفی که جلوم قرار داشت کردم و ابی به صورتم زدم

بعد از پوشیدن لباس هام با اشاره ای به ندیمه ها فهموندم که کارشون تموم

شده و باید برن

بعد از رفتن سون تقه ای به در زدم  
 یکی از نگهبان ها به سرعت وارد اتاق شد  
 نزدیکش ایستادم  
 چند ساعت دیگه ملکه اول رو بدون اینکه هیچکس متوجه بشه به کاخ تها باغ  
 منتقل کنید  
 -چشم سرورم..  
 احترامی گذاشت و رفت  
 همراهش از اتاق خارج شدم و بسمت سالن غذاخوری راه افتادم  
 لوکرتسیا، ایزابل، ابتر، آنتونی همگی سر میز نشسته بودند  
 نشستم  
 ارنجام رو روی میز گذاشتم و دستهام رو در هم قفل کردم  
 شما شروع کنید من میل ندارم  
 ایزابل با اخم و لوکرتسیا با نگرانی بهم نگاه کرد  
 بدون توجهی به ایزابل به لوکرتسیا نگاه کردم و لبخندی زدم  
 آبر و آنتونی ساکت تر از همیشه با چشمانی کنجکاو مارو زیر نظر گرفته بودن  
 پس از ثانیه هایی که به سرعت سپری شد صدای ایزابل با لحنی حرصی بلند  
 شد  
 ایزابل: میشه پرسمچی شده که شاهه ما میل نداره؟  
 اخمی کردم و بدون اینکه چشم بهش بدورم حرفی رو که میدونستم  
 میسوزنش رو به زبلون اوردم

رو شدن خ\*ی\*ا\*ن\*ت بعضی ها  
 بعد از گفتن این حرف نگاهی بهش انداختم  
 حالا خبری از لبخند کجی که همیشه گوشه ل\*ب\*ش جا خوش کرده بود نبود  
 و نگاهش حسابی رنگ باخته بود..

سرفه ای کرد و ابروش رو بالا انداخت  
 ایزابل: حتما باید مجازات بشند

پوزخندی زدم

همینطوره

لوکرتسیا با نگاهی گنگ به ما چشم دوخته بود  
 متوجه بحث میانمون نشده بود و کاش هیچوقت هم نمیشد..

راوی:

قدم های محکم و بلندی بر می داشت، غمگین بود، غمگین از کسی که فکر  
 میکرد تنها کسی است که تا به حال به او دروغ نگفته و حال اینچنین دستش  
 روشد..

قطعا دیگر به عنوان ملکه اولش حسابش نمیکرد، قطعا دیگر سراغی ازش  
 نمیگرفت این توطئه ای که برای ملکه دوم بود، بد برای ملکه اول تموم شده بود

ایزابل در سالن کاخ تند تند قدم میزد

نمی دانست برای چه به اینجا آمده

منظور تودور چه بود

خ\*ی\*ا\*ن\*ت؟

اوکه خ\*ی\*ا\*ن\*تی به تئودور نکرده بود..

بلاخره با صدای باز شدن ناگهانی کاخ متوقف شد

نفس در سینه اش حبس شده و چشمانش از دیدن تئودور

تئودور که با چشمان به خون نشسته به او نگاه میکرد گرد شد

خواست حرفی بزند

خواست دلیل اینجا بودنش را بپرسد

اما.. گاما تئودور این اجازه را به او نداد

شروع کرد، از نامردی ها و توطئه های ملکه اول، ملکه اش گفت گفت و گفت

با داد گفت

در جلوی چشمان متحیر ایزابل نعره زد و تمام آنچه را که شنیده بود گفت..

با چشمان به خون نشسته از باطل بودن مهر تثبیت ملکه بودنش گفت

ایزابل را نمیخشد

چشمهایش به اشک نشسته بود اما تئودور او را نمیخشد

و در آخر

تئودور حرف های نهاییش را زد

تئودور: فقط بخاطر آنتونی فقط بخاطر وجود آنتونی سر جایگاهت باقی

میمونی از این به بعد تو فقط ملکه مردمی و نه ملکه من... نمیتونم حتی یک

لحظه در یک مکان با تو بمونم این حرف های آخر مه خ\*ی\*ا\*ن\*تت رو

فراموش نمیکنم اما میبخشمت بخاطر پسر من..

ایزابل: تو نمیتونی اینکارو با من بکنی، من هیچ کاری نکردم تئودور

تئودور با نگاهی سرد و تاسف بار برازنده اش کرد و از آن مکان بیرون زد  
 و اما ایزابل دامنش را در دست گرفته و به دنبالش دوید  
 ایزابل: تئودور خواهش میکنم تئودور وایسا به حرفهام گوش بدهه  
 تئودور ناگهانی برگشت  
 انگشت اشاره اش را بلند کرد و تهدید وارانته تکانش داد  
 ایزابل قدمی به عقب برداشت  
 ترسیده بود از این مرد، از این مرد خشمگین  
 تئودور: حرفهام رو زدم ایزابل و توهم حرفهات رو زدی از کار شرم آگینت  
 شرمزده نیستی..  
 در این لحظه ایزابل را برانداز کرد و باز سری به نشانه تأسف تکون داد و رو  
 برگرداندن و به راهش ادامه داد  
 ایزابل باز هم فرصت را از دست نداد و دوید  
 رو به روی تئودور قرار گرفت  
 دستش را روی سینه مردش قرار داد  
 ایزابل: تئودور خواهش میکنم من تورو دوست دارم همیشه دوست داشته‌ام در  
 اون لحظه من خیلی خودخواه بودم ببخشم تئودور  
 ل\*ب\*ش را گاز گرفت  
 تاثیر حرف هایش را ندید  
 از پله ها بالا رفت  
 چشم در چشم تئودور که حال دستانش را به کمر زده بود و با اخم نگاهش  
 میکرد دوخت

ایزابیل: یک فرصت دیگه بهم بده تنودور، فقط یک فرصت..  
 تنودور نگاهی عمیق به او انداخت از پله ها بالا رفت و با تنه ای که به او زد  
 راهش را باز کرد و بدون توجهی به اوراهش را ادامه داد  
 آنگاه بود که ایزابیل رو دو زانو اش فرود آمد..

لوکرتسیا:

-پاشوووو پاشوووو لورااااا  
 دستی روی چشم کشیدم  
 نیراو: پاشو دیگههه  
 آه ولم کن نیراو  
 نیراو: وای لورا اگه بدووننی کی اومده  
 خمیازه ای کشیدم و از جام بلند شدم  
 حتما جان اومده انقدر خوشحالی  
 نیراو: اوه از کجا فهمیدی..  
 ابرومو بالا انداختم... ریز خندید  
 نیراو: خوب خودم میدونم همیشه تابلوام...  
 لبه تخت نشستم  
 دستمو روی گردنم کشیدم و مشغول ماساژش شدم  
 ظرف اب رو جلوی روم دیدم  
 دستم و داخلش کردم و ابی به صورتم زدم، هووم چه حس خوبی



خواستم باز دستم و داخلش کنم که ظرف از جلوی روم برداشته شد  
 اخمالو نگاهی به نیراو انداختم  
 شونه هاشو بالا انداخت  
 نیراو: باید زود آماده بشی تو که نمیخواهی دیر تر پسرات حاضر شی  
 هووووف بلندی کشیدم  
 نیراو رفت سمت کمد  
 نیراو لطفا یک لباس مناسب انتخاب کن میخوام اسب سواری کنم  
 فوری برگشت سمتم و با لحنی که تعجب ازش میباید گفت  
 نیراو: اسب سواری؟  
 نفس عمیقی کشید و او مد نشست پیشم، دستی روی شونه ام کشید  
 نیراو: تو که از اسب میترسی! چجور میخوای اسب سواری کنی  
 شونه های بالا انداختم  
 تئودور گفته باید انجامش بدم  
 نیراو: خودش میخواد بهت یاد بده؟  
 اخمامو توهم کردم  
 مطمئن نیستم بیاد...  
 نیراو چشمکی زد  
 نیراو: مطمئن باش میاد  
 باز بلند شد و به سمت کمد رفت...  
 رو به روی آینه ایستادم و به خودم خیره شدم  
 لباسی مخلوط از رنگ های مشکی، خاکستری و طلایی بر تن داشتم

از انتخاب نیراو بسیار راضی بودم  
 با رضایت سری نکون دادم و دستی روی موهای بازم کشیدم  
 وقتی از مرتب بودن و آراستگی خودم اطمینان یافتم از اتاق بیرون زدم..  
 به پیش ابتر نمیرفتم چون میدونستم الان جان پیشه اونه و حسابی سرش به  
 عمو جاننش گرمه  
 به سمت سالن غذاخوری راه افتادم  
 ابرو هام از تعجب به یکباره بالا پرید  
 آبنر اخمو سر میز نشسته بود و جان هم پشت سرش ایستاده بود  
 ایزابل سر میز نبود و خبری هم از تودور نبود...  
 نفس عمیقی کشیدم و بطرفشون راه افتادم  
 حتی آنتونی هم نبود!  
 نیراو صندلی برام بیرون کشید  
 روی صندلیم نشستم  
 به آبنر که رو به روم قرار داشت نگاه کردم  
 آنقدر به نگاه خیره ام ادامه دادم که سرش رو بالا آورد  
 پوفی کشید  
 آبنر: صبح بخیر مادر  
 لبخندی زدم  
 صبح توهم بخیر عزیزم.. به جان نگاه کردم  
 خوش اومدی جان!

جان: ممنون ملکه... .

با صدای اتنونی که پشت سرهم سلام میکرد بسمتش برگشتم

اما اتنونی تنها نبود و تئودور هم همراهش بود

لبخند عمیق تر شد

آتنونی رو به روم ایستاد

آتنونی: سلام مادر

دستی روی گونه اش کشیدم و سری تکون دادم

تئودور روی صندلی اش نشست و اتنونی کنار من

انگار امروز قرار نبود ایزابل رو سر میز بینیم... از این بابت خیلی خوشحال

بودم و این خوشحالی هم تا آخر صبحانه ادامه داشت...

مشغول خوردن شدیم..

دا شتم تکه نونی رو دهن میگذاشتم که با صدای تئودور دستم متوقف شد و

بهش نگاه کردم

تئودور: سفر خوش گذشت جان؟

جان: بله سرورم

تئودور: پادشاه و ملکه خوب بودند؟

جان: بله کاملاً سلامت بودند اما ملکه..

لبخند مهو شد، نگران شدم حرفش رو قطع کردم

ملکه چی؟ اتفاقی افتاده

جان: نه نه اصلاً، فقط کمی دل‌تنگ بودند

نازاحت شدم

به تئودور نگاهی انداختم  
نگاهم رو با لبخندی جواب داد  
تئودور: در اولین فرصت به دیدار شون میرویم  
نفس عمیقی کشیدم  
باز لبخند به ل\*ب\*م\* بازگشت  
حال از نگرانیم کاسته شده بود  
باز مشغول خوردن شدم  
فکر کردم

امروز تئودور کمی عجیب بود! هیچوقت سر صبحانه ناهار و یا شام حرفی  
نمیزد اگر هم بود کم... اما امروز عجیب بود که خودش بحثی رو شروع کرده  
بود..

دور ل\*ب\*م\* رو با پارچه ای کوچک پاک کردم بعد از تمیز کردن ل\*ب\*م\* اون  
رو روی میز گذاشتم...

به صندلیم تیکه دادم و به ابنر نگاه کردم  
اینبار ان اخم عمیق رو میان دو ابرو اش ندیدم.. تنها رد کوچکی از اخمش  
باقی مانده بود..

تئودور: ابنر و انتونی صبحانه بسه به کلاسهاتون برسید..  
ابنر و انتونی از جاشون بلند شدند و هردو همزمان باهم گفتند:  
چشم پدر.

تئودور سری به نشونه رضایت تکون داد

ابنر و انتونی سمت من اومدند و جلوم ایستادند

احترامی گذاشتند

لبخندی زددم

مواظب خودشون باشید

آبنر: چشم

آنتونی: چشم مادر

سپس باهم دیگه همراه محافظ هاشون راه افتادن..

با بلند شدن تئودور از جام بلند شدم

کمی نزدیکش شدم

به امید اینکه حواسش نباشه و تنبیهم یادش رفته باشه ازش پرسیدم

اجازه مرخص شدن میدید؟

تئودور: نه با من بیا...

ل\*ب\*م و گزیدم و نگران نگاهش کردم

چشم هاش خندید اما اثری از لبخند روی لبهام نبود

کمی نزدیکم شد و دست هامو گرفت

تئودور: اونجور که فکر میکنی ترسناک نیست.. پس نترس

دستم و فشرد

قدم برداشت

منم دوشادوشش مشغول به راه رفتن شدم..

از قصر خارج شدیم

نفس عمیقی کشیدم نسیم خنکی وزید کمی لرزم گرفت..

تئودور: هوا سرده داریم به زمستون نزدیک میشیم باید لباس گرم بپوشی..

زیاد سرد نیست..

با اخم نگاهم کرد

کت خز ه شنل ماندش رو از تنش در آورد و دور شونه هام انداخت

لبه اش رو گرفت و بهم نزدیک کرد در همون حالت گفت

تئودور: بیشتر مواظب خودت باش..

با سر انگشتش موهایم را به پشت گوشم هدایت کرد و گونه ام رو ب\*و\*سید

از توجهش به خودم و همچنین ب\*و\*سه اش غرق لذت شدم..

باز دستم رو گرفت

دامنم رو بالا گرفتم و باهاش هم قدم شدم

به اصطبل قصر رسیدیم..

تئودور داخل شد

ترسیده همونجا ایستادم و با کنجکاوی نگاهی به اسب های داخل اصطبل که

همگی در جایگاهشون بودن کردم

مشغول ینجه خوردن بودند

تئودور: اسبم رو برام بیارید

اسب سفیدش رو آوردند

دستی روی سر و روش کشید..

افسارش رو در دست گرفت و اسبش رو به این سمت کشید

نزدیکم شد

با نفسی حبس شده نگاهی به اسب انداختم  
 شیه ای کشید  
 جیغ کوتاهی کشیدم و چند قدم عقب رفتم  
 تودور نزدیک شد  
 دست رو گرفت  
 تودور من میترسم، نگاه کن چچور بهم نگاه میکنه  
 تودور: هی، هی بیا اینجا  
 با تردید نزدیکش شدم  
 دستای لرزوم نزدیک اسب کرد  
 ترسیده دستمو عقب کشیدم  
 تودور: بهم اعتماد کن لورا  
 مصمم دستمو گرفت و فشار داد و نزدیک اسب کرد  
 چشم و پرستم  
 نرمی چیزی رو زیر دستم حس کردم  
 یکی از چشمامو باز کردم  
 تودور دستش رو از دستم جدا کرده بود و من حالا داشتم اون رو نوازش  
 میکردم  
 لبخندی زدم  
 اینبار اسب اروم بود  
 تند تند نوازش کردم  
 رومو به سمت تودور برگردوندم

خیلی قشنگه

تودور: همینطوره عزیزم..

تودور: نمیخواهی مزه سواری باهاش و بچشی؟

اره ولی..

بهش نگاه کردم

ولی من که بلد نیستم چجور سوارش بشم

حرفی نزد.. بعد کمی مکث با یه حرکت سوار اسب شد

با چشمای گرد شده بهش نگاه کردم

دستش و دراز کرد

دستشو گرفتم..

کشیدم بالا منم به سختی مثل خودش روی اسب نشستم

برگشتم سمتش و خندیدم

اخمی بهم کرد و چونه ام و گرفت

تودور: درس اول، مدل نشستن خانوما روی اسب فرق داره

کنجکاو بهش زل زدم

خب چجوری بشینم

تودور: باید کج بشینی

کمی خودم و کج کردم

اینجوری؟

اخمی کرد و دستشو گذاشت روی پام



این پات رو باید بیاری اینطرف..

به حرفش گوش کردم و پام و برگردوندم حالا دقیقا کج روی اسب نشسته بودم..

دستش و آورد جلو

بهش تکیه دادم

سرشو آورد کنار گوشم

تتودور: حاضری..

وایسا احساس میکنم دارم سر میخو..

نزاشت جملم تموم شه و با ضربه ای که به پهلو ی اسب زد راه افتاد

جیغی کشیدم

دستم و دور گردنش حلقه کردم و چشمامو بستم..

راوی:

آندو خوشحال بودند بر روی اسب نشسته و عاشقانه قهقهه سر می دادند..

نمیدانستند که کسی در اتاقی تاریک و مخوف از پشت پنجره ای بزرگ با دستانی مشت شده نظاره گر آنهاست، با صورتی از حرص سرخ شده و

چشمانی سرخ نقشه قتل ان دختر را در سر می پروراند

و اما تتودور..

خوشحال از علاقه ای به دست امده. و کمی نگران از یاد آواری دوباره و

نابود شدن علاقه معشوقه اش به او..

دست دور کمر لوکرتسیا نهاده و همانند استادی کار بلد به او اسب سواری یاد میداد..

میخواست او بهترین باشد..میخواست او را در همه زمینه ها آموزش دهد و ملکه ای پر قدرت از او میساخت...

از ایزابل دلسرد شده بود

دیگر زمان ملکه بودن او به سر آمده بود..

تنها یک اشتباه از طرف ایزابل، میتوانست او را از ملکه بودن کنار بکشد..

و که بهتر از لوکرتسیا بود که بر جایگاه ملکه اول کشورش بنشیند؟

چند روز بعد..

اتودور خواهش میکنم...من نگرانم

از روی تخت بلند شد..

ناراحت خیره نگاهش کردم

ملافرو روی بدنم کشیدم زبونمو روی ل\*ب\*م کشیدم و خیسش کردم

با آبنر و جان میرم تودور فقط چند روزه بعد از اینکه ملکه رو دیدم برمیگردم

باور کن..

تودور: نه لوکرتسیا.. من تجربه بدی در این مورد دارم نمیخوام باز تنها جایی

بری و چیزیت بشه

تودور من چندین ساله که اونارو ندیدم، لطفا..

تودور:....

نفسی تازه کردم..

میدونم فعلا موقعیت جوریه که باید اینجا باشی..حالا حالا هم نمیتونم باهم

بریم

من فقط چند روز میرم و زود برمیگردم..تازه اینبار ابتر و جان هم هستن بهمراه کلی از محافظ ها..

باز حرفی نزد

بلند شدم

لباسم رو از روی زمین برداشتم و پوشیدم

بسمتش حرکت کردم

دستم رو روی بند های نیمه باز پیرهنش گذاشتم

و همینطور که مشغول بستنشون میشدم باز درخواستم رو به زبون اوردم.

تو دور لطفا اجازه بده که برم، مدت کوتاهی کمتر از چند هفته طول میکشه...  
اخم میان دو ابرو اش کمتر تر شده بود با این حال بعد از کمی مکث سخنش

را گفت

تو دور: باید فکر کنم..

این را گفت و بدون اینکه اجازه ای برای حرف زدن بهم بده از کنارم رد شد و

از اتاق بیرون رفت..

سر ابتر رو روی پام گذاشتم، دستم رو وارد موهاش کردم و مشغول ناز کردنش شدم..

خوابش برده بود و حال من میتونستم ساعت ها نگاهش کنم..

به دیواره کالسکه تکیه دادم و نگاهم رو به صورت خوش تراشش دوختم

پسر جذابم.. میتونستم بگم در آینده دختر ها در حسرت یک نگاهش  
 میمونن.. جذاب و مغرور از همین بچگیش..  
 بعد از کلی اصرار خواهش و تمنا بلاخره تودور با کلافگی بیش از حد این  
 اجازه رو داده بود.. اجازه داده بود که به کشور اتریس برم و با ملکه و پادشاه پس  
 از چند سال دیداری داشته باشم  
 چشمامو با ارامش زیادی بستم  
 بلاخره حس دلتنگی و نگرانیم از بین میرفت..  
 در انجا میتونستم از قالب ملکه بودنم خارج شم و کمی خوشگذرانی کنم..  
 قرار بر این بود از راه خشکی بریم..  
 با اینکه طول میکشید اما ارزشش رو داشت..  
 من دیدن گل ها و درختان زیبا رو به یکنواختی اب ترجیح می دادم..  
 در ضمن..  
 پس از چند سال دیگر وقتش بود..  
 وقتش بود که خاطراتم رو به یاد بیارم..  
 وقتش بود که به قصر تابستانی میرفتم  
 به شهر گوانا...  
 میخواستم انجارا ببینم..  
 ببینم... شاید که خاطراتی در اینجا داشتم..  
 شاید..

با توفیق کالسکه چشم های نیمه باز مکه چیزی نمونه بود تا بسته بشند باز شد..

منتظر شدم تا بدونم چه چیزی باعث این توقف شده که پس از ثانیه هایی که به سرعت گذشت در کالسکه توسط جان باز شد..

اولین چایزی که به چشمم خورد قصری بزرگ و زیبا بود..

جان:ملکه به گواینا رسیدیم.. اینجا استراحت میکنیم و فردا راه می افتم  
سری تکون دادم

ابنر خوابیده روی پام رو به دست جان سپردم و از کالسکه پیاده شدم..  
هوا تاریک بود..

انقدر در فکر فرو رفته بودم که حتی متوجه گذر زمان نیز نشدم..

از قصر تا گواینا راه زیادی بود.. و من خیلی خسته شده بودم

همراه ندیمه ها که نیراو هم جزوشون شد وارد ققصر شدم

خدمتکار های قصر همه به صف شده بودند

با دیدنم تعظیم کردند

حتی حال لبخند زدن نیز نداشتیم.. در هر صورت حفظ ظاهر کردم و نیمچه

لبخندی زدم

یکی از آن خدمتکار ها که بنظر مسن تر میامد جلو آمد

رو به روم تا کمر خم شد و در همان حالت گفت..

-ملکه اینبا اومدنتون به این قصر روشنایی رو بازگردوندین همه چیز برای شما

محیاست، امیدوارم در این مکان راحت باشید..

بهترین اتاق قصر رو براتون آماده کردیم اگر به چیزی احتیاج داشتید از گفتش

دریغ نکنید

حتماً فقط اگر میشه من رو راهنمایی کنید شاهزاده را هم به اتاقش ببرید ما

خیلی خسته هستیم و نیاز به استراحت داریم..

-اطاعت میشه..

تودور:

خبری از ملکه نشد؟

-نه قربان، ولی به احتمال زیاد الان به گوانا رسیدند..

میتونی بری..

کلافه طول و عرض اتاق را پی در پی طی کردم..

همه چیز از اون شهر شروع شد.. همه چیز..

میتروسم، میتروسم از اینکه پاش رو تو اون شهر گذاشت

من، شاه مغروریم که با افتخار از قلمرو هایی که فتح کردم سخن میگویم.. اما

نمیتونم از فتح دل ان دختر سخن بگویم..

من دروغ گفتم و میتروسم از روزی که دروغم فاش بشه..

حال که عاشقم شده..

حال که ان پسرک را فراموش کرده..

میتروسم

از طوفان سهمگینی که حسش میکنم میتروسم..

با کلافگی دستیتو موهام میکشم..

فضای اتاق خفقان اور شده..

با این فکر در اتاق و باز میکنم و راه میوفتم...

همزمان پشت سرم قدم هایی رو حس میکنم

برمیگیرم

نگهبانی رو میبینم

نیازی نیست..میخوام تنها باشم..

-چشم قربان

به سرعت برمیگرده و سر جاش قرار می گیره

با رضایت سری تکون میدم و بسمت باغ قصر راه میوفتم..

کنار حوضچه می ایستم

دستم رو پشتم قرار میدم..

ارامشی نسبی در ذهنم برقرار شد..

آشفستگی و کلافگی رو هنوز حس میکردم اما بهتر شدم..

با احساس کسی پشت سرم برمیگردم..

صورت ایزابل رو بهروم قرار می گیره..

اخم غلیظی میکنم..

مگر نگفتم نمیخوام بینمت؟

ایزابل: تودور؟ من اشتباه کردم خواهش میکنم من رو ببخش...

برگشتم سمتش

خشمگین بهش نگاه کردم

ایزابل این کارت گسـ تاخیه..رو حرف من حرف زدن گسـ تاخیه  
میفهمی؟ نمیخواهم ببینمت از جلوی چشمم دور شو..  
نفس هاش تند شد، سینه های درشتش در ان لباس تنگ به سرعت بالا و پایین  
میشد..

در هر صورت خودش را کنترل کرد  
احترامی گذاشت و راه قصر را در پیش گرفت..

لوکرتسیا:

با کمک نیراو موهای بسته ام رو باز کردم..  
دستی بینشون کشیدم و ازادانه روی شونه هایم رهاشون کردم  
نیراو: تا تو لباساتو در میاری من وان و آماده کردم  
سری به نشونه رضایت تکون دادم  
واقعا بهش نیاز داشتم..  
بند های لباسم رو باز کردم و اون و از تنم در اوردم..  
بطرف دری که نیراو واردش شد راه افتادم  
نیراو داشت دستش رو در اب تکون میداد  
نزدیک وان شدم و پام و برد بالا و گذاشتم توش..  
نیراو: اوه نهههه گرم نیست این اب ولرمه باید باز برم اب گرم بیارم..  
سرمو به لبه وان چوبی تکیه دادم  
نیاز نیست نیراو خوبه..



نفس عمیقی کشیدم و لبخندی زدم  
 چشامو بستم و خودمو به دست نیراو سپردم  
 آبنر؟ چرا صبحانت رو نمیخوری عزیزم؟  
 آبنر: اممم.. دارم میخورم  
 پس صبحانت رو تا آخر بخور... بعد از صبحانه ام لباس مناسبی بپوش میخوام  
 باهم بریم شهر رو بگردیم  
 آبنر: چشم...  
 لبخندی زدم و مشغول گرفتن لغمه ای شدم  
 صدای ارومش رو که زیر لب با خوش حرف میزد شنیدم..  
 آبنر: کاش انتونی هم بود..  
 اخم کردم، خودم هم از این بابت کمی غمگین بودم..  
 مادر انتونی من نبودم.. ایزابل هم این اجازه رو به من نداده بود که همراه خودم  
 بیارمش..  
 لغمه گرفته شده رو توی بشقاب نقره ای رنگ گذاشتم..  
 کمی اب نوشیدم  
 به صندلی تکیه دادم و نگام رو به اطراف دوختم..  
 این قصر نیز به همان اندازه قصر پایتخت زیبایی داشت، این قصر روی تپهای  
 واقع شده بود.. کوچک تر از ان قصر بود اما.. آرامش بیشتری داشت  
 از وقتی به این شهر آمده بودم، یعنی از همان دیشب.. آرامش سرتاسر وجودم را  
 گرفته بود و تنش های عصبیم از بین رفته بود..

احساس میکردم همان حس پوچی که همیشه اذیتم میکرد در قل\*ب\*م بر طرف شده..

رو دوزانوم نشستم، کلاه شنلش رو جلوتر کشیدم و موهای خوش حالتش رو کنار زدم..

لبخندی به روپاشیدم

ابتر هم متقابلا لبخندی زد..

این اولین بار بود که احساس صمیمیت بیش از حد باهام میکرد دستش و گرفتم

کلاه شنل خودم رو هم کمی جلوتر کشیدم و بلند شدم و راه افتادم

جان هم پشت سرمون با فاصله کمی از ما میومد

اخماش توهم بود و این نشون از ناراضی بودنش بود..

از تپه پایین اومدیم و بسمت بازار راه افتادیم..

به محوطه بازار رسیدیم..

شگفت زده شدم..

آبتر هم انکار مثل من شگفت زده شده بود که بدون اینکه رسمی حرف بزنه

من رو مخاطب قرار داد

آبتر: وای مامان اینجا جشنه

جان: ملکه، لطفا بیاید این سمت..

همراه جان به سمتی که جان گفته بود رفتیم

انجا خلوت تر بود..

ابنر: چی میشد ماهم تو جشن شرکت میکردیم  
جان: نمیشه شاهزاده خطرناکه..

عمو جان راست میگه ابنر..

با بویی که به مشامم رسید حرفم رو قطع کردم و ایستادم، چشمامو با لذت

بستم و بو کشیدم

فوق العاده بود

چشمامو به ابنر دوختم

ابرویی بالا انداخت..

انگار ابنر هم از این بو خوشش اومده بود

دستش رو فشردم و راه افتادم..

بلاخره به یک نانوائی رسیدم بو از انجام میومد

خواستم برم و در صف بایستم که جان جلومونو گرفت

جان: من میرم ملکه

نفسم و با حرص فوت کردم بیرون... چیزی نگفتم و گذاشتم جان کارش رو

انجام بده

رو برگردوندم و سعی کردم به دکه ها و مغازه های دیگر نگاه کنم..

مغازه ای انطرف خیابون که پر از پارچه های ابریشمی بود توجهم رو به

خودش جلب کرد..

دست ابنر رو سف گرفتم و به ان سمت راه افتادم

با تنه ای که بهم خورد کنترلم راه از دست دادم و روی زمین افتادم..

صدای بلند جان که اسمم را فریاد میزد بلند شد

همراه با اون صدای نازک دختری ظریف که مدام معذرت خواهی میکرد بلند شد..

با کمک ابتر بلند شدم..

حال صدای دخترک به گوش نمیرسید..

جان بهم رسید و شونه هام رو گرفت

جان: خوبید ملکه؟

اره اره من خوبه خوبم

به دختری که بهم خورده بود نگاه کردم

جان بسمتش قدم برداشت و با اخم بهش زل زد

جان: لطفا حواستون روو جمع کنیید.. این چه طرز راه رفتنه؟

دختر هیچ عکس العملی از خودش نشون نداد و همونجور خیره نگام کرد

امم جان اتفاقی نیفتاده که مشکلی نیست منم خوبم..

بعضی از مردم نگاهی میکردن و بیخیال رد می شدند و بعضی هام می ایستادن

و نگاه می کردند

کلاه شنلم از سرم افتاده بود..

ناگهان دختر پا تند کرد و بسمتم راه افتاد که با پا در میانی جان متوقف شد

زیر لب چیزی زمزمه کرد

لب خونی کردم

-لوکرتسیا!

اخمی کردم حتما اشتباه دیدم

اینبار با صدای بلند تری اسمم رو به زبونش آورد

نفسم تند شد، شکه شدم

جان هم متحیر بود

ابنر با تعجب نگاهمون میکرد

جان رو کنار زدم و بسمت دختر راه افتادم

دستش رو گرفتم

تو.. تو من و میشناسی؟

چند قطره اشک از چشمان پر ابش ریخت و بلافاصله ب\*غ\*لم کرد

-اوه خدای من لوکرتسیا.. میدون ستم.. میدون ستم بر میگرددی.. من النم یادت

میاد؟

من.. من تورو به یاد ندارم..

الن: چی؟

من نمیدونم تو کی هستی..

جان: ملکه بهتره به کناری بریم اینجا مناسب نیست..

اره اره لوکرتسیا وسط بازار ایستادیم بهتره بریم.. من باید تورو ببرم اوپتان جسی

و بقیه پسر ها خیلی نگرانتن..

جان: ملکه با شما جایی نمیاد..

گیج بودم نمیدونستم این دخترکی که الن نام داره، درمورد چی حرف میزنه.. اما

به خوبی فهمیده بودم که از گذشته من با خبره پس..

دستم رو روی بازوی جان گذاشتم...

جان من میخوام همراهش برم، درک کن اون شاید یه چیزایی بدونه...

جان: اما..

اما نداره.. دست ابنر رو بگیر و دنبالم بیا..

مصمم بهش نگاه کردم

سری تکون داد

جان: چشم ملکه..

نزدیک دختر شدم

بریم!

نگاهی تردید امیر بهم انداخت.. دستم رو گرفت و راه افتاد..

چند دقیقه ای میشد که در راه بودیم

جان بسیار کلافه بود، مدام نفس های عمیق میکشید..

بلاخره طاقت نیاورد

جان: خانم الن.. همیشه بگید دقیقا باید چقدر دیگه راه بریم؟

الن: اوه رسیدیم چیزی نمونه باید از این تپه بالا بریم..

لبخندی به روش زدم

پس سریع تر بریم..

دامن لباسم رو با دستم گرفتم و کشیدم بالا و به سرعت قدم هام اضافه کردم..

در مورد اشخاصی که نام برده بود بسیار کنجکاو بودم

اما باید تحمل میکردم..

باید همه چیز رو از اول و از زبون الن و کسانی که تورا می شناختند میشنید..

نمیخواست الان سوالی بپرسد و چیزی هم از ان نفهمد

مطمئن بود الن بسیار تعجب کرده.. و از اینکه او فراموشی گرفته و خاطراتش  
را له باد نداره با خبر نیست و حتی در پی این صحبت ها متوجه ان نشده..

جان: دستم رو بگیرید ملکه...

نفس عمیقی کشیدم

از پیشنهادش خوشحال شدم..

دستش رو گرفتم و با کمکش از تپه بالا رفتم..

الن به راحتی بالا رفت..

اما من حتی با کمک جان هم خسته شده بودم...

بلاخره به اون مکان که او پتان نام داشت رسیدیم..

مردانی که باهم در حال مبارزه بودند... از عرقی که میریختند مشخص بود

چندین ساعت است که دارند همین کارها رو انجام میدهند...

آبتر: وای اوو...

ابرویی بالا انداختم و به ابتر نگاه کردم

کاملا محو انها شده بود و حتی متوجه نگاه خیره من و جان نیز نبود..

الن: باهام بیا لوکرتسیا..

از ان زمین رد شدیم

پسرها دست از مبارزه برداشته بودند و کنجکاو به من و جان نگاه می کردند..

در همین حینی که به ساختمان چوبی نزدیک نزدیک میشدیم، دور و برم رو

نگاه میکردم..

کلبه ای چوبی کمی انطرف تر از ساختمان توجهم رو به خودش جلب کرد

ایستادم

نگاهی بهش انداختم..

کاملاً مهوش شده بودم که با صدای جان به خودم اومدم  
نزدیک در ساختمان ایستاده بود

جان:ملکه!

نگاهی دیگر به ان کلبه انداختم و بسمت جان رفتم..

از کنارش گذشتم و وارد ساختمان شدم

جان دست اینر رو محکم میکشید و اینر مصرانه از او می خواست تا بزارد به  
مردای مبارز نگاه کند..

شونه ای بالا انداختم و همرا الن به طبقه بالا رفتم..

الن روبه روی در چوبی ایستاد و در زد..

بعد برگشت سمت من

دستم رو گرفت

لبخندی زد

الن:مطمئنم از دیدنت خیلی خوشحال میشن

لبخندی مصنوعی به لب اوردم

صدایی کلفت اجازه ورود مارو یعنی من و الن رو به اتاق داد..

همراه الن وارد اتاق شدم

دو مرد در اتاق بودند

یکی جوان با لباس شوالیه ها ایستاده کنار میز..

و دیگری مردی میانسال با هیکلی تنومند نشسته بر روی صندلی..



با ورودمون سرشون رو بالا آوردند

الن رو به روم بود و نمیزاشت که ان ها من رو ببینند

الن: جس، مارتین.. لوکرتسیا برگشته..

سپس با گفتن این جمله از جلوم کنار رفت و گذاشت تا اونها من رو ببینند..

همان مردی که جس نام داشت با سرعت از روی صندلی بلند شد و به سمتم

اومد..

تا به خودم اومدم در اغوشش فرو رفته بودم..

با چشمانی گرد شده دستم رو روی شونه اش گذاشتم و از خودم دورش کردم

چند قدمی عقب رفتم

جس: لوکرتسیا.. خوشحالم میبینمت خیلی خوشحالم..

حرفی برای گفتن نداشتم..

من حتی انهارو نمیشناختم..

اشک توی چشمام جمع شد و بلاخره حرفی که میخواستم رو به زبون اوردم

متاسفم ولی من شمارو به یاد نمیارم.. من خاطراتم رو از دست دادم. من

نمیدونم شما کی هستید و یا در گذشته چه کسانی برای من بودید

یکه خوردنشون رو به وضوح دیدم...

الن: اوه خدای من!..

من، من باور نمیکنم..

جس: لوکرتسیا این حقیقته اون مرد چی بهت گفته؟

تو داری دروغ میگی من باور نمیکنم.. من عاشق تودورم، من عاشقشم

میفهمی؟

جس: نه لوکرتسیا تو عاشق ساوین بودی..میخواستین باهم ازدواج کنین..  
 من..همچین چیزی ممکن نیست..ممکن نیست  
 مارتین: لوکرتسیا ما همگی حرف جس رو تایین میکنیم..  
 دارید دروغ میگید..دارید به من دروغ میگید..دیگه یه لحظه هم نمیتونم اینجا  
 بمونم..  
 دامن لباسم رو بالا گرفتم و با عجله از در اتاق بیرون زدم  
 صدای داد اون مرد، اون مرد دروغگو میومد..  
 جس: لوکرتسیا صبر کن..  
 صبر نمیکردم قطعا این خزعلاتی که بهم میبافت رو تحمل نمیکردم..  
 به سرعت از پله ها رو دوتا یکی کردم و پایین اومدم  
 جان هنوز با ابنر درگیر بود  
 بسمتشون رفتم  
 دست ابنر و گرفتم و حرکت کردم  
 ابنر دنبالم کشیده میشد..  
 جان: ملکه..کلمه چه اتفاقی افتاده  
 الن: لوکرتسیا ااااا..  
 برگشتم  
 داشت بستم میومد  
 جان یه لحظه هم نمیتونم تو این مکان بمونم فقط بریم من و از این ادما دور  
 کن..

اخم عمیقی روی صورت جان نشست  
 جان: چشم ملکه..  
 دامن رو محکم در دستم گرفتم دست ابتر را نیز سفت فشردم و با سرعت  
 بسمت تپه راه افتادم..  
 او میگفت من عاشق شخص دیگری بودم در صورتی که من فقط تئودور را  
 دوست داشتم؟  
 این دیگر چه دروغی بود..  
 به تپه رسیدیم  
 به پایین حرکت کردم  
 صدای جان که با آنها گلاویز شده بود شنیده میشد..  
 سرم تیر کشید..  
 ایستادم...  
 هنوز راه زیادی تا پایین تپه باقی مونده بود  
 خواستم قدم بردارم که باز سرم تیر کشید  
 اخمی کردم  
 صدای ابتر آمد  
 ابتر: مامان حالت خوبه؟  
 سری تکون دادم و دستش رو فشردم  
 باز سرم تیر دیگری کشید  
 صداهایی در ذهنم شکل می گرفت..  
 ناگهان بلند و بلند تر شد

چشمام رو بستم  
 تصویر پسری مو بلند  
 دست در دست هم..  
 عشق از چشمانش موج میزد  
 من رو نگاه میکرد..  
 بهم نزدیک شدم  
 تصویر محو شد..  
 اما باز جلوی چشمم جون گرفت  
 همینجا  
 روی همین تپه  
 همدیگر رو ب\* و\* سیدیم..  
 چشم هام رو باز کردم  
 سرم رو تکون دادم  
 نمیتونستم ببینم  
 دامنمو رو ول کردم  
 آشفته بودم  
 بیش از حد  
 نکند حرف های اون مرد راس باشد  
 نه ممکن نیست، ممکن نیست..  
 ناگهان جلوی دیدم تار شد..



لوکرتسیا:

با بدن درد بدی از خواب بیدار شدم.. خمیازه ای کشیدم..

پس از مکتی چشم هام رو باز کردم..

توی کل \*ب\*م\*م بودم..

لبخند عمیقی روی ل\*ب\*م نشست

از جام بلند شدم..

بسمت کدم حرکت کردم

درش رو باز کردم..

خالی بود..

به لباس هام نگاهی انداختم..

اوه زیادی سلطنتی بودند

اینها در تن من چیک...

در تن من..

ناگاه در باز شد..

ابنر وارد شد..

ابنر؟ پسرم..

با وحشت بلند شدم..

محکم موهام رو کشیدم

درد بدی در سرم پیچید

اشک چشمام رو پر کرد..

چشم هام رو بستم  
اینجا کلبه منه.. این لباسها.. این لباسها مال منن  
من ملکم..  
این صداها..  
چشم هام رو محکم بستم  
این خاطرات..  
همه شان تک تک صحنه هایش از جلوی چشمام میگذشت..  
و در اخر  
روی تصویر مردی متوقف شد..  
چشم هام رو باز کرد و با نفرت تک تک کلمه های اسمش رو به زبون اوردم..  
تتودور..  
آبتر: مامان؟ مامان خوبی؟  
قفسه سینم تند تند بالا و پایین میرفت  
این حجم از غم و نفرت، نفرتی که همراه با عشق بود برای من زیاد بود.. خیلی  
زیاد  
در فکرم نقشه قتل تتودور رو در سر می پروراندم  
اون عشقم رو جلوی چشمم کشت  
بهم دروغ گفت  
نابودم کرد  
الان، الان میتونم برم قل\*ب\*ش و بشکافم  
قلب اون نامرد بی احساس رو

چطور تونست بهم دروغ بگه..

چطور تونست

من دوشش دارم...

بهبش علاقه مند شدم

چطور تونست از فراموشیم سوء استفاده کنه.. چطور تونست بهم واقعیت رو

نگه؟

باید.. باید برم و ازش بیرسم..

خواستم از در برم بیرون که ابتر جلوم رو گرفت..

نگاهش کردم

چیزی در چشماش من رو وادار به نشستن کرد

موهایش... موهایش شبیه موهای ساوین بود..

حالا میفهمم چرا اینقدر ابتر رو دوست دارم..

ازم ساوین و گرفتن اما ابتر رو بهم دادن..

جلوی پاش زانو زدم

دستش رو شونه ام گذاشت

مدام حالم رو میپرسید

دستش و گرفتیم و ب\* و \*سیدم

قطرات اشکم به سرعت روی صورتم جا خشک می کردند..

تنها امیدم به باقی زندگیم ابتره...

تو دور نباید این موضوع رو بفهمه... نباید بهش بگم.. نباید..



من حال یک مادرم..

من اون دختر بچه نیستم..

الان باید فقط به این فکر کنم..

باید خودم رو پیدا کنم..

و بعد پسر رو برای جانشینی تئودور آماده می‌کردم..

من به این شکل انتقامم رو از تئودور می‌گرفتم..

همین که پسری از خون خودش روی تخت نشیند برای من کافیه

به این شکل غرورش خرد میشد..

و من لذت می‌بردم

تئودو:

جام شراب و تو دستم تکیه دادم..

کمی به جلو خم شدم

سرد در چشمانش زل زدم...

کجاست؟

-امم.. قربان هنوز تو گویا هستی..

یه تایی ابرو مو انداختم بالا..

که اینطور..

انگار لوکرتسیا قصد خشمگین کردن من رو داره..

موفق هم شد..

من رو خشمگین کرد..

چشامو از حرص بستم و جام تو دستم و پرت کردم..  
لعنتی..

عصبی دستی توی موهام کشیدم...  
از روی تخت پادشاهیم بلند شدم..

همونطور که بطرف در سال قدم برمیداشتم صدام رو بلند کردم: مقدمات سفر  
رو آماده کنید به گوانا میریم..

اهمیتی به چشم گفتن آن شوالیه ندادم و راه افتادم..  
به قسمت غربی قصر رسیدم..

پله هارو یکی پس از دیگری طی کردم..

نگهبان با دیدنم احترامی گذاشت و راه افتاد..  
زنجیر را از دور میله ها برداشت..

جلو تر از او وارد ان اتاقک نمودم...  
نگاهم و بهش دوختم..

متوجه او مدنم شد

به سختی سرش و بالا گرفت..

پوزخندی به روش زدم.

حتی این صورت خونینش چیزی از جذابیتش کم نمیکرد..  
فکم منقبض شد..

پا تند کردم و مشت محکمی به صورتش زدم..

لوکرتسیا:

بلند شدم، با غم دستی روی موهای ابنر کشیدم...

با تعجب بهم نگاه میکرد، حقم داشت..

ابنر؟

ابنر: بله مادر؟

بقیه کجان؟

سالن غذاخوری من او مدم بهت سر بز نم ببینم بهوش اومدی یا نه

عمو جان هم اونجاست؟

سرشو به نشونه نه تکون داد

ابنر: نه با اون مرده.. رفتن طبقه بالا..

جس؟

ابنر: اره جس با اون رفت..

بیا ماهم بریم..

خواستم در کلبه رو باز کنم که نگاهم به لباس های خاکیم افتاد..

با دست اونهارو تکوندم..

موهام رو مرتب کردم..

دست ابنر و گرفتم و از کلبه بیرون زدم..

بسمت ساختمان راه افتادم..

با غم نگاهمو به اطراف دوختم..

تصویر خودم با ان لباس های ارزان قیمت و سبک در دستم مدام جلوی روم

نمایان میشد..

با فشار دست ابتر به خودم اوادم  
 نفس عمیقی کشیدم و وارد شدم...  
 به سمت سالن غذاخوری حرکت کردم  
 خوب راهش رو بلد بودم..  
 پسرهایی که سر میز نشسته بودند با دیدنم از جا پریدند و به سرعت احترام  
 گذاشتن  
 سری براشون تکون دادم و تک به تکشون رو از نظر گذروندم...  
 خبری از پسرهایی که میشناختم نبود.. شاید تک و توک نبود ویکتور و کریس  
 غرغرو زیاد تو چشم میزد..  
 ناغافل از یاداوریشون لبخند به ل\*ب\*م\* آمده بود..  
 همه ساکت بودند..هیچکس حرفی نمیزد..  
 با صدای پا بر روی پله ها که صدای جیر جیرشون زیادی ازاردهنده بود  
 توجهمون به اونسمت جلب شد..  
 با دیدن جس لبخندم پررنگ تر شد..  
 با همان لبخند بهش زل زدم..  
 با دیدنم چند پله باقی موندره با تردید طی کرد..  
 دست ابتر رو ول کردم و بسمتش قدم برداشتم..  
 رو به روش ایستادم..  
 اخمی کرد  
 باید حرف بزنیم جس!!

اخمش به سرعت باز شد  
 جس: تغییر کردی..  
 با اشکه حلقه زده توی چشمم سری تکون دادم..  
 سیب گلوم مدام بالا و پایین میشد.  
 دستم و رسوندم به دستش  
 محکم فشردمشون..و با غم تو چشماش نگاه کردم..  
 جس: هممون دلتنگت بودیم..در نبودت کارا طاقت فرسا بود..الن به دادمون  
 رسیدد..  
 نفس عمیقی کشید  
 لب زدم  
 منم دلتنگ بودم..اما نمیدونستم این حس رو باید کجا برطرف کنم..  
 حالا میفهمم که دلتنگ چی بودم..  
 لبخندی روی لبهاش نشست..  
 جس: خیلی حرف دارم، بهتره بریم بالا..خوشحالم خاطراتت رو به یاد آوردی..  
 دامنم رو توی دستم گرفتم پام رو روی پله اول گذاشتم..  
 صدایی آشنا توجهم رو به خودش جلب کرد..  
 برگشتم و پشت سرم و نگاه کردم..  
 الن: پسرها اینم این غذاتون بفرمایید..  
 انگار سنگینی نگاهم رو حس کرد که روشو بستم برگردوند..  
 دستاش در هم قفل شد و لبهاش روی هم فشرده شد..  
 طاقت نیوردم

با عجله بسمتش دویدم..

و

به اغوش کشیدمش

محکم فشارش دادم..

حالا اون تنها دوستم نبود اما بهترینش بود.. اون باعث شد که بیاد بیارم..

گرمی دستاش و رو کمرم حس کردم و محکم تر فشردمش.

با لبخندی عمیق ازش جدا شدم..

به صورتش زل زدم

اونهم تغییر کرده بود..

دستش رو گرفتم و بدون توجه به بقیه حتی نگاه های کنجکاو ابنر که در

ب\*غ\*ل یکی از شوالیه ها نشسته بود اون رو به اشپزخونه کشیدم..

قرار بود با جس حرف بزنم..

اما اول باید حال روحیم رو بهتر میکردم و بعد با فکری باز تر تصمیم رو با

جس در میون میزاشتم..

لوکرتسیا:

اوه پس پسرا همگی به ارزوشون رسیدن؟

الن:اره بلاخره شوالیه شدن

هووم، خوبه..

سرم پایین انداختم و مشغول بازی با انگشتم شدم..نمیدونستم چی بگم..

صدای اروم الن و شنیدم

الن: تغییر کردی لوکرتسیا، خیلی تغییر کردی..

ل\*ب\*ا\*موروهم فشار دادم..

اوهوم.. حالا تغییراتم خوبه یا بد..

سرمو بلند کردم و بهش لبخند زدم..

الن: خب شبیه مامانم شدی..

شک زده بهش نگاه کردم..

واقعا؟

ان خنده ای کرد

الن: منظورم اینه که پخته تر شدی، بزرگ شدی..

اروم لب زدم

بایدم بزرگ شده باشم.. قصر ادمهارو بزرگ میکنه..

انگار اونم صدام رو شنیده بود که سکوت کرده بود..

تئودور:

چقدر مونده تا برسیم؟

-دیگه چیزی نمونه سرورم..

خوبه.. میتونی بری..

در کالسکرو بست با رفتنش نفس عمیقی کشیدم..

قصر رو به ایزابل سپرده بودم و امله بودم به دنبال لورا..

هه به چه کسی هم قصر رو سپرده بودم..

چشام و ریز کردم..

فقط امیدوارم در قصر باشی لورا! امیدوارم..

سرمو به دیواره کالسکه تکیه دادم و چشم هام رو بستم..

لوکرتسیا:

آه جس... تو نمیتونی من رو بفهمی..

جس: تو خیلی بچه ای لورا

فریاد زد

جس: این احمقانست..

جسس من لورای خدمتکار نیستم من ملکم من ملکه یک کشورم من

میتونم همه کاری کنم..

جس: درسته تو ملکه ای اما خودت رو بین تو به ملکه بی قدرتی تو یه ملکه

احمقی..

من نمیتونم من باید انتقامم رو بگیرم.. جس چی داری میگی! تو داری سعی

میکنی من و از اینکه بهت همه چیز رو گفتم منصرف کنی...

جس: لورا من سعی دارم تو رو از تصمیم اشتباهت منصرف کنم.. تو عقلت رو

از دست دادی میخوای شاه یک کشور و بکشی؟ این عاقلانه نیست.. بزار این

فکر از خیال و تصور جلوتر نره.. تو مادر یک شاهزاده ای باید...

دستم و بالا گرفتم..



میدونم جس میدونم من باید پسر من رو به تخت پادشاهی برسونم اما فقط در صورتی که تودور بمیره این اتفاق میوفته..

جس: اوه خدای من ابتر فقط پنج سالشه..! بزرگ شو لورا قدرتمند شو... سیاست داشته باش.. فقط در این صورت میتونی ابتر رو جانشین کنی و انتقام خون ساوین رو بگیری..

اخمام به شدت توی هم رفته بود نمیدونستم باید چیکار کنم نمیدونستم... مدام طول عرض اتاق و طی میکردم....

عصبی و اشفته بودم.. نمیدونستم این مشکل رو چطور حل کنم.. حداقل برای خودم..

با صدای باز شدن ناگهانی در چشمم گرد شد.. ایستادم و به جان که نفس نفس میزد خیره شدم..  
جان؟

چند نفس عمیق کشید

من و جس منتظر و نگران بهشزل زده بودیم..

جان: ملکه رفته بودم به قصر تا بینم اوضاع چطوره.. همون موقع کالسکه شاه وارد شد..

تو...

تو با چشمهای خودت دیدی جان؟

جان: مطمئنم که خودشون بودن..

چشمهام از اینی که بود دیگر گرد نر نمیشد..

سریع برگشتم سمت جس

جس من باید برم..بعدا خبرت میکنم..  
این رو گفتم و بدون اینکه بهش اجازه حرفی بدم از در خارج شدم..  
جان ابنر کجاست؟  
پیش مبارزها در زمین رزمنده ها نشسته.  
برو دنبالش..  
جان:چشم..  
پا تند کرد که بره..  
واسا واسا جان..  
نزدیکش شدم..  
جان نمینخوام هیچکس از این اتفاقات با خبر بشه..ابنر رو هم خوب توجیح  
کن که حرفی نزنه..  
جان:چشم..  
جان پا تند کرد و از ساختمان خارج شد..  
کمی دورتر از زمین مبارزه ایستادم و به جان که دا شت ابنر رو متقاعد به رفتن  
میکرد خیره شدم..  
دست هام رو بهم فشردم..  
نمبخواست باهش رو به رو شم ولی مجبور بودم..مجبور به بودن کنارش  
بودم..  
حسم رو بهش درک نمیکردم..

قطعا این پنج سال از بهترین سالهای عمرم با کسی که ازش متنفر بودم و  
نمیدونستم بود!

تو دور:

دندون هام رو بهم ساییدم فکم از خشم منقبض شد حتی صدای نبض رگ  
گردنم به گوش میرسید..  
فقط بگو کجاست؟

- سرورم با محافظ شون و شاهزاده به گردش رفتند از بین صحبت های جان  
امم یعنی محافظ ملکه فهمیدیم که در مکانی موندگار شدن و خواستن اونجا  
بمونن..

گمشو بیرون..

برگشتم سمتش

با وحشت بهم نگاه میکرد..

اخم غلیظی کردم

سریع سرش رو پایین انداخت و چشمی گفت..

لوکرتسیا:

بلاخره جان تونست ابتر رو به رفتن متقاعد کنه..

بسمتشون خیز برداشتم

سریع دست ابتر رو گرفتم..

خواستم راه بیوفتم که صدای جان باعث متوقف شدنم شد

جان: ملکه تا قصر خیلی راهه همیشه پیاده رفت..

چشام و بستم

جان فقط کاری کن هرچه زودتر برسیم لطفا..

با کمک نگهبان ها از اسب پایین اومدم...

جان ابنر رو پیاده کرد و ذافسار اسب هارو بدست نگهبان ها داد

دست ابنر رو گرفتم و همراهش وارد قصر شدم..

تند تند نفس میکشیدم...

سینه هام مدام بالا و پایین میرفت..

از رویارویی با تئودور.. مسخرست اما مثل گذشته میترسیدم..

ابنر رو بدست ندیمه هاش سپردم و خودم بسمت اتاقم حرکت کردم..

بهتر بود کمی به سر و وعضم میرسیدم و بعد به پیش تئودور میرفتم...

لبخندی مصنوعی زدم و سری برای نگهبان ها تکون دادم

در اتاقم رو برام باز کردن..

در اتاق باز شد..

قدمی برنداشته بودم که چشمم به تئودور تئودوری که پشت به من ایستاده بود

افتاد..

زیاد غافلگیر نشدم اما انتظارش را هم نداشتم..

با این حال نفس عمیقی کشیدم و به داخل اتاق پا گذاشتم..

به محض وارد شدنم در پشت سرم بسته شد..

چند دقیقه گذشته بود و من ساکت بودم و تودورم هنوز عکس العملی از خودش نشون نداده بود..

نمیدونستم عصبی هستش یا نه.. پس تصمیم گرفتم خودم این رو بفهمم  
بسمتش قدم برداشتم

وقتی به اندازه کافی نزدیکش شدم

دستم و بردم بالا و روی شونه اش گذاشتم..

وقتی به خودم اوادم روی زمین افتاده بودم..

شکه بودم..

دستم رو روی گونه ام گذاشتم..

با تردید از جام بلند شد..

سرم و پایین انداختم...

دندون هام رو به روی هم فشردم..

احساس نفرت در وجودم بیدار شده بود..

دندون هام رو روی هم فشردم تا حرفی نزنم تا خودم رو کنترل کنم...

پس از چند ثانیه گرمی دستاش رو روی شونم حس کردم..

به خوش نزدیکم کرد

دستم رو دور کمرش حلقه کردم..

دستاشو دورم حلقه کرد و من و محکم به خودش فشردم..

چشام و از درد بستم

تودور: خیلی نگرانم بودم..

من فقط خواستم کمی اینجا بمونم.. خیلی زیباست.. آبر هم خوشش اومده  
 بود ما فقط کمی تفریح کردیم.. نمیدونستم نگران و یا عصبی میشی عذر  
 میخوام..

صدای نفس عمیقش رو به خوبی شنیدم.. ترسیده بود! از اینکه به او پتان رفته  
 باشم..؟

از خودش جدام کرد

تودور: گفתי زود به آتریس میریم بدون هیچ توقفی به من حق بده حق بده که  
 عصبی باشم لورا.. حق بده که نگران بشم..

دستم رو روی سینه گذاشتم

سرم و بلند کردم و بهش زل زدم

بله حق با توء.. من اشتباه کردم..

تودور: امیدوارم دیگه تکرار نشه...

ب\*و\*سه ای رو موهام زد

شونه هام رو فشرد..

دستش رو روی گونم همون گونه ضرب دیده گذاشت..

تودور: متاسفم..

این رو گفت و بسمت در قدم برداشت..

دستش رو روی دستگیره گذاشت..

مکث کرد..

برگشت سمتم

تئودور: فردا راه میوفتیم وسایلتو آماده کن..

سری تکون دادم

چشم

تئودور: خوبه..

در رو باز کرد و خارج شد..

با رفتنش نفس حبس شدم و ازاد کردم..

دستم رو روی قل \*ب\*م گذاشتم

تند تند میزد.. حتی صدای ضرباتش از این فاصله هم شنیده میشد..

امیدارم! امیدوارم چیزی از این ماجرا نفهمه..

بسمت در قدم برداشتم..

ضربه ای به ان زدم..

بلافاصله ندیمه ها و همچنین نیراو وارد شدن..

حمام و برام آماده کنید وسایلام رو هم جمع و جور کنید فردا راه میوفتیم..

نیراو به بقیه ندیمه ها اشاره کرد

هرکدوم بسرعت مشغول کاری شدن..

خودش سریع بسمتم امد..

دستم و گرفت و من و بسمت تخت کشوند

نیراو: بیا بشین لورا حسابی رنگت پریده.. جان که چیزی نمیگه تو حداقل بگو

چه اتفاقی افتاده..

روی تخت نشستم..

نیراو الان تو موقعیتی نیستم که بخوام توضیح بدم..بعدا همه چیز رو برات  
تعریف میکنم نیراو فقط همین رو بدون..سرم و نزدیک نیراو کردم..  
من همه چیز رو به یاد اوردم!..  
چشماس گرد شد..  
نیراو: اوه خدای من..  
بیا کمکم کن لباسهام رو در بیارم..

تتودور:

از اتاق لوکرتسیا بیرون زدم..  
خودش یک چیز میگفت و چشمه‌هاش یک چیز دیگه..  
اما حداقل خیالم راحت بود که به ان مکان نرفته..  
اگر که به اونجا رفته بود قطعا نفرتش رو توی حرکاتش نشون میداد اما با  
وجود اینکه زدمش هم چیزی نگفت..  
به دستم نگاهی انداختم..  
زیادی سنگین بود برای صورت ظریف لوکرتسیا  
مشت کردم دستمو..  
اخم عمیقی بین دو ابروم نشست بود که به هیچ وجه قابل باز شدن نبود..

لوکرتسیا:

-ملکه حمام و براتون آماده کردیم..



سری تکون دادم..

نیراو: بندهای لباس و باز کردم لورا میتونی درش بیاری..

اینجا نه..

دستم رو روی سینم گذاشتم.. با اینکار مانع افتادن لباس میشدم..

بسمت حمام رفتم..

نیراو هم همراهم اومد..

نیراو در رو ببند..

نیراو اون در بزرگ و بست..

به محض بستن در لباس رو ول کردم..

افتاد پایین پام..

با افتادنش انگاری باری از رو دوشم برداشته شد..

با آن سنگ دوزی هایش مسلما لباس سنگینی بود..

الان فقط پیرهن سفید دکلمته که وجودش زیر همه لباس هام الزامی بود تنم

بود..

نیراو بیا بند های اینم باز کن..

چشم هاش بزرگ تر از حد معمول شده بوود.. و خیره بدنم رو نگاه میکرد..

نیراو؟

نیراو: اوه لورا؟ اینهمه کیودی روی بدنت.. این 'اینا جای چیه..

متعجب نگاهی به بدنم انداختم..

روی رونم بازو هام و همچنین بالای سینم و مچ پام کیودی های سیاه رنگ به

چش میومد..

شونه ای بالا انداختم.. باید به نیراو میگفتم تا افکار بد به شراغش نیاید..  
از روی تپه افتادم نیراو.. این دلیلشه حالا میای کمک..  
نیراو: تو چرا نیومدی به قصر؟

اومد سمتم

نیراو: چیزیت نشده؟ اوه تو فقط کارت نگران کردن منه..

بدون حرف نگاهش کردم که متوجه شد

نفسش رو با حرص فوت کرد و مشغول باز کردن بند های لباس شد..

میتونی بری استرحت کنی نیراو..

نیراو: چشم..

پتورو روم کشید..

دستم رو روی پیشونیم گذاشتم و چشامو بستم..

صدای باز و بسته شدن در خیر از رفتن نیراو میداد..

کمی در جام غلط خوردم..

نمیتونستم بخوابم..

از جام بلند شدم

خنکی سطح زمین حس خوبی بهم داد

اروم اروم بسمت پنجر قدم برداشتم..

نگاهمو دوختم به ماه ماهی که در این ظلمت خوب میدرخشید..

بهش خیره شدم

صورت ساوین جلوی چشمم پدیدار شد و بلافاصله بغض گلومو گرفت

چشامو بستم

بازو هامو محکم فشردم

سرمو به چپ و راست تکون دادم

نباید بهش فکر کنم نباید..

چشامو باز کردم

همزمان چند قطره اشک از چشمم ریخت

حسم به تئودور حالا رنگ کمی از نفرت گرفته بود اما گوشه ای از قل \*ب\*م

من رو وادار به فراموشی آنچه بر سرم اومده میکرد..

تئودور..

چندبار اسمش رو زیر لب تکرار کردم

تئودور

تئودور

تئودور

چرا با این همه ظلمی که در حقم کردی باز وقتی میبینمت همه چیز و فراموش

میکنم؟

نفس عمیقی کشیدم

من هیچ وقت از این اشفتگی ها نجات پیدا نمیکنم

انگار باید خودمو بسپر دم به دست زمان..

برای افراد قصر دست تکان دادم و پا به داخل کالسکه گذاشتم

بعد آمدن تئودور و ابتر در کالسکه در بسته شد و با فرمان کالسکه چی ها

اسب ها شروع به حرکت کردند..

لبخندی به تئودور و ابنر که مشغول حرف زدن بودن زدم..  
 رفتار تئودور با ابنر جوری بود که انگار نه انگار که او شاه است  
 نگاهمو از شون گرفتم و کمی پرده کالاسکه رو کنار زدم و مشغول دیدن شهر  
 گواینا که کم کم داشتیم از اونجا خارج میشدیم شدم..  
 تصمیم رو گرفته بودن  
 با ناراحتی چشم روی همه بدی ها گذاشته بودم و خواسته بودم که به همین  
 فراموشیم ادامه بدم  
 من زندگی جدیدی رو شروع کردم..  
 تئودور رو میبخشم.. اما این به معنی اینی نیست که اذیتش نمیکنم..  
 حالا باید همانند ملکه های دیگه به فکر تاج و تخت باشم..  
 جس درست میگفت  
 من یه ملکه بی قدرتم  
 اما حال باید به خودم پیام  
 افکار بچه گانه رو دور بریزم و زندگی خوبی رو هم برای خودم و هم برای ابنر  
 رقم بزنم..  
 تئودور: چه چیزی انقدر فکرت رو مشغول کرده؟  
 پرده رو ول کردم و هل زده بسمتش برگشتم  
 شونه ای بالا انداختم و لبخندی زدم  
 طبیعت زیبای اینجا من و به فکر فرو میبره  
 تئودور: درسته این شهر خیلی زیباست تو چی فکر میکنی ابنر؟

آبتر: امم در سته من فکر میکنم این شهر هم زیبا ست هم رزمنده های خوبی داره..

تئودور: چطور؟

با چشم های گرد شده به آبتر نگاه میکردم.. او مد حرفی بزنه که متوجهم شد نگاه تئودور مشکوکانه بین من و آبتر در گردون بود...

آبتر: امم چون که وقتی....

نفس تو سینم حبس شد آبتر نه نباید بگی نه..

آبتر: وقتی به بازار رفتیم مردهایی وسط میدون در حال مبارزه بودن بنظر خیلی حرفه ای بودن واسه همین میگم

نفس حبس شدم و پر سروصدا ازاد کردم

که البته از چشم تئودور دور نمودند

..اره آبتر درست میگه.. با این سنش خوب این جور چیزهارو میفهمه در آینده رزمنده خیلی قوی میشه..

تئودور: که اینطور..

آبتر: پدر؟

تئودور: بله؟

آبتر: کی به من و انتونی مهارت های رزمی رو یاد میدید..

تئودور: شما که بیشتر چیزهارو یاد گرفتید..

آبتر: من همرو بلدم مبخوام چیزهای جدید رو امتحان کنم..

دستی روی سر آبتر کشیدم

یاد میگیری ابنر اما به وقتش..عمو جان خوب میدونه چی رو یاد بده و چه چیزی رو برای بعد نگه داره..

صدای پوزخند تنودور بگوشم رسید

تنودور:ابنر درست میگه لورا باید به فکر استاد جدیدی برای ابنر باشیم تا باقی مهارت های رزمی رو هم یاد بگیره..

اما جان همه مهارت هارو بلده اون فرمانده بو..

خواستم ادامه بدم که

با نگاه خشمگین تنودور ساکت شدم..

اخمی کردم و شونم و به دیواره کالسکه تکیه دادم..

تنودور خیره نگاهم میکرد..

کمی بعد صدای نفسش که با حرص اون رو ازاد کرد له گوشم رسید... چیزی به منظور تایید حرف تنودور نزده بودم و این عصبیش کرده بود

من سر حرفم بودم

هنوزم فکر میکردم جان بهترین استاد برای پسر مه

به هیچ عنوان نمیخواستم با تصمیم تنودور موافقت کنم..

با باز شدن در متعجب به تنودور نگاه کردم

در رو باز کرده بود و داشت دستور توقف رو میداد..

بلافاصله کالسکه توقف کرد..

تنودور؟

رو شو بسمتم برگردوند و در کالسکرو بست

چرا اینجا ایستادیم؟ ما باید بریم دیر میشه..

تودور: ابنر رو نگاه کن.. خوابش میاد من هم کمی خستم

چندساعتی استراحت میکنیم و بعد راه میوفتیم..

اخمی کردم

من میخواستم هرچه زودتر به اتریس برسم و حالا تودور..

اوقف..

با کمک ندیمه ها از کالسه پیاده شدیم..

چشم به آسمان دوختم

چیزی تا پایان ظهر نمانده بود..

نفس عمیقی کشیدم و بسمت زیر انداز بزرگی که زیر سایه درختی انداخته

بودند حرکت کردم..

روی زیر انداز نشستم و به درخت تکیه دارم

تودور و ابنر هم پس از کمی دید زدن اطراف به پیش من اومدند

تودور: این جا خیلی زیباست.. لورا نظر تو چیه؟

همینطوره؟

تودور: به گمونم خوب باشه شب رو اینجا سپری کنیم..

بدون اینکه کنترلی روی خودم داشته باشم با چشمای گرد شده بهش نگاه

کردم

اما..

تودور باز خشمگین شد

تودور: اما چی؟

ل\*ب\*م رو روی هم فشردم

هیچی..

با دلخوری از جام بلند شدم و بدون توجه به ندیمه ها که داشتند میوه های

رنگارنگ رو برای میوردند بسمت جنگ رو به روم حرکت کردم

چطور میتونه بدون توجه به نظر من تصمیم گیری کنه..

هیچ معنی این رفتار هاشو نمیفهمم..

انگار فقط میخواد حرص من رو در بیاره و من و از دیدن خوانوادم محروم کنه..

من میخواستم هرچه زودتر به پیش ملکه برم.. اگه این اتفاق ها پیش نیومده بود

تا الان اونجا بودم بدون وجود تنودور..

تند تند راه میرفتم

هم از حرص و هم از این طرز راه رفتم نفسام تند شده بود

ایستادم

چشمامو بستم و چندتا نفس عمیق کشیدم

چشمامو باز کردم

تازه حواسم به اطرافم جمع شد

او خدای من اینجا کجاست؟

سکوتی عمیق جنگل رو برداشته بود

کم کم هوا روبه تاریکی میرفت..

ترسیدم

دامن پیرهنم رو تو دستم گرفتم و فشردم



باید بگرگردم

عقب گرد کردم و دویدم...

اما هر چه میدویدم نمیتونستم راه خروج از جنگل و پیدا کنم..

این چه کار احمقانه ای بود که کردم

ایستادم

اشک تو چشمام حلقه زده بود

ناامیدانه اسمشو صدا زدم

تتودووور

صدام توی جنگل پیچیده

ترسیده به درختی تکیه دادم و باز اسمش و تکرار کردم

تتودووور..

کمکمکمکمکمکمکمکم

کسی اینجا نیست؟

چند دقیقه منتظر شدم

اما اتفاقی نیوفتاد

یعنی انقدر براش بی اهمیتم

از درخت جدا شدم..

خواستم قدمی بردارم که دستی شونم رو گرفت و من و به درخت کوبید

احی از سر درد کشیدم

کمرم درد گرفته بود

نفسم و حبس کردم

این کیه؟

سرم روبه روی سینش بود  
 از لباس هاش فهمیدم که تنودوره  
 نفسم و با خیال راحت ازاد کردم  
 سرم و بردم بالا و اینبار به صورتش خیره شدم  
 یکه خوردم  
 اخم عمیقی بین ابروهاش نشسته بود و چشماش به سرخی خون میگراید..  
 سرتقانه اخمی کردم و به نگاه خیرم ادامه دادم  
 ناگهان دردی توی بازو هام پیچید..  
 دور دستای پهن تو احاطه شده بودن و فشرده میشدن  
 لبهام رو روی هم فشار دادم تا اه نکشم  
 دردش طاقت فرسا بود  
 خودش بازو هام رو ول کرد  
 تنودور: خیلی گستاخ شدی لورا خیلی..  
 ..م

تنودور: خفه شو امروز به اندازه کافی عصبیم کردی نمیخوام صدات و بشنوم..  
 با بغض بهش خیره شدم  
 نزدیکم شد و فاصله رو به حداقل رسوند  
 نگاهمو دوختم به ل\*ب\*ش که کم کم داشت نزدیک میشد  
 نرمی انگشتاش روی گونه ام و حس کردم

تنش و به تنم فشرد  
 ناخودآگاه دستم رو روی شونش گذاشتم  
 در همون فاصله لب زد  
 تئودور: خیلی بهت آسون گرفتم نه؟  
 بعد از گفتن این حرف ل\*ب\*ش رو به ل\*ب\*م چسبوند و مشغول  
 ب\*و\*سیدنم شد  
 با دستش گردنم رو فشار داد و از ل\*ب\*م گاز محکمی گرفت  
 اخم رو با ب\*و\*سه دوبارش خفه کرد  
 بدنم کمی داغ شده بود  
 من هم کم کم مشغول همراهیش شدم  
 پس از چند دقیقه دستش رو روی گونم گذاشت و ازم جدا شد..  
 با چشمای خمار شده بهم نگاه کرد  
 طولی نکشید که برم گردوند و مشغول باز کردن بند های لباسم شد  
 به خودم اوادم  
 من داشتم با چه کسی معاشه میکردم؟  
 با کسی که اینهمه من رو عذاب داده بود؟  
 برگشتم و بهش اجازه پیشروی ندادم  
 دستم رو روی پیرهنم گذاشتم و مانع افتادنش شدم..  
 تئودور از یک رفتار به شدت منتنفر بود  
 پس زده شدن  
 مطمئن بودم من رو بعد از این کارم به حال مرگ میکشونه..

با صدای عربدش چشامو محکم روی هم فشرم  
 تودور: چطور جرعت میکنی لوکرتسیا ها؟ چطور جرعت میکنی من رو پس  
 بزنی؟ من روووو شاهت رو پس میزنی هاااا؟ به چه دلیل لعنتی؟

سرم و پایین انداختم

گوله گوله اشکام میریختن

نمیتونستم..

مچ دستم توسطش کشیده شد..

تند تند راه میرفت و من رو دنبال خودش میکشوند

بین راه یکی از خار های بودته ای پام رو خراش داد

جیغی کشیدم

تودور خواهش میکنم صبر کن

اما اون بدون توجه به التماس های من به راهش ادامه داد

وقتی به رودی که اولای جنگل به چشمم خورده بود و سر سری ازش گذ شته

بودم رسیدیم

جوری پرتم کرد که کنترل خودم رو از دست دادم و پخس زمین شدم

سرم و با عصبانیت بالا گرفتم اون حق رفتار اینچنینی و با من نداشت ...

خواستم باز گستاخی کنم که طرز نگاهش لالم کرد..

چند لحظه سکوت همه جارو گرفت..

تودور: سر و وعضت رو درست کن..

انقدر کلماتش و محکم ادا کرد که اجازه هیچ مخالفتی و به خودم ندادم

اشکام و پاک کردم و لباسم و کمی بالا کشیدم

از جام بلند شدم

با لباس کمی پایین رفت..

نمیتونستم بند های پشتشو ببندم

باز لباسو کشیدم بالا..

دستم و بردم پشت کمرم تا حداقل یه کاری کنم..

اما نشد

مظلومانه به تتودور پر اخمی که دست به شینه به درخت تکیه داده بود و یه

جای دیکرو نگاه میکرد خیره شدم..

هیچ اهمیتی به سنگینی نگام نداد

تصمیم گرفتم خودم پیش قدم بشم

رفتم سمتش..

رو به روش ایستادم

دستم و گذاشتم روی شونش..

بهم نگاه کرد و سرشو به منظور چیه تکون داد

لبخند نامحسوسی رو لم نشست

مظلومانه چشمو گرد کردم

میشه بند لباسم و ببندی؟

اخمش غلیظ شد

بدون حرف برم گردوند و مشغول بستن بندها شد

بدون توجه به من به راهش ادامه داد..

حرصم گرفت  
 تند تند پشتش راه افتادم  
 دامنم زیر پام گیر کرد  
 نزدیک بود بیوفتم که به درختی تکیه دادم  
 دامن لباسم و گرفتم بالا و باز راه افتادم  
 بیخیال شآن ملکه بودنم شدم و دوییدم  
 بهش رسیدم  
 راهش رو سد کردم  
 ایستادم و نفسی تازه کردم  
 تا خواستم حرفی بزنم دستش رفت بالا  
 ترسیده چشامو بستم  
 یعنی میخواد من رو برای بار دوم بزنه؟  
 کمی بعد گرمی دستاشو روی شونم حس کردم  
 تا چشمام رو باز کردم به کناری کشیده شده بودم  
 بهش نگاه کردم  
 خواست قصد رفتن کنه که مچ دستش رو گرفتم  
 میدونستم داره به چی فکر میکنه  
 نباید متوجهش میکردم که اتفاقاتی در گواینا برام افتاده  
 باید چیزی میگفتم که گفتم..

تودور من واقعا منگعذرت میخوام دست خودم نبود من خیلی وحشت زده و

عصبی بودم.. من پست نزد

فقط میخواسم یجوری بهت بفهمونم که اینجا جاش نیس

فقط همین

ازم ناراحت نباش

سکوت کردم تا تأثیر حرفام و بینم

هنوز اخم داشت..

خواهش میکنم به این رفتارت با من ادامه نده..

بلاخره تأثیر حرفام رو دیدم

بسمتم برگشت

با اخم

تودور: اینکه جاش هست یا نیست و من مشخص میکنم نه تو

گر گرفتم

اما به حق هایی..

تودور: تو در برابر من هیچ حقی نداری میفهمی؟

لرزه از تحکم حرفش بر تنم نشست..

بله حق با توه.. من..

تودور: ساکت به اندازه کافی دیر شده..

کمی بهم برخورد اما باین حرفش حواسم به هوا جلب شد

اوه تاریک تاریک شده بود..

کمی نگران ابتر شدم

دست تئو رو فشار دادم

تئو..آبئر

تئودور:نگران نباش بدست ندیمه ها سپردمش

پوزخند صدا داری زد

تئودور:عمو جانش هم کنارشه

نفس راحتی کشیدم که چشماش رو تو صورتتم گرد کرد و با اخم بهم خیره شد

امم..من منظورم این بود ک..

با کشیده شدن د ستم تو وسط تئودور تئو:ستم جملم و کامل کنم و کنارش راه

افتادم

بلاخره به مکان استراحتمون رسیدیم..

اولین چیزی که به چشمم خورد جان و نیراو بود که در کنار هم در حال قدم

زدن و صحبت بودن..

نیراو من رو دید دستی روی شونه جان زد

جان هم حواسش جمع شد

و همراه نیراو به سمت من و تئودور اومد

هر دو احترامی گذاشتند..

نیراو:ملک..

تئودور:ملکه رو به چادرش همراهی کن..توهم میتونی بری و استراحت کنی

جان..

دهن نیراو کمی بازمونده بود که سریع خودش رو جمع و جور کرد..



جان هم احترامی نظامی گذاشت

توسط نیراو داخل چادرم شدم..

چادر بزرگی بود و تخت به نسبت بزرگی با تورهای دور و ورش در اونجا قرار

داشت

چشم هام گرد شد

انگاری نیراو فکرم و خوند که خودش جواب داد..

نیراو: کارگراها مدام در حال وصل کردن این چوبها بهم بودند.. چادر ماکه و

پادشاه باید خیلی مجلل باشه..

شونه ای بالا انداختم..

خیلی عجیبه..

نیراو: این تجیب نیست لورا، عجیب اینه که تو.. دم غروب میدوویی میری توی

یه جنگل.. هیچ میدونی چقدر مارو نگران کردی؟ جان که میخواست کل

نگهبانهارو به دنبالت بفرسته که شاه نداشت.. و خودش اومد..

اوه نیراو خواهش میکنم خیلی خستم..

عصبی نگام کرد

پشتم و بهش کردم و مشغول در آوردن لباسم شدم..

پس از مکث کوتاهی از چادر بیرون زد..

نفس عمیقی کشیدم و لباس رو کامل از تنم خارج کردم..

دکلته سفیدی زیرش بود..

پس از چند دقیقه نیراو همراه ندیمه های دیگر که وان چوبی دستشون بود به

داخل اومدنند

وان رو به کناری گذاشتند  
 ابرون از تعجب بالا پرید  
 واقعا اینهارو در عرض چند دقیقه ساخته بودند  
 نیراو به دخترها دستور آماده کردن اب رو داد..  
 پقتی از چادر بیرون رفتن خودش به سمت او مد..  
 کنجکاوانه پرسیدم  
 نیراو؟ واقعا همه اینهارو ساختند؟  
 دستم و گرفت و نشوندم روی تخت  
 نیراو: لورا تو کی یاد میگیری که از دیدن این چیزها تعجب نکنی؟ تو یه ملکه  
 ای این وسائل که چیزی نیستند... همه جونشونو برای اسایش و راحتی تو میدن  
 تو یه ملکه ای.. درسته که تابحال اینجور مسافرت هارو تجربه نکردی..، اما  
 نباید هم اینقدر تعجب کنی  
 درست میگی نیراو..  
 کمی ناراحت شده بودم  
 حرف حق زده بود و تلخیش اصلا به مزاجم خوش نیامده بود..  
 در همین افکار پریشان دخترها با کاسه های پر از اب داغ آمدن و وان رو پر  
 کردند  
 پام رو داخل وان گذاشتم و بعد کامل دراز کشیدم  
 سرمو به وان تکیه دادم  
 حس خوبی به شتمم سرازیر شد

این بدن کوفتمو فقط این اب داغ میتونست سر حال بیاره

نیراو به سمتم اومد

با اشاره دستم

بقیه ندیمه هارو مرخص کردم

نیراو لبه وان نشست و مشغول شستشوی موهام شد

نیراو: لورا؟! تو واقعا حافظتو بدست آوردی؟

چشام و بستم..

چطور؟

نیراو: هیچی راستش من خیلی به درست بودن این ازدواج شک داشتم.. اما

وقتی حافظتو بدست آوردی یعنی دروغی درکار نبوده نه؟

نیراو نه چیزی پرس نه چیزی در این مورد بگو.. فقط این و بدون خیلی چیزا

بود که من از اونها بیخبر بودم...

نیراو: باشه..

چشمام و باز کردم و نیم خیز شدم

اوه، پاک یادم رفته بود..

نیراو به جان بگو بیاد همین الان....

نیراو: اینجا؟

اره بدو.. کسی نبینه فقط..

نیراو با تردید نگاهی بهم انداخت و رفت

از جام بلند شدم

شره شره اب از میچکید

بدون توجه به آنها  
 بسمت پارچه رفتم و ان رو به دور خودم پیچیدم  
 ندیمه ها لباس هام رو برداشته بودند..  
 فقط همان دکلته سفید روی تخت باقی مانده بود  
 وقت نداشتم سریع اون رو روی پارچه پوشیدم و بند های جلوش رو بستم..  
 موهای خیس رو به جلو اوردم  
 اما اینهم چیزی از باز بودن ان لباس کم نمیکرد  
 تقریبا تمام سینم مشخص بود..  
 بینخیا لش شدم..  
 من حتما باید ان مطلب مهم برو به جان میگفتم  
 توی همین فکرها بودم که جان همرا نیراو سراسیمه وارد شد  
 اشاره ای به نیرتو کردم  
 خودش فهمید و از چادر بیرون رفت  
 جان به محض دیدنم سرش رو پایین انداخت  
 جان: با من کاری داشتید ملکه؟  
 کمی نزدیکش شدم  
 بله جان مطلب مهمی است که باید بهت بگم  
 سرش رو با تعجب بالا آورد  
 جان: میشنوم ملکه..

امشب یکی از شوالیه هارو به دنبال الن بفرست... اون رو ببرید پایتخت تا  
وقت برگشتن من باهاش کار دارم

همچنین به اون شوالیه بگو به جس اطلاع بده که دوماه بعد از رفتن الن به  
پایتخت به اونجا بره فهمیدی؟

جان: چشم ملکه..

سری تکون دادم

خوبه.. میتونی بری

خواست بره که با صدای من متوقف شد

فقط جان

بسمتم برگشت

کمی نزدیکش شدم

دستم رو روی بازوش گذاشتم

کسی از این موضوع چیزی نفهمه..

جان: چشم..

نفس عمیقی کشیدم خواستم بازوش رو ول کنم که همان لحظه

تتودور وارد چادر شد..

تتودور، میخوای چیکار کنی

جوابی نداد و نزدیکم شد

از جام بلند شدم و عقب رفتم

دستم و رو سینم گذاشتم و با بغض بهش نگاه مردم

تتودور من ملکتتم تو میخوای ملکت رو بزنی؟

تئودور: ملکه ای که شاهش رو پس بزنه، ملکه ای که بدنش رو برای مرد دیگه  
ای جز شاهش به نمایش بزاره رو باید زد  
تئودور من اینکارو نکردم باور کن اونجوری که تو فکر میکنی نیست  
من همچین کاری نکردم باور کن  
پوزخند صدا داری زد  
تئودور: داری من رو به سخره میگیری؟  
نه باور کن تئو بزار برات توضیح بدم یه فرصت بهم بده  
داشت نرم میشد  
حالت صورتش از ان عصبانیت اولیه خارج شده بود  
تئودور: وقتی من وارد شدم دستت رو بازوی اون عوضی بود..  
گر گرفت  
بسمتم خیز برداشت  
بازوم گرفت و به سمت خودش کشید  
تئودور: چرا لورا چرا!!!!!!؟ چرا!!!! لعنتی..  
پرتم کرد  
به پشت روی تخت افتادم  
موهام رو کشید و برم گردوند  
دستش رو بر بالا و شلاق و محکم روی سینه هام دقیقاً انجایی از لباس که باز  
بود فرود آورد  
جیغی از سر درد کشیدم

سوزش پوستم غیر قابل تحمل بود  
 اشک هام بدون کنترل یکی پس از دیگری میریختند  
 بعد از زدن ان ضربه دیگر حرکتی نکرده بود و بهم خیره شده بود  
 تئودور: دستت بیار جلو، دستی که باهاس بازوی اون عوضی رو گرفتی...  
 سرم و پایین انداختم و دستام رو مشت کردم  
 تئودور: نمیاری نه؟

تا او دمدم به خودم بجنبم کف دستم در حال اتیش گرفتن از سوزش بود  
 اینبار فریادی از درد هم نکشیدم  
 با صدای لرزون مخاطب قرارش دادم  
 تموم شد؟  
 از روم بلند شد  
 بهم نگاه نمیکرد  
 صورتش سرخ شده بود  
 حالا بهم اجازه میدی برات توضیح بدم؟

تئودور:  
 سری تکون دادم  
 شلاق و به گوشه ای پرت کردم و کنار تن پر دردش نشستم  
 عصبی بودم  
 واژه خ\*ی\*ا\*ن\*ت\*مدام در سرم تکرار میشد  
 اول ساوین و حالا هم جان؟

تکان های تخت رو حس کردم  
 کمی بعد دستش روی شونم نشست  
 چشمام رو بستم و به حرفاش گوش سپردم  
 لورا: من داشتم حمام میمردم از وان دراومدم که دریافتم هیچ لیاسی ندارم و  
 خدمه همه رو برده  
 لباسی جز این نداشتم  
 حان اومد داخل  
 با دیدنم خواست بره که نگاهش داشتم  
 موقعیتی بهتر از این برای صحبت درمورد ابتر پیدا نکردم و بدون توحه به  
 وضعیتم باهاش حرف زدم وقتی تو اومدی داشتم راهیسم میگردم برای رفتن  
 برای همین هم دستم روی بازوش بود..  
 همش همین بود... من به توح\*ی\*ا\*ن\*ت نمیکنم تنودور  
 من تورو دوست دارم...  
 فکم منقبض شده بود  
 پشیمان بودم  
 این چکاری بود که کردم  
 کارم اشتباه بود اما کار لورا هم...  
 برگشتم سمت لورا  
 بهش نگاه کردم  
 دستش رو گرفتم و کشیدمش بسرعت در ب\*غ\*لم جا گرفت



روی موهاش و ب\*و\*سیدم و چشم هام رو بستم..  
 کمی در ب\*غ\*لم جا به جاش کردم که صدای اخش در اومد  
 از خودم جداش کردم  
 دستی رو زخم روی سینه کشیدم  
 دراز بکش تا ندیمه هارو خیر کنم..

لوکرتسیا:

به حرفش گوش دادم و دراز کشیدم  
 از چادر بیرون رفت  
 دستم و اوردم بالا  
 تعداد ضرباتش کم بود اما محکم و سوزان بود..  
 خون کف دستم خشک شده بود  
 جرعت این رو نداشتم که بهش دست بزنم  
 دستم و اورم پایین و منتظر شدم  
 طولی نکشید که تئودور همراه ندیمه ای وارد شد  
 ندیمه کاسه ای دستش بود که من میدانستم محتویاتش از همان گیاه های  
 سوزش اور درست شدم  
 تئودور بستمم اومد  
 کنارم نشست  
 سرم و بلند کرد و روی پاش گذاشت  
 دو ندیمه دیگه هم وارد شدند

تئودور اشاره ای به آنها کرد  
 بستمم امدند و مشغول تمیز کردن زخم هام شدند  
 گهگاهی از درد اخی میگفتم که صورت تئودور درهم میشد  
 وقتی ندیمه ها ان ماده ای که درست کرده بودند رو روی زخمهام گذاشتند و  
 ان ها را با پارچه ای نازک بستند از چادر خارج شدند..  
 متوجه جابجایی سرم شدم  
 تئو سرم رو روی بالشت گذاشته بود و حال پشت به من ایستاده بود و مشغول  
 در آوردن لباسش شده بود  
 وقتی پیرهنش را از تنش در آورد بستمم اومد  
 کنارم دراز کشید  
 دستش رو زیر گردنم انداخت و مشغول نوازش موهام شد  
 بدون حرف..  
 عذاب وجدان داشتم،...جان بخاطر من کتک خورده و زندانی شده بود..  
 تئودور؟  
 تئودور: جانم؟  
 با تردید حرفم رو به زبون اوردم  
 حا..حالا که واقعیت رو فهمیدی سر جان چه بلایی میاد ازادش میکنی؟  
 تئودور: ندیمه ها مشغول رسیدگی به زخمش هستن تو نگران نباش..  
 لبخندی زدم

تودور: بخاطر این شرایط بوجود آمده و وحال تو دوروز بیشتر اینجا میمونیم

و استراحت میکنیم

لبخند از روی ل\*ب\*م مهو شد

نیم خیز شدم

چی؟

اخمی کرد

تودور: نمیخوام هیچ اعتراضی در این مورد بشنوم..

نفسم و با حرص به بیرون فرستادم و باز در ب\*غ\*لش جا گرفتم

دستم رو روی گونم کشیدم و همانجایی که نوازش کرده بودم ب\*و\*سید

لب زد

تودور: من رو ببخش..

با اینکه از حرفم اطمینان کافی نداشتم ان را به زبون اوردم

میبخشم..

بعد از گفتن این حرف چشمم رو بستم و خودم رو بدست خواب فشردم

لوکرتسیا:

چهار روز از ان شب نحس گذشته بود

به اتریس رسیده بودیم و حال در قصر بودیم

با وجود داروهای گیاهی که مدام ندیمه ها درست میکردن و به زخمام میزدن

حال دیگه اثری ازشون نمونه بود...

نفس عمیقی کشیدم بار دیگر نگاهی به داخل اینینه انداختم و

برای هزارمین بار موهام رو مرتب کردم و همراه نیرو از اتاق خارج شدم..  
 بسمت اتاق ابتر حرکت کردم  
 رو به روی اتاق ایستادم تا ندیمه ها ورودم رو به ابتر گذارش بدن  
 بعد از کمی مکث در باز شد  
 ابتر رو حاضر و آماده جلوی روم دیدم  
 بدون اینکه اجازه ای به وارد شدنم بده همرا با روینا خارج شد و دستم و  
 گرفت  
 با حرکت لب از روینا دلیل تغییر ناگهانی ابتر رو پرسیدم  
 روینا شونه ای بالا انداخت  
 خندم گرفت  
 محال بود من به پیش ابتر برم و ابتر حاضر و آماده باشه  
 اما حالا  
 ابرویی بالا انداختم  
 بیشتر از این معتدل نکردم و بسمت سالن غذاخوری راه افتادم  
 به محض اینکه به اتریس رسیدم و ملکه رو دیدم  
 نگرانیم تمام شده بود و حال احساس آرامش میکردم..  
 دوست داشتم در این مکان بمونم  
 اما به دستور تئودور باید دو روزه دیگه اینجا را ترک میکردیم  
 ناراحت بودم اما کاری از دستم بر نیامد  
 در کمال تعجب وقتی وارد سالن غذاخوری شدیم کسی نبود..

تعجب کردم..

نیرو و همچنین روبینا هم تعجب کرده بودند

من فکر میکردم ملکه و پادشاه سحرخیز تر از ما باشن نظر تو چیه ابنر؟

ابنر: مثل اینکه امروز من زود تر از همه بلند شدم..

تک خنده ای کردم و زیر لب مخاطب قرارش دادم

پررو..

همان لحظه ندیمه ای وارد شد

مارو دید و با عجله بستمون اومد

تا کمر خم شد

لبخندی به روش زدم

-پرنسس، امروز ملکه و پادشاه تصمیم گرفتند صبحانه رو در باغ صرف کنند

با من بیایند..

چشامو ریز کردم و برگشتم سمت ابنر

انگار که هنوز تنبل ترین فرد این جمعی

معارض صدام کرد

ابنر: مادر..

با شیطنت شونه ای بالا انداختم و همراه ندیمه راه افتادم

به اون جایی که ملکه نشسته بود رسیدیم

پادشاه رو کنارش ندیدم

براش دستی تکون دادم

نزدیکش شدم و روی زیر اندازی که پهن شده بود کنار ملکه روی بالشتکی

کوچک نشستم..

ابنر هم کنارم نشست

خوبید؟

ارورا: حالا که تو کنار می حالم خوبه..

چپشده که امروز تصمیم گرفتید اینجا صبحانه رو صرف کنید

ارورا: اووف لورا نگو که از اخلاق اولیور خبر نداری

ریز خندیدم

پس دستور پادشاه بوده.. چرا نیستن؟

ارورا: پشت سرت رو نگاه کن

کنجکاوانه برگشتم

ابروهام از تعجب بالا پرید

تنودور و پادشاه در حالی که هرکدام کمانی در دستشون گرفته بودند

مشغول به مسابقه تیر اندازی بودند

ابنر با دیدن پدرش سریع از جاش بلند شد

احترامی به ملکه و من گذاشت و ذوق زده بطرف تنودور دوید

دروبینا، نیراو و انیا بلافاصله نشستن..

ملکه: امم لورا نظرت در مورد چشمه اب گرم چیه؟

شونه ای بالا انداختم

من که دوست دارم

ملکه: شاید ظهر بریم اونجا چند ساعتی به دور از قصر باشیم...  
 آنیا: اووم فردا هم میتونیم بریم پارچه های ابریشمی جدید و ببینیم..  
 اوووه من عاشق اینیکی شدم حتما بریم..  
 همگی از این به ذوق اومدن من خندشون گرفت  
 رو بینا ظرف هارو جلو کشید  
 رو بینا: یه چیزی بخور لورا.. اوه بیا از این شربت بنوش.. با توت درست شده..  
 لیوانم و بالا گرفتم  
 رو بینا کمی شربت برام ریخت..  
 جام رو نزدیک ل\*ب\*م کردم و کمی از شربت نوشیدم  
 همگی مشغول صرف صبحونه شده بودن  
 به فکر فرو رفتم  
 باید سری به جان میزدم اما ترس از تنودور باعث میشد مدام ان را به عقب  
 بندازم..  
 بخاطر جراحاتش باید استراحت میکرد..  
 با صدای بلند ملکه که بی شباهت به فریاد نبود از فکر در اوادم  
 ملکه: اووووه خدای من کاملا فراموش کرده بودم..  
 نگران شدم  
 ملکه چه اتفاقی افتاده؟  
 ملکه: لورا دو روز دیگر جشنه، به مناسبت به سلطنت رسیدن اولیور شمام حتما  
 باید توی این جشن باشید  
 اما.. اما ملکه ما باید بریم.. نمیتونیم بمونیم تنودور..

ملکه: حرفشم نزن..تئودور هم باید قبول کنه..  
 با تردید نگاهی به ملکه انداختم و سری تکون دادم  
 از جام بلند شدم  
 دامنم رو صاف کردم  
 من میرم سری به پادشاه بزنم  
 ملکه: میتونی بری..  
 به سمتی که در حال تیر اندازی بودند حرکت کردم  
 بهشون رسیدم  
 تئودور سعی داشت به ابتر تیر اندازی یاد بده  
 پادشاه کمی دور تر ایستاده بود و با لبخند نظاره گرشان بود  
 بسمت پادشاه حرکت کردم  
 تئودور انقدر غرق بود که متوجهم نشد  
 کنار پادشاه ایستادم  
 تعظیمی کردم  
 حواسش بهم جمع شد  
 اولیو: اوه لورا، صبحت بخیر  
 صبح شمام بخیر  
 با سر اشاره ای به ابتر و تئودور کرد  
 اولیور: میبینیشون؟  
 دستام رو در هم گره کردم



بدون اینکه فرصتی برای حرف زدن بهم بده ادامه داد

اولیور: رابطشون خیلی خوبه

همینطوره

اولیور: همیشه دوست داشتم جانشینی اینچنینی برای تاج و تختم داشته

باشم.. حیف

چرا نشد؟

اولیور: چون نمیشد.. این هم سرنوشت منه که جانشینم از خونه خودم نباشه..

خیلی این موضوع ناراحتتون میکنه؟

اولیور: خیلی وقته که بیخیالش شدم.. گهگاهی به یادم میاد، لورا شاید این تنها

شباهت بین ماست نه؟

متوجه منظورش نشدم

اما بعد به یاد اوردم..

ابنر هم از خون من نبود

اولیور: شاید من و ارورا هم بتونیم مثل تو کسی رو در زندگیمان قبول کنیم و با

دل و جون حس کنیم که از خونه خودمونه..

گوشه ل\*ب\*م رو به دندون گرفتم

باید به این بحث خاتمه میدادم

شاید سرورم.. شاید

نفس عمیقی کشیدم

لبخند مصنوعی روی ل\*ب\*م نشوندم

بسمت تئودور و ابنر حرکت کردم

تئودور: دستت رو کمی بالا بگیر.. خب خوبه حالا پرتاب کن یک دو سه  
ابنر تیری پرتاب کرد که البته ان تیر هم ناکام موند و به جاش برخورد نکرد در  
عوضش روی چمنها افتاد...

دستم رو روی شونه های تئودوری که روی زمین زانو زده بود تا هم قد ابنر بشه  
گذاشتم

تکونی خورد

برگشت و بهم نگاه کرد..

میشه به منم یاد بدی انگار که استاد خوبی هستی  
با یه حرکت از جاش بلند شد..

ابرویی بالا انداخت

تئودور: میخوای تیر اندازی یاد بگیری؟

اره مگه چه اشکالی داره..

تئودور: خیلی خب.. بیا کنار ابنر تا برای توهم توضیح بدم?  
دو روز بعد..

نیراو اروم و با لطافت تاج ظریفم رو روی سرم میزازه و  
نشغول مرتب کردن موهام میشه...

انگشت کوچیکم رو روی ماده صورتی رنگ میکشتم  
نمای دوباره ای به ل\*ب\*م میدم..

بدون توجه به نیراو از جام بلند میشم

کفش پارچه ای مشکی طلاایم رو میپوشم

دستی به لباسم میکشم  
ندیمه ها خم میشن و پایین لباس رو مرتب میکنن  
پیرهن مشکی بلندی بر تنم بود با رگه های طلایی..  
خوب شده بودم  
برای امشب چیزی از یک پرنسس کم نداشتم  
ندیمه ها خزه کوتاه و مشکی رنگی رو روی شونه هام میزارن..  
در و برام باز میکنن..  
از اتاقم بیرون میزنم  
همون لحظه در اتاق تئودور هم باز میشه و بیرون میاد  
لبخندی به روش زدم  
نزدیکش شدم  
دستم رو روی سینهش گذاشتم و لباسش رو مرتب کردم  
با حرف ناگهانش با بهت بهش خیره شدم  
تئودور: خیلی زیبا شدی..  
لبخندی دندون نما بهش میزنم  
دیر میشه تئودور...  
بازو شو بسمتم میگیره و اشاره ای بهم میکنه  
با لبخند دستم رو دور بازوش حلقه میکنم  
همراه هم با اقتدار به سمت تالار قصر حرکت میکنیم  
به تالار رسیدیم  
ملکه و پادشاه روی جایگاهشون نشسته بودند

همراه هم بسمتتون حرکت کردیم  
 تعظیمی به روی پادشاه و ملکه کردم  
 تودور هم سرش رو به ادای احترام خم کرد  
 اولیور: منمنون از اینکه همراه ما در این شادی شرکت کردید.. از خودتون  
 پذیرایی کنید  
 به ملکه نگاهی کردم  
 چشماشو باز و بسته کرد  
 همراه تودور به گوشه تالار حرکت کردیم  
 جایی دنج ایستادیم  
 تودور: آبر رو نمیبینم..  
 گذاشتم امروز ازاد باشه.. حتما همراه هم سن و سالاش در حال خوشگذرانیه..  
 تودور: خوبه.. لورا..  
 جانم؟  
 تودور: نظرت در مورد اینکه بیشتر بمونیم چیه؟  
 با تعجب و چشمای گرد شده بهش نگاه میکنم..  
 دوست داشتی زودتر برگردیم حالا چه اتفاقی افتاده؟  
 دستش رو نوازش گونه روی گونم کشید..  
 تودور: با زیبایی که امشب از تو میبینم فکر نکنم بتونم این همه راه رو تحمل  
 کنم..  
 متوجه منظور شدم

سرخ شدم و لب گزیدم  
 ندیمه ای نزدیکمان شد تعظیمی کرد و سینی را جلویمان گرفت  
 تئودور دو تا جام برداشت  
 یکیش رو بدست من داد و دیگری رو هم در دست خودش نگه داشت..  
 جام هامون رو بهم زدیم  
 تئودور: بسلامتی  
 بسلامتی..

همان لحظه با صدای ناآشنایی که تئودور رو مخاطب قرار میده بر میگردم  
 با تعجب به مردی که ابتر کنارشه نگاه میکنم  
 نزدیک من میشه  
 کمی عقب میرم  
 رو به روم تعظیمی میکنه  
 ادموند: فکر نمیکردم تئودور ملکه ای به این زیبایی داشته باشه  
 خدای من، او چه کسی بود که تئودور را به اسم میخواند  
 کنجکاوانه به تئودور نگاه کردم  
 نگاه خشمگینش روی مرد قفل شده بود  
 تئودور: فکر نمیکردم باز هم باهات چشم تو چشم بشم ادموند  
 ادموند: من هم همینطور برادر، ولی از دیدنت خوشحالم و همچنین از دیدن  
 جانشینت..  
 بردار؟ منظور این مرد چه بود؟

پایان جلد اول رمان شاه من 🙏🏻

دوستان به دلیل حجم زیاد این رمان دو جلد همیشه  
 شخصیت های جدیدی وارد بازی میشن  
 اینبار جنگ سر تاج و تخت است  
 پسرها بزرگ میشن  
 و همراه انها مشکلاتشونم بزرگ و بزرگ تر میشه...  
 این دو پسر  
 ابتر و انتونی  
 بر خلاف کوچکیشون  
 با هم دوس نیستند و نخواهد بود  
 و اینبار  
 جنگ انها  
 به علاوه تاج تخت  
 بر سر دختری شروع میشود  
 بزرگی بچها توی جلد دوم

**با تشکر از پرنیا دانش عزیز بابت نوشتن این رمان زیبا**